

نام کتاب : کبک ها

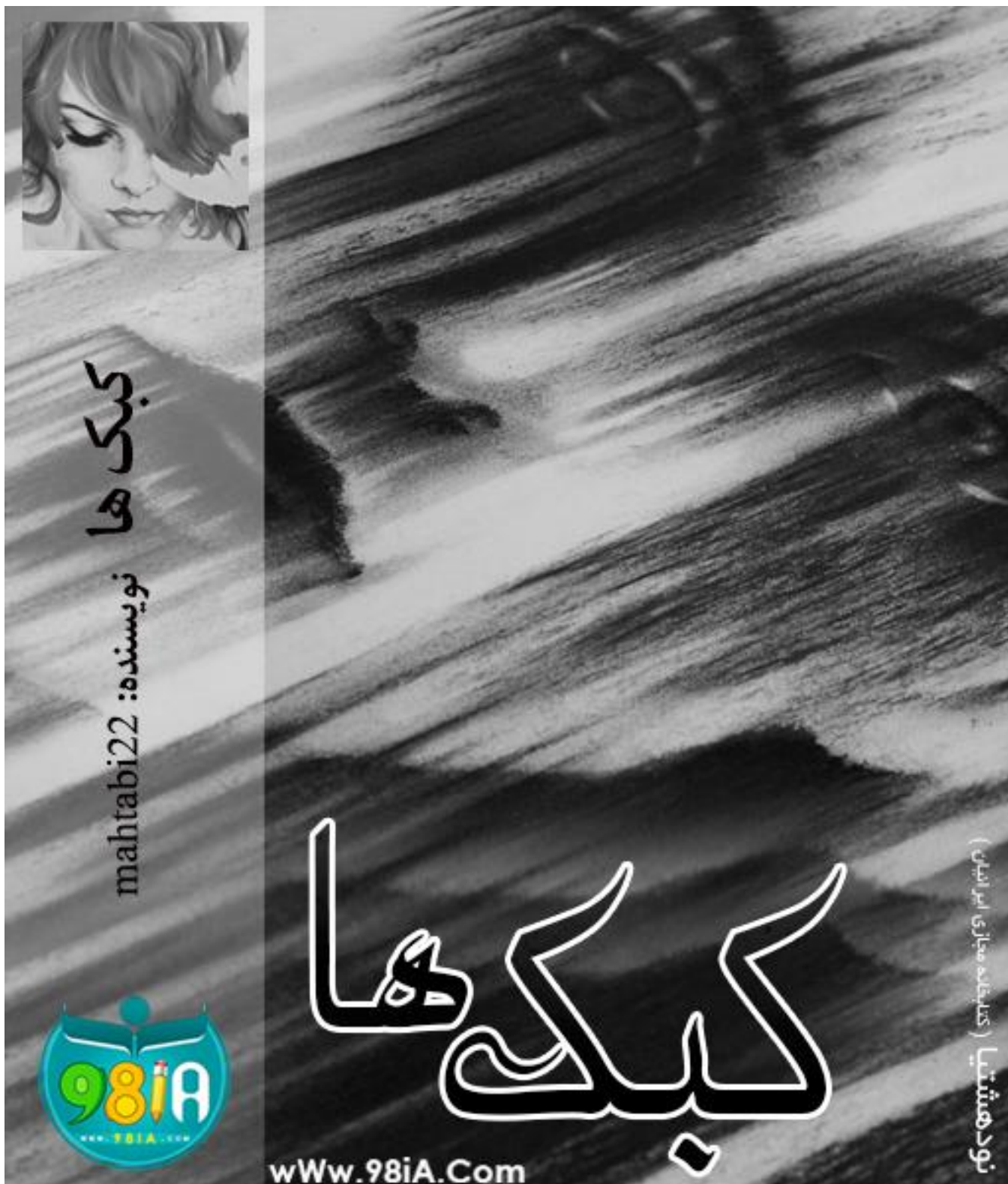
نویسنده : mahtabi22 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : **Mina** کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شجره کاربر انجمن نودهشتیا

با صدای ویبره ی موبایل، هوشیار شدم. با چشمان بسته دستم را روی تشک کشیدم تا موبایلم را پیدا کنم، بدنم کوفته بود. موبایل را در دست گرفتم و پوشه ی پیام را گشودم، یکی از چشمانم را باز کردم و به صفحه زل زدم، پیامی از ایرج بود: -تموم شد ایمن، جدا شد

بی اختیار پلک دیگرم هم باز شد و نیم خیز شدم. یک بار دیگر پیام را خواندم. نه خواب نبودم، ایرج نوشته بود جدا شده. با انگشت شصت و اشاره پلکهایم را مالش دادم. پس بالاخره جدا شده بود، بعد از چند سال جدا شده بود؟ یک سال یا دو سال؟ اصلا آخرین بار کی او را دیده بودم؟ یادم آمد، چند ماه قبل از ازدواجش، دیگر ندیدمش. اما نه، یک بار هم بعد از ازدواجش او را دیدم، به همراه شوهرش بود، مرا ندید. تازه اگر هم می دید مگر چه کار می کرد؟ دیگر زن مردم بود و پوزخند زدم، "زن مردم".

با شنیدن صدای خنده ی ریزی، سر بلند کردم و نگاهم به پربوش افتاد که مقابل میز توالت نشسته بود و آرایش می کرد. او را به کل فراموش کرده بودم، دیشب همین جا بود، خانه ی من. روی همین تخت... -ساعت خواب پسری

بی حوصله سری تکان دادم. هنوز از شوک پیامی که از ایرج به دستم رسیده بود، بیرون نیامده بودم. برای بار سوم به گوشی زل زدم.

جدا شده بود، خوب بعد از این چه می شد؟ من باید چه کار می کردم؟
صدای پری را شنیدم:

-ایمن، پاشو دیگه،

پلکهایم را روی هم فشردم، باید فکرم را متمرکز می کردم، اول باید می پرسیدم کی جدا شده. دستانم از هیجان می لرزید، تند و سریع نوشتم:

-کی جدا شده؟

پیام را فرستادم و یک باره از خودم لجم گرفتم. سوال از این مسخره تر نبود؟ چه فرقی می کرد؟ دیروز یا یک هفته پیش جدا شده باشد.

-ایمن، من پیام پیش...ت؟

کلافه از صدای زنگ دار پربوش، گوشی را روی تشک پرت کردم و طاقباز دراز کشیدم و به سقف اطاق زل زدم. هجوم خاطرات عذاب آور گذشته، مرا به هم ریخته بود. دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم تا افکارم را عقب برانم، قلبم تند تند در سینه می تپید. با پایین رفتن تشک، اخمهایم در هم شد. دست پربوش لا به لای موهایم لغزید:

-ایمن چی شد؟ سر درد داری؟

صدای ویبره ی گوشی بلند شد، دوباره نیم خیز شدم و دستم را به سمت گوشی دراز کردم، پربوش به بازویم چسبید:

-اوا، ناقلا کی اول صبحی اس ام اس داده هوایت کرده؟

بازویم را کشیدم و به صفحه زل زدم، ایرج جواب داده بود:

- دو هفته است جدا شده، امروز فهمیدم، تصمیمت چیه؟

با این حرف، نفسم تند شد. حالا تصمیم چه بود؟ می خواستم چه کار کنم؟ چند سال منتظر این لحظه بودم تا بالاخره یک روز گلرخ از شوهرش جدا شود. حالا جدا شده بود، حالا دیگر زن مردم نبود، و با این فکر "زن مردم"، زهرخندی روی لبم نشست. زن مردم، هه...

یک لحظه تصویرش در برابر چشمانم نقش بست، تصویر دورانی که مجرد بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم تا تصویرش از مقابل چشمانم محو شود.

یکباره به عقب کشیده شدم، صدای خنده ی پریش بلند شد:

- بیا ببینم کوچولو، چرا محلم نمی کنی؟

عصبی از این مسخره بازی بی موقع، فریاد زدم:

- تو آدم نیستی پری؟ نمی بینی حوصله ندارم؟ اصلا تو چرا هنوز اینجایی؟ مگه قرار نبود صبح اول وقت بری؟ باز دو تا بهت خندیدم پر رو شدی؟ مگه نمی دونی صبحها باید تنها باشم؟

صدای گلرخ در گوشم پیچید، همان زمانی که هنوز "زن مردم" نشده بود:

-ایمان، تنهام نذاری

دندانهایم را روی هم فشردم، که تنهائیش نگذارم؟

صدای پریش مرا از گرداب افکارم، بیرون کشید:

-چرا با من اینجوری حرف می زنی؟

دستانم را مشت کردم، اصلا حوصله اش را نداشتم و او هم موقعیتم را درک نمی کرد. بی هوا هلش دادم، پخش زمین شد. جیغ کشید:

-بی شعور، چه مرگته

موبایلم را برداشتم و از روی تخت بلند شدم:

-هری، برو خونه ات، خوش گذشت

به گریه افتاد:

-تو یهو چت شد؟ اینه جواب خوبی های من؟

رو ترش کردم:

-زر نزن بابا، سیفونو بکش، زیادی شکر می خوری

و تی شرتم را از گوشه ی اطاق برداشتم:

-میرم بیرون، تا بر می گردم اینجا نبینمت، وگرنه با اردنگی می فرستمت بری

از اطاق بیرون آمدم و به سمت در سالن رفتم، صدای هق هق پریوش بلند شد، یک سره فحش می داد و نفرین می کرد. گرمکنم را از روی لبه ی مبل برداشتم و به تن کردم و از خانه بیرون آمدم، فقط می خواستم با خودم خلوت کنم، زن مردم، دیگر زن مردم نبود، بالاخره جدا شده بود.

با یک بسته سیگار در دستم، از سوپر مارکت بیرون آمدم. نگاهم روی پاکت سیگار چرخ خورد، یادگاری دورانی بود که گلرخ ازدواج کرد و رفت. داغ گذاشت به دلم. همان دوران بود که به سیگار پناه بردم و هی دود کردم و هی خاطرات با گلرخ را ورق زدم، هی دود کردم و هی اشک ریختم، دود کردم و تا صبح بیدار ماندم. اما انگار همه چیز جدی بود، گلرخ رفته بود و آن همه آرزوهای قشنگی که درباره ی زندگی با گلرخ، در سر داشتم، همه شان پوچ و تو خالی از آب درآمد. می خواستم خوشبختش کنم، می خواستم بشود عروس خانه ام، اما همه شان حباب بود که خیلی زود ترکید. باندرول دور سیگار را باز کردم و تقه ای به آن زدم، یکی از آنها را بیرون کشیدم. دوباره فکرم مشغول شد، از آن عشق پر شور دیگر چه مانده بود؟ همین اعتیاد به سیگار و دیگر هیچ. هر بار که سیگار سفید را لای لبهایم می فشردم، خاطرات تلخ و عذاب آور گذشته برایم زنده می شد. جان کندم تا دوباره سرا پا شدم، که خودم را از آن افسردگی لعنتی که به زمینم زده بود، نجات دادم.

سیگار را آتش زدم و به سمت پارکی که همان دور و بر بود، رفتم. حالا گلرخ مجرد بود. گلرخ سالهای مجردی اش نبود، اما دیگر اسم شوهر در شناسنامه اش خط خورده بود. کام عمیقی از سیگار گرفتم و دودش را از بینی بیرون فرستادم. یاد پیام ایرج افتادم، خوب حالا واقعا تصمیمم چه بود؟ به سراغش می رفتم، آن هم بعد از این همه سال؟ اصلا چه شکلی شده بود؟ قیافه اش جا افتاده تر شده بود یا همان طور مثل گذشته بود؟ صدایش هم همانطور لطیف و پر از ناز، یا لحن صحبتش را تغییر داده بود؟ از روزی که ازدواج کرد، دیگر صدایش را هم نشنیدم.

روی نیمکتی نشستم و به آدمهایی که از مقابلم می گذشتند، زل زدند. چند نفرشان مثل من پر از کینه بودند؟ چند نفر مثل من احساس حماقت می کردند. حس رو دست خوردن خیلی سوزنده بود، آن هم از کسی که همه ی آینده ام را با او برنامه ریزی کرده بودم. نگاهم روی دو دختر جوان ثابت ماند که از مقابل دسته ای از پسران گذشتند. یکی از آنها خم شد و متلکی پراند، دخترک ایستاد و با پر رویی جوابش را داد. لبخند کجی روی لبم نشست، این متلک پرانی و آن جواب تند و تیز مرا به گذشته های نه چندان دور می برد، همان دوران دانشجویی که بیست و دو سه ساله بودم، جوان تر بودم و پر شور و پر از اعتماد به نفس...

ایرج با هیجان گفت:

-بچه ها امشب پدر و مادرم میرن خونه ی یکی از فامیلامون که مرده، داداشمم می برن، خونه خالیه، بیاین پیشم تا نصف شب با همیم

فریبرز با خنده گفت:

-خدا کنه یکی یکی فامیلاتون بمیرن و خونه تون همیشه خالی باشه

همگی پرخنده خندیدیم. ایرج دستش را دراز کرد و محکم پس گردن فریبرز کوبید. کوله پشتی ام را روی شانه جا به جا کردم:

جا خوردم، نه انگار کم نمی آورد:

-تو هم عر...

حرفم را قطع کرد:

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، تو به عرعت برس

یک قدم به سمتش رفتم، بیشتر از کپنش زر زده بود. دهان باز کردم تا با خاک یکسانش کنم که متوجه ی ساسانیان شدم،

یکی از حراستی های دانشکده بود. با آن هیکل خپلش همیشه سر بزنگاه، همه جا ظاهر می شد:

-آقایون چیزی شده؟

و رو به ایرج کرد:

-باز یقه ی بلوزتو تا نافت باز گذاشتی؟ این پشم و پیلی ها دیدن داره؟

ایرج بغ کرد:

-آقای ساسانی باز گیر دادی به رخت و لباس ما؟

-متفرق شین، یه جا جمع نشین، شماها دانشجوهای دردسر سازین

ساسانیان یک نفس غر می زد و من از پشت سر به دخترک ریزه اندامی نگاه می کردم که با دوستش به سمت ساختمان

دانشکده ادبیات می رفت، نفرت در دلم نشست بود، آن هم برای منی که کینه ی شتری ام بین بچه ها معروف بود، ساسانیان

با غرغر از کنارمان گذشت و من نگاهم همچنان روی دخترک ثابت مانده بود که حالا وارد ساختمان شد. با لحن جدی گفتم:

-ایرج، اسم و فامیل این دختره رو تا فردا واسم پیدا کن

ایرج همانطور که دکمه ی پیراهنش را یکی یکی می بست، گفت:

-یه جور حرف می زنی انگار تو پدر خوانده ای منم اینجا دست راستتم

باز هم کوله ام را روی شانه جا به جا کردم:

-آره، دقیقا الان من مارلون براندو ام، این دختره بدجور پا روی دمم گذاشت، کینه شتری ایمان یوسفی تو کل دانشکده که چه

عرض کنم، تو کل شهر معروفه، شجره نامه شو در میاری...

فیلتر سیگارم را پرت کردم و از روی نیمکت بلند شدم. قدم زنان به سوی خانه حرکت کردم. هوا سرد بود اما در دلم انگار آتش

روشن کرده بودند، از گلرخ کینه داشتم، کینه ام خیلی شدید بود، به این راحتی ها هم از بین نمی رفت. همیشه همینطور بود،

اگر کسی سر به سرم می گذاشت، تا تلافی نمی کردم، آرام نمی شدم، حالا مرور خاطرات گذشته هم عصبی ام کرده بود.

مقابل در خانه رسیدم، گوشی ام به صدا در آمد، ایرج بود، بی حوصله جواب دادم:

-هوم؟

-ایمان، پیامم رسید؟

در خانه را باز کردم:

-اوهوم

-خوب تصمیمت چیه؟ می خوام چی کار کنی؟

نگاهی به خانه انداختم، پرپوش رفته بود. پوزخند زدم، مثل سگ از من می ترسید، می دانست اگر بماند صد در صد با اردنگی پرتش می کردم بیرون. با صدای ایرج به خودم آمدم:

-میگم بهتر نیست کاری....

حرفش را قطع کردم:

-می رم سراغش

برای چند لحظه صدایی از آن سوی خط، به گوش نرسید. مرا خوب می شناخت، می دانست کینه ای هستم.

-ایمان مطمئنی؟ فکر نمی کنی دیگه وقت انتقام گرفتن نیست؟

پوزخند زدم:

-از کجا می دونی می خوام انتقام بگیرم؟ اصلا می خوام برم سراغ عشق قدیمیم،

باز هم چیزی نگفت. به سمت آشپزخانه رفتم و مقابل یخچال ایستادم.

-ایمان من تو رو میشناسم، کینه شتریت معروفه

لبخند زدم:

-این دفه اشتباه کردی، منتظرش بودم که جدا بشه، می خوام باهش ازدواج کنم

صدایش بالا رفت:

-الان بری سراغش که بهت جواب مثبت نمی ده، تازه دو هفته است جدا شده

شیشه ی آب را از یخچال بیرون کشیدم:

-به وقتش می رم سراغش، الان کجا زندگی می کنه؟

-خونه ی باباشه

شیشه را سر کشیدم، خانه ی پدری اش برایش جای خوبی نبود، از همان دوران دانشجویی هم آنجا را دوست نداشت.

-اطلاعات خوبه، مته دوران دانشجویی زبر و زرنگی، الحق که دست راست پدر خوانده ای

با صدای گرفته ای گفت:

-اون الان خودش داغونه ها، ایمان تو که یه ب...

اخم کردم:

-از من داغون تر نیست، تازه اینجوری بیشتر همدیگه رو درک می کنیم

-میگم...

فریاد زدم:

-تو نمی خواد چیزی بگی، برو دنبال کارت، خودم بهت زنگ می زنم
-شرکت نمیای؟

-میام، امروز نه، فردا میام،

تماس که قطع شد، خودم را روی مبل پرت کردم. دستم را روی پیشانی گذاشتم و دوباره خاطرات مرا بین خود کشیدند....
ایرج زنجیر طلایش را بین دو انگشتش گرفته بود:

-اسمش گلرخه، گلرخ ملکی، ترم سوم کارشناسی دبیری زبان و ادبیات،
و به من زل زد. همانطور که زیپ کوله پشتی ام را می بستم، گفتم:

-همین؟

-خوب پس چی؟

-بچه کجاس؟

-همشهریمونه

-خونه اش کجاس؟

ایرج کلافه شد:

-چرت می گیا، مگه من باند مافیا دارم؟ همینم به زور پیدا کردم، فقط می دونم خیلی خودشو می گیره، ناز و عشوه داره
پوزخند زد:

-عشوه خرکی داره، خرکی شم نشونش می دم

ایرج یقه اش را صاف کرد:

-چه خوابی واسش دیدی؟ دهن مهنشو سرویس نکنی

با مشت به بازویش کوبیدم:

-واستا نگاه کن، فعلا یه سر بریم دانشکده ادبیات، ببینم برنامه کلاسی این گلرخ خانوم چجوریه

ایرج سری تکان داد:

-فاتحه اش خوندس....

ایرج زیر گوشم پیچ کرد:

-بخدا تو قاطی کردی، اومدی بین این جوجه دانشجویهای کارشناسی نشستی که چی بشه؟ آخه دانشجوی ارشد عمران میاد
بین اینا؟ اونم چه رشته ی زپرته، دبیری ادبیات

نگاهم روی در کلاس ثابت مانده بود، هر لحظه امکان داشت گلرخ ملکی سر برسد.

-من که می گم ولش کن این دختره ی نیم متری رو، شنیدم خیلی از خودش می خوره، به عقبشم می گه دنبال من نیا بو
میدی

به صندلی تکیه زدم:

-ایرج کمتر زر بزن، پاشو برو بذار حواسم باشه که می خوام چه غلطی بکنم و همزمان متوجه ی گلرخ شدم که با دوستش وارد کلاس شد. سرش را بالا گرفته بود و بی توجه به سایر دانشجویان از لا به لای صندلی ها می گذشت، به یک قدمی ام رسید، خیره نگاهش کردم، آنقدر با غرور راه می رفت که به هیچ کس نگاه نمی کرد. متوجه ی من نشد. خواست از کنارم رد شود که یک باره از روی صندلی بلند شدم و راهش را سد کردم، ترسید و دستش را روی قلبش گذاشت:

-هیــــــــع

با خشم به من زل زد، مرا شناخت، با دیدنم یکه خورد. پوزخندی زدم و با تحقیر نگاهش کردم. خودش را جمع و جور کرد و دوباره سرش را بالا گرفت، قبل از اینکه چیزی بگوید، از کنارش گذشتم و از کلاس خارج شدم، چند لحظه ی بعد ایرج خودش را به من رساند:

-ای ول، خوب حالشو گرفتی، دیگه جرات نمی کنه از دو قدمیت رد بشه سر چرخاندم با لبخند به او زل زدم:

-هنوز حالگیری نکردم، تازه کارم باهاش شروع شده، امروز باید بفهمیم خونه اش کجاست ایرج با سردرگمی گفت:

-بابا بی خیال، عجب کینه شتری داری تو ایمان، من به جای اون بهت می گم غلط کردم که اون روز زر زدم دندانهایم را روی هم فشردم:

-به غلط کردن میندازمش...

آرزو حق حق کرد:

-داداش، فشار بابا رفت بالا، زیر زبونی بهش دادم، خیلی نگرانشم عصبی شدم:

-مگه بالا سرش نبود که فشارش رفت بالا؟ اون شوهر مفت خورت کدوم گوری بود؟ اگه نمی تونستی ازش نگهداری کنی بیخود کردی که اومدی از خونه ی من بردیش نالید:

-داداش، بخدا سریع بردمش درمونگاه، دکتر گفت خوبه، آوردیمش خونه ولی بی تابمی کنه از روی میبل پایین پریدم:

-دارم میام اونجا

و تماس را قطع کردم. پدرم مریض بود، حواس پرتی داشت، خواهرم از او نگهداری می کرد. بعد از مرگ مادرم اوضاع و احوالش بدتر شده بود. با یادآوری مرگ مادرم، فکرم منقبض شد. جریان من و گلرخ که به هم خورد، مادرم سکنه کرد.

وارد اطاق خواب شدم و سوئیچ را از مقابل میز توالت برداشتم. به تصویر خودم در آینه، نگاه کردم. چشمانم پر از نفرت و کینه بود. دستم را مشت کردم. مادرم را من کشتم، به خاطر دیوانه بازی های من رفت، به خاطر بی فکری من رفت. آن روزها فقط به فکر خودم بودم، به فکر عشقی که از دستم پریده بود، به دور و برم توجه ای نداشتیم. هزار بار مردم و زنده شدم و مادرم، مادر برگ گلم هم بابت حماقتم پر پر شد.

پشت ماشین نشستیم، استارت زدم و دوباره هجوم خاطرات، مرا به گذشته برد....

حامد تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بچه ها من باید برم، پدرم درومد از بس صبر کردم

سرم را به سمت پنجره ی ماشین چرخاندم و چیزی نگفتم. فریبرز دنباله ی حرفش را گرفت:

-داداش به مرگ خودت منم کار دارم باید برم

از آینه ی ماشین نگاهشان کردم:

-کارتونم می دونم چیه، باز با کی قرار خونه خالی گذاشتین؟

حامد قهقهه زد:

-قربون آدم چیز فهم، پس درکمون می کنی، قرارمون مهمتره یا کشیک دادن یه نیم متری؟

و چشمکی حواله ام کرد:

-تو خودت یه تنه حریفشی

پوزخند زدم:

-خیل خوب، خوش اومدین

فریبرز و حامد از خدا خواسته از ماشین پیاده شدند، رو به ایرج کردم:

-می خوای تو هم برو

چانه بالا انداخت:

-نه، نمیرم

با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم، بیشتر از یک ساعت بود که بیرون دانشگاه منتظر گلرخ بودم، ساعت اتمام کلاسش را

می دانستم، ساعت از هفت غروب گذشته بود و هنوز از دانشگاه بیرون نیامده بود. خمیازه کشیدم:

-کدوم گوری مونده،

ایرج به رو به اشاره زد:

-داره میاد

به سرعت سرم را چرخاندم. خودش بود، مانتوی سفید رنگی به تن داشت. با مودی گری گفتم:

-برم روی چاله آبو بپاشم روی سرش که همچین کثافت بپاشه به مانتوش؟

و استارت زدم و خواستم ماشین را به حرکت در بیاورم که گلرخ به سمت رنوی مشکی رنگ مدل قدیمی رفت که چند متر آن طرف تر از در دانشگاه، پارک شده بود. قهقهه زدم:

- خانوم پرادو داشتن و ما نمی دونستیم؟

و ماشین را به حرکت در آوردم و به سمتش رفتم، ایرج با نگرانی گفت:

- می خوای چی کار کنی؟

زیر لب گفتم:

- حرف نزن نیگا کن

چند متر بیشتر با او فاصله نداشتم، صدای ایرج بالا رفت:

- تزنیش ایمان

و دستش را به سمت فرمان دراز کرد، فریاد زدم:

- دستتو بکش،

گلرخ با شنیدن صدای ماشین، سر چرخاند و یکباره وحشت زده خودش را عقب کشید و به بدنه ی رنو چسبید. مثل برق از کنارش گذشتم، از آینه نگاهش کردم، روی پنجه ی پا نشست، کیفش از دستش رها شد و روی زمین افتاد. پر صدا خندیدم:

- از ترس زایید

ایرج ترسیده گفت:

- قلبم اومد تو دهنم، اگه بهش می زدی چه غلطی می کردی؟

داخل یکی از کوچه ها پیچیدم و با سرخوشی گفتم:

- ببند بابا، نمی زدم بهش، حالا حالا ها باهانش کارها دارم

ایرج کلافه شد:

- بسشه دیگه، یه دور تو کلاس حالشو گرفتی یه دورم الان

خودم را به سمت آینه جلو کشیدم و با پنجه هایم موهایم را به سمت بالا هدایت کردم:

- هنوز نگفته غلط کردم

- ایمان دیگه داری نامردی می کنی، ولش کن دیگه

عصبی شدم:

- برو پایین، برو فقط می ری رو مخم، یالله

- اگه برم پایین بعد تو چی کار می کنی؟

یکی از ابروهایم بالا رفت:

-هیچ چی، من دنبال این خوشگله میرم تا ببینم خونه اش کجاست، بعد هم میرم خونه ی خودمون و خواهرمو تا آموزشگاه می
رسونم، بعد هم میرم یه چرخى تو خیابون می زنه
حالت نگاهش عوض شد:
-میری خونه؟ منم پیام باهات؟
شانه بالا انداختم:
-بیا، ولی تا وقتی کارم تموم نشده چونه تو وا نمی کنیا
ایرج سر تکان داد و دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه ی بعد، رنوی مشکی رنگی از مقابل کوچه گذشت، گلرخ با هر دو دستش
به فرمان اتومبیل چسبیده بود، ترس را در چشمانش دیدم، نیشخند زدم.
آرزو دوباره تماس گرفت، می خواست بداند کجا هستم، گفت عجله نکنم و آهسته برانم، پدر آرام شده بود. من هم انگار از خدا
خواسته سر ماشین را کج کردم و به سمت یکی از محله های قدیمی شهر رفتم...
سر کوچه پارک کردم و به در قهوه ای رنگ چشم دوختم. بعد از چند سال به اینجا آمده بودم؟ شاید سه چهار سال می
گذشت، این کوچه و این در قهوه ای رنگ، یاد آور خاطرات کهنه ام بود که همچون دمل چرکی، بیرون زده بود. دوباره
سیگاری آتش زدم و کنج لبم گذاشتم. این کوچه هنوز مثل قدیم بود و آن در قهوه ای رنگ هم همانطور دست نخورده باقی
مانده بود. قلبم از یادآوری خاطرات گذشته فشرده شد، کام عمیقی از سیگارم گرفتم و به گذشته رفتم...
همانطور که با فاصله پشت سر رنوی مشکی حرکت می کردم، قهقهه زدم:
-خونه شون پایین شهره، چه جای درب و داغونی هم هست، واسه خاطر همین پایین شهر کلاس میاد؟
ایرج دستی به صورتش کشید:
-من و تو مگه کجا زندگی می کنیم؟
براق شدم:
-دیگه همچین محله ی ناله ای هم زندگی نمی کنیم
-خیل خوب بابا، حواستو بده به رانندگیت، ما رو به کشتن ندی حالا
پشت سر ماشین گلرخ، وارد کوچه شان شدم، ماشین را مقابل خانه ی قدیمی با در قهوه ای رنگ، پارک کرد. انتهای کوچه
ماشینم را متوقف کردم و با خنده گفتم:
-خونه شونم ازون کلنگی های به درد نخوره
گلرخ از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت، دوباره ماشین را به حرکت در آوردم و مقابل خانه رسیدم، همزمان در خانه باز
شد و زن میانسالی بیرون آمد. از مقابل خانه گذشتم و از آینه نگاه کردم، زن میانسال بی هوا دستش را عقب برد و زیر گوش
گلرخ کوبید، هیجان زده گفتم:
-اوه دیدی؟ زدش

و همانطور که با یک دست به فرمان چسبیده بودم، سرم را به عقب چرخاندم، ایرج فریاد زد:

-جلوتو بپا، الان چپه می شیم

با عجله دوباره سرم را برگرداندم و به آینه نگاه کردم، اما دیگر چیزی ندیدم، گلرخ به داخل خانه رفته بود. مثل کسی که کشف بزرگی کرده باشد، گفتم:

-فیلم هندی شد، عجب خوابوند زیر گوشش، چه آتویی ازش گرفتم، چه شود ایرج با حواسپرتی گفت:

-خیل خوب، بریم خونه، کلاس خواهرت دیر میشه

صدای پخش را بلند کردم و همصدا با خواننده، خواندم:

"اگه یه وقت بغض می کنم، گاهی تبسم می کنم، می خوام بگم عاشقتم"
و فریاد زد:

-عاشقتم گلــــرخ

لبخند شیطانی روی لبم نشست. بیچاره اش می کردم، فردا داخل دانشکده که می دیدمش می دانستم چه لیچاری بارش کنم. تا آخر هفته به پایم می افتاد، تا او باشد در مقابل من، زر زر نزنند.

.....

دست به کمر وسط هال ایستاده بودم و به آرزو نگاه می کردم که با دستپاچگی پشت کمر پدرم بالش می گذاشت. با اخمهای در هم گفتم:

-بابا خوبی؟ فشارت چرا رفته بود بالا؟

پدرم خندید:

-ایمان، مادرت کو؟ مادرت نیومد؟

ابروهایم را بالا فرستادم:

-غذای شور خوردی بابا؟

دستهایش را به هم زد:

-برو مادرتو بیار، راهش دوره

آرزو با احتیاط گفت:

-از دیشب همینجوری از مامان می گه، همش یه سره اسم مامانو می بره، صبح دیدم صورتش قرمز

با خشم نگاهش کردم، نگاهش را دزدید. در یکی از اطاقها باز شد و چند لحظه ی بعد، صدای شاد پرند را شنیدم:

-وای دایی اومده، دایی ایمان جونم

نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم:

-بدو بیا بغلم دایی، دخمل شیطون

و خم شدم و دستانم را از هم گشودم. پرنده به آغوشم پرید:

-دایی، واسم چی خریدی؟

-هیچی نخریدم دایی، یادم رفت، فردا برات می گیرم

پکر شد:

-بابامم برام چیزی نمی گیره، همش یه گوشه می خوابه

دوباره اخمه‌هایم در هم شد، از پشت سر پرنده، به آرزو نگاه کردم:

-این مرتیکه جلوی این بچه...

آرزو به میان حرفم پرید:

-نه داداش، مطمئن باش

پرنده را روی زمین گذاشتم و گفتم:

-کدوم گوری هست الان؟

آرزو به سمتم آمد و دستانش را در هم گره کرد:

-داداش تو رو خدا دوباره بلوا به پا نکن

عصبی شدم:

-حرف اضافه نزن بابا

و به سمت یکی از اطاقها رفتم:

-کیومرث، کیو

آرزو به دنبالم دوید:

-داداش، جلوی بچه دعوا نکن

صدایم بالا رفت:

-بچه ات خر نیس، خودش می دونه یه بابای...

آرزو به التماس افتاد:

-داداش

فریاد زدم:

-داداش و درد بی درمون،

و دوباره صدایش کردم:

-کیومرث، لش صاب مرده ات کجاس؟

و در اطاق را یک ضرب باز کردم. چشمم افتاد به کیومرث که کنج اطاق نشسته بود و چرت می زد. با صدای در، سرش را بلند کرد و کش دار گفت:

-مشتی، سر که نیـــــاوردی، چه خبـــــره؟

به سمتش هجوم بردم:

-معتاد بی غیرت، خواهرمو که بدبخت کردی، لا اقل از دخترت خجالت بکش

بی توجه به من سرش را پایین انداخت، پای راستم را بلند کردم و خواستم با لگد به فرق سرش بکوبم که آرزو خودش را بین ما انداخت:

-داداش، تو رو ارواح خاک مامان تمومش کن

با شنیدن اسم مادرم، چهره ام در هم شد. صدای گریه ی پرند را شنیدم که با هق هق گفت:

-دایی می خوای با بابا دعوا کنی؟

آرزو تند و سریع گفت:

-مامانی، چیزی نیس، دایی داره شوخی می کنه، مگه نه ایمان؟

و دستش را روی ساعدم گذاشت و به آرامی فشرد. به چشمان خسته ی خواهرم زل زدم، انگار با چشمانش التماس می کرد که این جریان را تمام کنم. دستم را پس کشیدم و چرخیدم و به سمت در اطاق رفتم، بی توجه به پرند که مثل ابر بهار می گریست از اطاق خارج شدم. چشمم افتاد به پدرم که نیم خیز شده بود، با دیدنم گفت:

-ایمان، صدای مادرت بود؟ نرفتی بیاریش؟

جوابش را ندادم و به سمت در خروجی رفتم، آرزو به دنبالم دوید:

-داداش، صبر کن، کجا میری؟

در را با غضب باز کردم و خم شدم تا کتانیهایم را به پا کنم. زیر لب غر زدم:

-مفت خور عوضی، از حقوق بابای من داره می خوره، مرتیکه بی غیرت، شیطونه میگه بزنم دندوناشو بریزم تو شکمش، آرزو صدایم زد:

-داداش

بی توجه به او ادامه دادم:

-بی خانواده، از دخترشم خجالت نمی کشه

آرزو دوباره صدایم زد:

-داداش کجا میری؟

قد راست کردم:

-بعد تو به من میگی جلوی بچه ات نمی کشه؟ قیافه اش داد می زنه که همین نیم ساعت پیش کشیده، این واسه تو شوهر میشه؟ دو سال بعد از عروسیت شد یه تریاکی بدبخت، بازم طرفشو می گیری؟
انگار طاقت آرزو تمام شد که صدایش بالا رفت:

-اینو که خودت تایید کرده بودی، خودت گفתי خوبه، جوون سر به راهیه، مثل بقیه نبود که به درد من نخورن و روی کلمه ی "بقیه" تاکید کرد و باعث شد تکان بخورم و اینبار با دقت به چشمان درشت و عسلی اش زل بزنم که انگار دنیایی از حرفهای ناگفته بود. باز هم گذشته ها مقابل چشمانم، ظاهر شدند....
مقابل در خانه پارک کردم و با دیدن آرزو که کلاسور قهوه ای اش را به سینه چسبانده بود، گفتم:
-دیر کردم؟

به آرامی سلام کرد و سرش را بالا انداخت:

-نه داداش

به ماشین اشاره زد:

-پس بیا بالا برسونمت

متوجه ی ایرج شدم که تند و سریع از ماشین پیاده شد و با تته پته گفت:

-سلام آرزو...چیز خانوم یوسفی، خوبین؟ خانواده خوبن؟ بفرمایید جلو بشینین، عقب بده

رو به ایرج کردم:

-بشین، عقب می شینه

ایرج با عجله گفت:

-آخه عقب چرا، بیان جلو بشینین

آنقدر بابت جریان گلرخ، خر کیف بودم که حوصله ی دقیق شدن در احوال ایرج را نداشتم، همانطور که دوباره داخل ماشین

می نشستم، گفتم:

-بشین تعارف خرکی نکن

و رو به آرزو گفتم:

-بشین آرزو

آرزو داخل ماشین نشست و به راه افتادم....

ایرج با عجله صدای پخش را کم کرد:

-ایمان، خواهرت انگار یه چیزی گفت

از آینه به آرزو زل زدم:

-چی؟

آرزو به آرامی گفت:

-جلوی یه نوشت افزاری بمون من یه بسته کاغذ کلاسور بخرم

سری تکان دادم و دوباره صدای پخش را بالا بردم، چند دقیقه ی بعد، مقابل نوشت افزاری پارک کردم، قبل از اینکه آرزو در

ماشین را باز کند، ایرج از ماشین بیرون پرید:

-من می می خرم، شما صبر کنین

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم:

-بیا بشین تو ماشین واسه من فردین نشو

همانطور که به سمت پیاده رو می رفت، گفت:

-سریع میام

سری تکان دادم و پوزخند زدم. با آن هیکل درشت و چهار شانه، نیم مثقال هم عقل نداشت. الحق که خوب اسمی برایش

گذاشته بودیم، ایرج گاو میش...

خودم را روی تختخوابم پرت کردم و به پهلو دراز کشیدم. دستم را زیر سرم گذاشتم و بی هدف به نقطه ای در فضا زل زدم.

خوب، قدم اول این بود که می فهمیدم چه کار می کند، محل رفت و آمدش کجاست، بعد باید کم کم به او نزدیک می شدم.

حتما آنقدر شکسته و داغان بود که می توانستم با محبت کردن او را به سمت خودم بکشم. خودم را می شناختم، می توانستم

در عرض یکی دو ماه، دوباره مخش را بزنم، اصلا زندگی در آن خانه ی جهنمی، مجبورش می کرد که سریع به در خواست

من جواب مثبت دهد، آن وقت با هم ازدواج می کردیم و می رفتیم سر زندگی مان. با این فکر لبخند زدم. زندگی عاشقانه مان

شروع می شد، آن وقت جواب آن همه بدبختی را پس می داد، جواب شبهههایی که متکای زیر سرم را به دندان می گرفتم تا

صدای حق هقم از اطاق بیرون نرود، جواب تک تک آن روزهای عذاب آور را پس می داد. چند سال صبر کرده بودم تا چنین

روزی از راه برسد. با صدای زنگ گوشی ام، دستم را داخل جیبم فرو بردم و گوشی را بیرون کشیدم، پیامی از پریوش بود:

-دوباره محتاج من میشی، اون موقع که دست و پات لرزید دیگه پشت گوشتو دیدی اگه منو دیدی

لبم به پوزخندی کج شد، دیگه به پریوش و صد نفر مثل پریوش هم احتیاجی نداشتیم. می خواستم آدم شوم و بروم سر زندگی

ام، دیگه قرار بود خانه ام از حضور زنان و دختران رنگ و وارنگ خالی شود. برایش نوشتیم:

-من هیچ وقت پشت گوشمو نمی تونم ببینم، پس تو رو هم نمی بینم، چقدر بد، نری ازم شکایت کنی

و آیگون قهقهه را هم ضمیمه کردم. لبخند عمیق شد، باز هم گذشته ها در مقابل چشمانم به رقص در آمد.....

ایرج دستی به سرش کشید:

-ما فقط دو روز در هفته توی دانشگاهیم، ولی تو هر روز به خاطر این نیم متری میای دانشگاه، بابا کینه شتریت دیگه از حد

گذشته

نگاهی به ساعت انداختم:

- کمتر مغزم منو تیلیت کن، برو دنبال کارت

با نگرانی گفت:

-ایمان، داداش بخدا می ترسم کارت بکشه به این حراستیه، ساسانیان شوخی نداره ها

بینی ام را بالا کشیدم:

-نقش فرشته ی نگهبانو واسه من بازی نکن

و اخم کردم:

-مگه تو با حامد و فریبرز قرار نداشتی؟

و سری تکان دادم:

-بازم یه دختر فراری به پستشون خورده خونه رو خالی کردن،

و از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

-خبر دارم تو هم بعضی وقتها سر قایقو کج می کنی می ری خونشون

دستپاچه شد:

-داداش به جون تو کاری نمی کنم، بخدا بعضی وقتها ازم آب شنگولی می خوان

یقه ی پیراهنم را صاف کردم:

-آره بابا، فقط آب شنگولی می خوان، تو که نمیری بالا چشمت بیوفته به یه دختر ترگل ورگل بعد به دلت صابون بزنی

و چانه بالا انداختم و کش دار گفتم:

-نه، نه، دختر فراریو با آب شنگولی طاق نمی زنی، نه، کلاغه خبرای دروغ واسه من آورده

و یکباره لحنم جدی شد:

-خاک تو سر هر سه نفرتون که لیاقتتون همون دختر فراریه

ایرج کلافه شد:

-فقط یکی دو بار پیش اومد

دستم را روی سینه اش گذاشتم و باعث شدم سر جایش بایستد:

-خیل خوب، هر غلطی که می خوای بکن، آخرشم درد و مرض بگیر بیوفت یه گوشه، الانم برو، عشقم داره میاد

و با سر به گلرخ اشاره زدم که از دانشکده ادبیات خارج شد. پا تند کردم و به سمتش رفتم، سرم را بالا گرفتم و با غرور به او

زل زدم، او هم سرش را بالا گرفته بود و به آرامی قدم بر می داشت، چشمانم را تنگ کردم و به چند قدمی اش رسیدم، مرا

دید، حس کردم دست و پایش را گم کرد، شاید هم ترسید. اما مسیرش را کج نکرد. لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست،

ابروهایم را بالا بردم و با صدای بلندی گفتم:

-کشیده خوردنتم ملسه گلرخ ملکی

میخکوب سر جایش ایستاد، اما من نایستادم و به راهم ادامه دادم و گفتم:

-جلوی در قهوه ای رنگ محله پایین شهر خانوم چادری اومد بیرون، ناز شصتیش، هنوز جای کشیده اش روی صورتته و از کنارش گذشتم، نتوانستم خودم را کنترل کنم و به خنده افتادم. سر چرخاندم و چشمانم روی صورت او رفته اش ثابت ماند. با دهان نیمه باز نگاهم می کرد. انگشت شصتم را به نشانه ی یادآوری، روی صورتم کشیدم. یکباره لبهایش را روی هم فشرد و مسیروش را تغییر داد، سر جایم ایستادم و با چشم تعقیبش کردم، اینبار من جا خوردم، به سمت نگهبانی رفتم. دهانم کم کم از هم باز شد، دستم را به کمر زدم و چشمانم را تنگ کردم، وارد نگهبانی شد، متوجه ی ساسانیان شدم که چند دقیقه ی بعد از روی صندلی اش بلند شد. گلرخ بین چهار چوب نگهبانی ایستاد و با دستش به من اشاره کرد. نفس حبس شده ام را آزاد کردم، نه، انگار مظلوم و بی دست و پا نبود. از من به ساسانیان شکایت کرده بود. متوجه ی ایرج شدم که به سمتم دوید:

-ایمان، چی کار کردی؟ نیم متری داره تو رو با دستش نشون میده

نگاهم روی ساسانیان ثابت ماند که با آن هیکل گوشتی پا تند کرد و به سمتم آمد. به من اشاره کرد. سرم را بالا گرفتم و به سمتش رفتم، با ترس میانه ای نداشتم، اتفاقا اینطور بهتر بود، موش و گربه بازی هم عالمی داشت.

ساسانیان نفس زنان از راه رسید:

-یوسفی، بیا ببینم، بیا اینجا

با تحقیر براندازش کردم:

-من که فرار نمی کردم، داشتم میومدم

سرش را با شدت پایین آورد:

-حرف نزن، بچه پر رو، فکر کردی دیگه هر کاری خواستی می تونی انجام بدی؟ دکترشم جرات نداره وسط دانشکده مزاحم کسی بشه، تو که سهلی

نگاهم افتاد به گلرخ که پشت سر ساسانیان رسید، با همان ناز و ادا گفت:

-آقای ساسانیان، تا در خونه دنبال من اومده، تعقیبم می کنه

به چشمانش زل زدم، او هم با جسارت به من خیره شد، صدای ساسانیان به گوش رسید:

-آهای، منو نگاه کن، کجا رو نگاه می کنی؟

چشم از او گرفتم و به ساسانیان نگاه کردم که همچنان نفس می زد با حرص گفتم:

-من دنبال این خانوم کردم؟ من اصلا نمی دونم این خانوم کیه

و رو به گلرخ گفتم:

-خانوم خجالت نمی کشی دروغ میگی؟ من ارشد عمرانم، حتی دو روز در هفته هم به زور دانشگاه پیدام میشه، من اصلا

نمیشناسمتون، از بچه های ارشدین؟

ساسانیان انگار حرفم را باور کرده بود که به سمت گلرخ چرخید:

-خانوم مطمئین؟ خوب نگاش کنین بینین دنبالتون بوده؟

به میان حرفش پریدم:

-می گم من دنبال این خانوم نبودم، این خانوم اصلا چه چیز قابل توجهی داره که من بیوفتم دنبالش؟ قد رعنا داره؟

و با نگاهی به قد کوتاهش، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به خنده افتادم. ساسانیان سعی کرد میانه را بگیرد:

-برو دنبال کارت، برو شر به پا نکن

همانطور که می خندیدم، سر تکان دادم:

-معلوم نیس منو با کی اشتباه گرفته

و قهقهه زنان دور شدم

.....

در شرکت را باز کردم و با اخمهای در هم وارد شدم، منشی با دیدنم از روی صندلی بلند شد:

-سلام مهندس

سری تکان دادم و همانطور که به سمت اطاقم می رفتم، رو به او گفتم:

-مهندس کهن اومدن؟

تند و سریع گفت:

-بعله هستن

-بگید بیان اطاقم

وارد اطاق شدم و کیفم را روی میز پرت کردم. روی صندلی گردان نشستم و فکرم را روی آنچه در ذهنم جولان می داد،

متمرکز کردم. بهتر بود اول ایرج را به سراغش می فرستادم. یک دوست قدیمی بود دیگر، می رفت سراغش و از او خبر می

گرفت. اصلا راستش را می گفت، می گفت خبر جدایی اش را از یکی از دوستان مشترکمان شنیده. غیر از این هم نبود، خبر را

حامد داده بود. آن وقت من هم کم کم خودم را نشان می دادم. با صدای در اطاق، سر بلند کردم و به ایرج زل زدم که وارد

اطاق شد. خودم را روی صندلی تاب دادم و با لبخند گفتم:

-خوش خبر باشی ایرج کهن

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-کبکت خروس می خونه، اگه می دونستم اینقدر خوشحال می شی، چند سال زودتر این خبرو بهت می دادم

دستانم را روی شکم قلاب کردم:

-چند سال از سر زندگیش رفتم کنار که همچین روزی برسه،

مکت کردم و نفسم را بیرون فرستادم، ایرج دستانش را روی سینه جمع کرد. ادامه دادم:

-خیلی منتظر موندم، می دونستم طاقت نیاره، اون یه آدم پول دوسته، اونقدر حسرت به دل مونده که بدون پول نمی تونه زندگی کنه

لبهای ایرج به نشانه ی لبخند از دو طرف کش آمد. بی توجه به پوزخندش گفتم:

-یادت باشه واسه تلافی کردن فقط باید صبر کنی، نباید بی گذار به آب بزنی، شده یه سال دو سال ده سال، اصلا شده اندازه ی همه ی عمرت باید صبر کنی
ایرج به ستمم آمد:

-چه لفظ قلمی هم حرف می زنه، خیل خوب حالا، بگو ببینم چی تو سرته

-چند روز دیگه برو سراغش، یا اصلا بهش زنگ بزنی، بگو از حامد شنیدی که جدا شده، ازش بپرس حال و احوالش چطوره، بگو اگه دنبال کار می گرده می تونه روی تو حساب کنه
لب زیرینش را جلو فرستاد:

-خوبه، فکر همه چیزو کردی، بعد اونوقت چرا فکر می کنی که اون روی کمک من حساب باز می کنه
دوباره خودم را روی صندلی به چپ و راست چرخاندم:

-حساب باز می کنه، خودتم می دونی که این کارو می کنه

ایرج به سمت یکی از صندلی های کنار دیوار رفت و خودش را روی آن پرت کرد:

-من بعضی وقتها با خودم فکر می کنم تو چجوری با این همه کینه سخته نکردی؟
روی صندلی صاف نشستیم و به چشمان ایرج خیره شدم:

-حس انتقام آدمو سراپا نگه می داره

و به آرامی گفتم:

-وقتی منو تو این شرکت با این دم و دستگاه ببینه پنجر می شه

و با لبخندی بر لب، به گذشته رفتم.....

ایرج یکی از دستانش را به کمر زده بود و غر می زد:

-چی کار داری می کنی؟ آخه تو مگه بچه شدی؟ ولش کن این دختره رو، ای بابا، گوش بده به من

و خم شد و با دستش چند بار روی شانیه ام، ضربه زد:

-این جزوه ها رو بده به خواهرت، جزوه های ریاضیه

به میان حرفش پریدم:

-فکتو ببند و کشیک بده کسی نیاد

ایرج کلافه شد:

-مغز نداری تو، آخه چی کار داری می کنی؟ پاشو به حرفم گوش کن، این جزوه رو بده به خواهرت، شاید به دردش خورد

به لاستیک پنچر شده زل زدم و با خنده گفتم:

-چه دهنی ازش سرویس شد، برم سراغ دومی

و با عجله چرخیدم و سمت لاستیک عقب رفتم، صدای ایرج را شنیدم:

-بدبخت این گلرخ ملکی، برم بهش بگم بیاد بهت بگه غلط کردم قال قضیه کنده شه

و صدایش بالا رفت:

-بابا چند تاشو پنچر می کنی؟ نامردی نکن خوب

همانطور که با لاستیک دوم کلنجر می رفتم، گفتم:

-زر زن، هوامو داشته باش

با صدای "فس" لاستیک، چشمانم برق زد. هر چهار لاستیک را پنچر کردم و با عجله از ماشین گلرخ فاصله گرفتم و داخل

ماشینم نشستم، نمی دانم نیم ساعت گذشته بود، یا یک ساعت که گلرخ از دانشگاه خارج شد، به آرامی به سمت ماشینش امد.

با همه ی وجود چشم شدم و به او زل زدم، مقابل ماشین ایستاد، چند لحظه میخکوب شد، باورش نمی شد هر چهار لاستیک

ماشین پنچر شده باشد. حس کردم دلم خنک شد، صدای ایرج بلند شد:

-بدبخت سخته زد

گلرخ دستش را روی سرش گذاشت و به دور و برش نگاه کرد. یکباره کمرش تا شد و کنار پیاده رو نشست، به گریه افتاده بود.

ایرج سری تکان داد:

-بیچاره دختره

گریه اش متاثرم نکرد، همچنان سرد و یخی به او نگاه می کردم که سرش را بین دستانش گرفته بود و اشک می ریخت،

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم، مقابلش رسیدم، دستم را روی بوق گذاشتم و دو بوق کوتاه زدم. سرش را بلند کرد و مرا

دید، به چشمان اشکی اش زل زدم:

-کمک نمی خواین؟

با نفرت به من خیره شد، دوباره دستم را روی بوق گذاشتم و بعد از یک تک بوق، از کنارش گذشتم.

با صدای زنگ تلفن، دوباره به زمان حال برگشتم، تماس از آرزو بود. نگران شدم، نکند برای پدرم اتفاقی افتاده بود. هول و

دستپاچه گفتم:

-آرزو، چی شده؟ بابا طوریش شده؟

همزمان نگاهم روی اخمهای در هم گره خورده ی ایرج، ثابت ماند. صدای آرزو به گوش رسید:

-داداش نگران نباش، زنگ زدم بگم بعد از ظهر که از شرکت بر می گردی داروی همیشگی بابا رو از داروخونه بگیر، تا چند

روز دیگه تموم میشه

ایرج با همان اخمهای در هم چرخید و به سمت در اطاق رفت.

-مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟ نکنه برای بابا اتفاقی افتاده؟

-نه داداش، هیچ چی نیست نگران نباش،

نگاهم روی ایرج ثابت ماند که از اطاق خارج شد و در را بست. با غیض گفتم:

-اون شوهر الدنگت نمی تونه بره بیرون این چند قلم دارو رو بخره؟

آه کشید:

-داداش نمی خواد بخری، خودم می رم الان می خرم

کلافه از این همه طرفداری اش، دستی به پشت گردنم کشیدم. تا لحظه ی آخر کارهای آن کیومرث بی شرف را رفع و رجوع می کرد. صدایم بالا رفت:

-واسه من رستم دستان شدی؟ انگار مشکل من خریدن داروهاست، یکی دو ساعت دیگه داروها رو میارم

و باز هم گذشته ها مرا به میان خود کشیدند...

با دستانم روی فرمان ضرب می زدم:

-در آغوش بهار خونه داری، نشون از گلرخ ملکی داری

و قهقهه زدم:

-با چهار تا لاستیک پنچر چی کار می کنی گلرخ ملکی

ایرج سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت، از گوشه ی چشم براندازش کردم و گفتم:

-چیه؟ تو لیبی؟ دیدی حاجیت چی کار کرد؟ دختره سخته نکنه خوبه

ایرج سری تکان داد:

-دلم براش سوخت

پوزخند زدم:

-ببین، اگه می خوای هیچ وقت پس زده نشی همیشه تلافی کن، وگرنه داغون میشی، له میشی

کمر بند را روی سینه اش جا به جا کرد:

-آخه اگه به تلافی کردن باشه که تو چند بار پشت سر هم این کارو کردی، ایمان این آخریه خیلی زیاد بود

آفتاب گیر ماشین را پایین زدم و گفتم:

-اگه جلوی ساسانیان اونجوری نمایش نمیومد، یکی دو روز بعد بی خیالش می شدم

و فکم را روی هم فشردم و از بین دندانهای کلید شده ام، گفتم:

-پا گذاشت رو دمم، منم پیاز داغشو زیاد کردم

-ایمان این همه کینه از کجا میاد آخه؟ اون دختره فقط بهت گفت تو عرعر کردی، همین، توی این دو سه هفته تو چند بار

اذیتش کردی؟

راهنا زدم و وارد خیابان محله مان شدم:

-تو هم اگه تو خونواده ای زندگی می کردی که خاله و عمو و عمه و زن عمو بزرگه و ننه کوچیکه محلت نمی کردن مئه من عقده ای بار میومدی، ما خودمون خوردیم زمین و پاشدیم، بابای بدبخت من چند ساله از کار افتاده است، از وقتی تو محل کارش سرش ضربه دید دیگه کم کم حال و روزش تغییر کرد، اونوقت یه کدوم از این فک و فامیلا نیومدن دستمونو بگیرن، این حال و روز ماست ایرج، واسه همینه که دلم خیلی از زمینو زمون پره، هر کی پا رو دمم ببذاره بدجوری بهش تو دهنی می زنم

و جلوی خانه پارک کردم و گفتم:

-یه چیزی تو خونه جا گذاشتم، می خوام یه سر برم تا پیش مهندس کرمی، قراره بهم فوت و فن شرکت زدنو یاد بده، بعد از سربازی میرم دنبال کار شرکت، الان میام و از ماشین پیاده شدم و زنگ در را فشردم، صدای آرزو را شنیدم:
-کیه؟

-آرزو، منم ایمان، برو تو اطاقم روی میز یه پوشه ی نارنجی رنگه برای من بیار متوجه ی ایرج شدم که از ماشین پیاده شد و با دستپاچگی به سمتم آمد.

-چرا پیاده شدی؟ گفتم الان میام

-هیچ..هیچی

آرزو در خانه را باز کرد و با دیدن ایرج، به آرامی سلام کرد. ایرج انگار به لکنت افتاده بود:
-سل..ام، خوبین،

آرزو زیر لب تشکر کرد و پوشه را به سمتم دراز کرد:

-داداش بفرما

پوشه را از دستش گرفتم و خواستم به سمت ماشین بروم که صدای ایرج بلند شد:

-خانوم یوسفی، اینا...چیزن، جزوه های ریاضی، گفتم شاید برای کنکور به دردتون بخوره، و اب دهانش را قورت داد:

-جزوه های دبیرستان و لیسانسمه، یه سری تستها رو هم براتون آوردم

اخم کردم و به ایرج زل زدم، انگار تازه متوجه ی رنگ پریده و دستپاچگی اش شده بودم. آرزو مستاصل به من نگاه کرد تا از من کسب تکلیف کند، ایرج جزوه ها را به سمتش دراز کرد:

-بفرمایید

بی هوا جزوه ها را از دستش کشیدم:

-واسه من رستم دستان شدی؟

و آنرا سر و ته کردم و نیم نگاهی به آن انداختم:

-من جزوه داشتم، از من می گرفت

ایرج رو به من کرد:

-آخه گفته بودی جزوه هات کامل نیست

مکت کردم و با نگاهی خیره به او زل زدم. دلیل این خودشیرینی ها چه بود؟ نفسم را بیرون فرستادم و جزوه را به سمت آرزو گرفتم:

-برو تو

آرزو جزوه ها را از دستم گرفت و تند و سریع وارد خانه شد و در را بست. به سمت ماشینم رفتم....

.....

ضربه ای به در اطاق خورد، آخرین برگه ی پروژه را ورق زدم. پروژه ی نان و آب داری بود. از چند هفته ی دیگر کلنگش را می زدیم.

-بیا تو

در اطاق نیمه باز شد و سر ایرج، بین دو لنگه ی در نمایان گشت:

-نمیری خونه ایمان؟ شرکت تعطیل شده، همه رفتن

سری تکان دادم و از پشت میز بلند شدم، کیفم را برداشتم و به سمت در خروجی به راه افتادم. ایرج چند قدم عقب رفت و با احتیاط گفت:

-چرا اینقدر پکری؟ واسه خاطر...

و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

-واسه خاطر کیومرثه؟

نگاه تندى به او انداختم، بلافاصله گفت:

-صداتو شنیدم، داشتی با خواهرت حرف می زدی

همانطور که در شرکت را قفل می کردم، گفتم:

-بی پدر روزگار خواهرمو سیاه کرده، تو خونه هم مواد می کشه، از آرزو لجم می گیره، تا لحظه ی آخر پشت شوهرشه و چرخیدم و از پله ها پایین رفتم، یک نفس غر می زدم:

-دیروز اونجا بودم می خواستم بزنم لهش کنم، خواهرم نداشت، می زدمش، بخدا می زدم می کشتمش، نا نداشت از خودش دفاع کنه، یه گوشه افتاده بود و چرت می زد

و نفسم را بیرون فرستادم:

-دخترش هنوز چهار سالش نشده، اصلا انگار دیگه هیچی واسش مهم نیست مرتیکه ی آشغال

و یکباره وسط راه پله ها ایستادم، خاطرات گذشته دوباره از هر سو سر برآورد...

حامد پشت گردنش را می خاراند:

-پسر چه دلی از عزا در آوردیم، این دفه دو نفر بودن، یکیشون سنش بالا بود ولی خوب، واسه ما بد نشد

و چشمکی زد و به فریبرز خیره شد که با خنده حرفش را تایید می کرد. همانطور که از روی نیمکت بلند می شدم، بی توجه به

مزخرفات آن دو، رو به ایرج گفتم:

-این دختره گلرخ ملکی چند روزه پیداش نیست

و با خنده گفتم:

-با اون چهار تا لاستیک پنچر چه خاکی تو سرش ریخته؟

قبل از اینکه ایرج چیزی بگوید، فریبرز به میان حرفش پرید:

-بابا ول این این نیم متری رو، به چه دردت می خوره آخه؟ عوضش اگه یکی دو شب پیشو با ما بودی حسابی سر حال

میومدی

سرم را تکان دادم:

-ببند اون فک بی صاحبو، همچین با آب و تاب حرف می زنه هر کی ندونه فکر می کنه دختر شاه پریون مهمونش بوده،

بدبختا درد و مرض می گیرین

حامد با لودگی گفت:

-چرت نگو داش، اگه به درد و مرض بود تا الان باید یکدوممون می گرفت، پس چی شد؟ اصلا همین ایرج، همین شازده

پسر، این با هر دوتاشون بوده...

ایرج حرفش را قطع کرد:

-از من چرا مایه می ذاری بابا؟

سرم را چرخاندم و با غضب به ایرج زل زدم:

-خاک تو سر بی لیاقتت، چقدر فطرتت پایینه، تو که گفتی همه ی اینا دروغ بوده، گفتی با دختر فراری نمی پری، الحق که

خری

و پا تند کردم و به سمت در خروجی دانشگاه رفتم. هر سه نفر به دنبالم دویدند، ایرج تقریبا به التماس افتاده بود:

-چون داداش یکی دوبار بوده،

و با تشر رو به حامد کرد:

-بگو دیگه، چرا نمی گی؟ یکی دوبار بوده یا نه

حامد خندید:

-تو رو آورده ضامنش بشی؟

و رو به او کردم که همچنان سرش را پایین انداخته بود:

-دختره ی زپرتی، تو که اینقدر ترسویی بیخود می کنی پا رو دم پسر مردم می ذاری صدایش را شنیدم:

-من از تو نمی ترسم پسره ی لچک به سر، اون شلوارتو با دامن عوض کن،

خون جلوی چشمانم را گرفت، نفهمیدم چه کار می کنم، به سمتش پریدم و به آستین مانتو اش چسبیدم:

-چه زری زدی؟

صدای ایرج را شنیدم:

-ایمان آرام

با این حرف ایرج، جری شدم، تکانش دادم:

-بگو غلط کردم

صدایم بالا رفت:

-همین الان

دوباره تکانش دادم، طنز با ناراحتی گفت:

-چی کار می کنی؟

کسی از پشت دستم را کشید، سر چرخاندم:

-ولم کن

دوباره به سمتش چرخیدم و اینبار نگاه حیرت زده ام، روی صورتش ثابت ماند. گوشه ی لبش ترکیده بود، کنار پیشانی اش هم خراشیده شده بود. به چشمان درشتش زل زدم، دوباره به لب ترکیده اش نگاه کردم. نفهمیدم چطور این جمله به زبانم آمد:

-لبت چی شده؟

لبش، همان سمتی که ترکیده بود به نشانه ی پوزخند، به یک ور کج شد. دستش را عقب کشید و با نفرت نگاهم کرد:

-مرتیکه ی آشغال، ضعیف کش،

و از کنارم گذشت.

نیلون داروها را به دست آرزو دادم و موشکافانه به او خیره شدم. زیر نگاه خیره ام دستپاچه شد و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهم روی چهره ی پدرم ثابت ماند که با دیدنم، گفت:

-مادرت هنوز نیومده ایمان؟ دیر کرده

جوابش را ندادم. در خانه را بستم و وارد سالن شدم. نگاهم افتاد به پرند که خرس قهوه ای رنگش را در آغوش کشیده بود و با چشمانی ترسیده، به من نگاه می کرد. رو به او گفتم:

-بابات کو؟

با بغض گفت:

-تو اطاقشه دایی

کیفم را روی مبل رها کردم و به سمت اطاق رفتم. بین چهارچوب در ایستادم و به کیومرث زل زدم که طاقباز روی تخت دراز کشیده بود. باز هم نفرت در دلم نشست، دوست داشتم به سمتش حمله کنم. یکباره سر چرخاند و مرا دید. دیدن چشمان نیمه بازش که نشان می داد معتاد است، کلافه ام کرد. خواستم چیزی بگویم که پیشدستی کرد و سست و بی حال گفت:

-مشتی، می بینی حال و روزم—و؟

با نفرت گفتم:

-آره می بینم، بدبختی خواهرمو می بینم

پلک زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید:

-نمی خواستم اینجوری بش—ه

همه ی تلاشم را کردم تا صدایم بالا نرود:

-ولی اینجوری شد، بی غیرت اینجوری شد، دو سال بعد از ازدواجتون معتاد شدی، ده بار کمکت کردم ترک کنی و دوباره برگشتی، خواهر دسته گلمو بدبخت کردی، صدایم لحظه به لحظه اوج می گرفت:

-آرزو خیلی دوست داره که ازت جدا نمیشه، خیلی هم زن نجیبیه که پاشو کج نمی ذاره،

و بالای سرش ایستادم و به این موجود ترحم برانگیز خیره شدم:

-خودم صدبار خواستم طلاقشو ازت بگیرم و با لگد از زندگیش پرتت کنم بیرون

به هق هق افتاد:

-من می خواستم خوشبختش کنم

دستم را مشت کردم، می زدمش. می زدم فرق سرش را تا خون بالا بیاورد و باز هم وجودم از کینه پر شد:

-خوشبختش کردی نا رفیق، دستت درد نکنه، اینجوری به من قول دادی، نه؟

و چشمانم را تنگ کردم:

-مگه روزی که اومدی خواسگاریش نگفتم فکر کن داری دخترمو ازم خواسگاری می کنی نه خواهرمو، تو که می دونستی پدرم حواس درست حسابی نداره، مگه نگفتم خودم واسه آرزو پدری کردم، قول ندادی خوشبختش کنی؟ نگفتی اونو رو تخم چشات میذاریش؟

و روی تخت خم شدم تا یقه اش را در مشت بگیرم، صدایش را شنیدم:

-خدا لعنت کنه اونی که اولین بار بهم مواد داد

فریاد زدم:

-خدا تو رو لعنت کنه که موادو کشیدی

و دستم به سمت یقه اش رفت که یکباره به عقب کشیده شدم. سر چرخاندم، نگاهم روی چهره ی نگران آرزو ثابت ماند:
-داداش چی کار می کنی؟

با دیدنش آتش گرفتم. خودم برایش پدری کرده بودم، پدر من که عقل نداشت. از وقتی سرش ضربه خورد، عقلش کم کم تباه شد. حقوق از کار افتادگی اش را به زخم زندگیمان می زدیم. از پانزده شانزده سالگی، خودم شدم مرد خانه، به حساب و کتاب خانه می رسیدم و هوای مادر و خواهرم را داشتم. داروهای پدر را می گرفتم و برای خانه خرید می کردم. پدر هیچ وقت سلامتی اش را به دست نیاورد. روزهای سختی را از سر گذراندم، روزهایی که هیچ کدام از اعضای فامیل سراغمان نیامدند. همه شان از اول با ازدواج پدر و مادرم مخالف بودند، حالا فرصت خوبی به دست آورده بودند تا تلافی کنند. این دختر را خودم به دندان گرفتم، خودم چهارچشمی مواظبش بودم. اما شوهرش معتاد شد، معتاد بدبختی که دماغش را هم نمی توانست بالا بکشد. حالا خواهرم به من می گفت چه کار می کنم؟ می دانستم چه کار کنم، می خواستم این تعفن را بکشم که از عذاب وجدان خلاصم شوم، کجا اشتباه کرده بودم؟

-داداش تو چرا مدام می خوای بزنی؟ چرا همش می خوای دعوا کنی؟

چشمانم از هم گشاد شد:

-آرزو تو نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ نمی بینی حال و روزشو؟ از چیش دفاع می کنی؟
به بازویم چسبید و مرا به سمت در اطاق کشاند:

-اون به اندازه ی کافی بدبخت هست، زدن یه بدبخت چه دردی ازت دوا می کنه؟
به مچ دستش چسبیدم:

-خواهرمو می خوام نجات بدم،

و با نگاهی به صورت غم زده اش، دلم ریش شد. مچ دستش را بوسیدم:

-تو دختر منی

چشمانش از اشک پر شد:

-بریم داداش، می دونی که واسه خاطر پرند ازش جدا نمی شم، خودمم...خودمم دوستش دارم
صدای لرزان کیومرث را شنیدم:

-من خودم پشتتتم آرزو، نگران نباش

سر چرخاندم و به کیومرث زل زدم. چقدر از او بیزار بودم. آرزو مرا کشید:

-بیا داداش

همانطور که به سمت اطاق کشیده می شدم، فریاد زدم:

-من خودم مته شیر بالا سرشم نفله
و گذشته های بی رحم، قد علم کردند...
گوشی را روی گوشم جابه جا کردم:
-مامان، به چیزی دست نزن تا من پیام
با مهربانی گفت:
-پسرم چیزی نیس، فقط کتابخونه...
صدایم بالا رفت:

-کتابخونه ی به اون سنگینی؟ مگه می تونی جا به جاش کنی؟ دست نزن به هیچی،
-با آرزو دو نفری...

-نه مامان، من الان میام خونه کمکت می کنم
و تماس را قطع کردم. ایرج محطاطانه پرسید:
-چی شده؟

راهنما زدم تا وسط خیابان دور بزنم:

-تا یه جایی می رسونمت، باید برم خونه، باز این مادر من می خواد دکوراسیون عوض کنه،
و سری تکان دادم:

-انگار چقدر زور بازو دارن، می گه با آرزو جا به جاش می کنم، آرزو جون نداره
دستانش را در هم گره کرد:
-می گم، من میام کمکت

اخمه ایم در هم شد. این پسر یک مرگش شده بود. مدام می خواست کمک کند و جزوه بدهد و جنتلمن شود. از گوشه ی
چشم نگاهش کردم، با اخم به رو به نگاه می کرد. نفسم تند شد. چیزی که در سرم جولان می داد، روح و روانم را به هم
ریخت. لبم را به دندان گرفتم و یکباره فکری از ذهنم گذشت:

-باشه، بریم خونه کمکم کن، کتابخونه خیلی سنگینه...

مادر با خوش رویی به استقبالمان آمد، قربان صدقه ی ایرج می رفت:

-پسرم زحمت کشیدی، بخدا من و خواهرش بودیم،

و با نگاهی به قد و بالای درشت ایرج، احتمالاً قند در دلش آب شد. ایرج خیلی درشت بود، حتما مادر با خودش فکر می کرد
می تواند روی کمکش حساب کند. زیر چشمی به آرزو نگاه کردم که با دیدن ایرج، سرش را پایین انداخت و سلام کرد. ایرج
با دیدنش دستپاچه شد. رنگش پرید و رو به من گفت:

-ایمان، کتابخونه کجاست؟

مادرم دستی به روسری اش کشید:

-پسرم اینجاس، بیا، خیر ببینی مادر، ایشالا عروسیت جبران کنم

به لبخند روی لب ایرج زل زدم و پشت سرش به راه افتادم، نگاهم افتاد به پدر که روی مبل نشسته بود و بی هدف به چپ و راست نگاه می کرد. پلک زدم و به آرزو خیره شدم که روسری اش را پایین کشید و کمی آن طرف از مادر ایستاد.

-ایمان، اون طرف کتاب خونه رو بگیر

و خودش به راحتی یک طرف کتابخانه را بلند کرد. با اخمهای درهم به سمت کتابخانه رفتم...

مادر ظرف میوه را مقابل ایرج گرفت:

-پسرم دورت بگردم، کمک حال ما شدی،

ایرج نفس نفس می زد:

-حاج خانوم وظیفه است، کاری نکردم، میوه نمی خورم دستتون درد نکنه

آرزو سینی چای را مقابلش گرفت:

-بفرمایید

ایرج نیم خیز شد و دستش را دراز کرد و استکانی برداشت، دستانش می لرزید. چشمانم را تنگ کردم و به صورت عرق کرده اش زل زدم، سرش را بالا آورد و به آرزو نگاه کرد. آرزو متوجه نشد و چرخید و به سمت من آمد. لبهایم را روی هم فشردم. دیگر مطمئن شدم فکرهای عجیب و غریبی در سرش می چرخد. منتظر ماندم تا چای خوردنش تمام شود. بیست دقیقه ی بعد، میان تعارفات و تشکرهای پشت سر هم مادرم، از خانه بیرون آمدم. مادر که در خانه را بست، معطل نکردم و به یقه ی ایرج چسبیدم، از این حرکتم جا خورد. او را کشان کشان به اولین کوچه کشاندم. ایرج با ناباوری گفت:

-چی شده؟ ایمان؟

محکم او را به دیوار چسباندم و گفتم:

-نا رفیق، چی تو سرته؟ به خیالت که من سر به سر دختر مردم میذارم واسه ناموس خودم بی غیرتم؟

و به یقه اش چنگ زدم و صدایم بالا رفت:

-به خواهر من نظر داری؟

جا خورد و تا چند لحظه گیج و گنگ نگاهم کرد. دستهایش بالا آمد و به مچ دستانم چسبید، تکانش دادم:

-ایرج گاو میش، خواهر من مته برگ گل پاکه، چه خوابی واسش دیدی؟ من به خاطرش آدم می کشم، رفیق می کشم

و با تحقیر به او اشاره زدم و ادامه دادم:

-نارفیق هم می کشم

دستانش از مچ دستم شل شد. دوباره تکانش دادم:

-گاو میش، اینو تو مغز پوکت فرو کن، من واسه بچه ی خودم شوخی سرم نمیشه ها، خواهرم مته دخترمه، اومدی خونه ی ما دیدی پدره که شیش و هشت می زنه یه مادر ساده داره، دختره هم هفده هجده ساله است، داداشه هم خیار، پس بهترین فرصته که دلی از عزا در بیارم؟
و دوباره محکم او را به دیوار کوبیدم:
-ریز ریزت می کنم ایرج گاو میش،
اخمهایش در هم شد:
-من...

با مشت زیر شکمش کوبیدم، از درد خم شد:
-تو چی؟ نا لوطی، نامرد، به خواهر من؟ به دختر من نظر بد داری؟ شکر زیادی خوردی گاو میش، عیب نداره، مجبورت می کنم برگردونی
و پایم را بلند کردم تا با لگد زیر دلش بکوبم که جا خالی داد و خودش را عقب کشید:
-چرت میگی ایمان، من نظر بدی به خواهرت ندارم
به سمتش حمله کردم:

-من چرت میگویم؟ پس من جزوه میدم دستش، من میام خونس کتابخونه جا به جا کنم؟ من نگاه گاه و بیگاه بهش میندازم؟
به خیالت که ایمان پپه است، خره نمی فهمه؟
سرجایش ایستاد و مرا به عقب هل داد:
-من به خواهرت نظر بدی ندارم، من..
و نفسش را بیرون فرستاد:
-من آرزو رو دوس دارم
دیوانه شدم و دوباره به سمتش حمله کردم:
-ببند دهن تو، اسمشو نیار، اسمشو نیار گاو میش عوضی
دوباره مرا به عقب هل داد:
-با مادر و پدرم میام خواسگاریش
پریدم و به یقه اش چسبیدم:
-از کی خواسگاریش میکنی گاو میش؟ از کی؟
به چشمانم زل زد:
-از تو
دندانهایم را روی هم فشردم:

- فکر کردی من خواهرمو میدم به پسری که عرق میده دست همکلاسی هاش؟ با دختر فراری می پره؟ آره گاو میش؟ من دخترمو میدم به یه همچین آدمی؟

و با قدرت او را به عقب هل دادم، تلو تلو خورد. فریاد زد:

-ساقی بدبخت، فکر کردی دو سال دیگه ارشد عمران میشی چه پخی میشی؟ خواهر آفتاب و مهتاب ندیدمو بعد از این همه کثافتکاری که کردی میدمش دست تو؟ مگه همین دو سه شب پیش با حامد و فریبرز سراغ دختر فراری نرفتم، بعد با پر رویی میگی میای خواستگاری خواهرم؟

یک قدم به سمتم آمد و با نگرانی گفت:

-آدم میشم، میرم مشهد آب توبه می ریزم سرم فریاد زد:

-دهنتو ببند، توبه ی گرگ مرگه، خواهرمو بهت نمی دم، دیگه هم اسمشو نمیاری، دیگه خود شیرینی نمی کنی، چی فکر کردی ایرج گاو میش؟

و با غرور سرم را بالا گرفت:

-من خودم مته شیر بالا سرشم نفله...

وارد خانه شدم، مستقیم به سمت تراس رفتم. می خواستم سیگاری آتش بزنم و به یاد بدبختی های زندگی ام، هی دود کنم و هی دود کنم. یک گوشه ی این شهر، مادرم خاک شده بود و گوشه ی دیگر خواهر بدبختم با شوهر مافنگی اش سر می کرد. یک سوی دیگر این شهر من بودم، منی که سالها بود کینه و نفرت جای همه ی احساسات خوب را در قلبم گرفته بود. از آن ایمان سالهای درس و دانشگاه، دیگر چیزی باقی نمانده بود. روی تک صندلی تراس نشستم و به خیابان زل زد. کام عمیقی از سیگار گرفتم و چشمانم روی پسر جوانی ثابت ماند که راه دختری را سد کرده بود. دخترک چپ و راست می رفت و پسرک باز هم راهش را سد می کرد. با دیدنشان پوزخند زد، این چپ و راست رفتن ها مرا به گذشته ها می برد....

حامد همانطور که به دنبال می دوید، گفت:

-داش، با ایرج زدین به تیپ و تاپ هم؟

با اخمهای درهم گفتم:

-به تو ربطی نداره

با احتیاط گفت:

-چاکترم هستم، من که حرفی نزد، فقط می خوام بدونم چی کار کرده؟

نگاهم روی طناز، دوست گلرخ ثابت ماند که به سمت در دانشگاه می رفت. می خواستم خودم را هر چه سریعتر به او برسانم. باز هم گلرخ چند روزی بود که در دانشگاه پیدا نبود. تصویر لبهای ترکیده اش حتی یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. باید می فهمیدم چه خاکی به سرش ریخته. با عجله گفتم:

-زر زر زد، دمشو چیدم

و پا تند کردم، حامد با عجله گفت:

-بابا ولش کن، می دونی که عقل درست و حسابی نداره، پس ما چرا اسمشو گذاشتیم گاو میش، باور کن بعضی وقتها یه چرندی از دهنش در میاد که من و فریبرز هم مات می مونیم،

طناز از دانشگاه خارج شد، حامد همچنان ادامه داد:

-جون داداش وقتی می خواد با دختر فراری ها بپره، قبلش به همشون میگه واسه خودتون فکر و خیال نکنینا، من یکیو دوست دارم و واسش می میرم و از این چرندیات

با شنیدن این حرف، سر جایم ایستادم و به سمت حامد چرخیدم:

-راس میگی؟

حامد سرش را خاراند:

-آره بابا، ببین پسره کلا خله، ولش کن بابا، هر چی گفته بی خیالی طی کن، قهر چیه

لبه‌هایم را روی هم فشردم. ایرج عوضی دیگر نزدیک بود اسم خواهرم را بر سر زبانها بیاندازد. دوباره به عقب چرخیدم، طناز در دانشگاه نبود. کلافه گفتم:

-من باید برم تا جایی، بعد سر همین جریان باهات کار دارم

حامد سری تکان داد:

-برو به کارت برس، فقط جون من جمع دوستیمونو بهم نریز، هر شکری خورده خودم گوشمالیش میدم

خداحافظی کرده و نکرده از حامد جدا شدم و به سمت در ورودی دانشگاه رفتم. با عجله از دانشگاه خارج شدم. نگاهم روی طناز ثابت ماند که قدم زنان می رفت. پا تند کردم و دویدم، به چند قدمی اش رسیدم:

-خانوم، واستا

طناز سر چرخاند و با دیدنم، اخم کرد، رویش را برگرداند و قدمهایش تند شد. با عجله مقابلش سبز شدم:

-کارت دارم

سر جایش ایستاد و با غضب به من چشم دوخت. مسیرش را کج کرد و به سمت چپ رفت، دوباره راهش را سد کردم:

-میگم باهات حرف دارم

با عشوهِ گفت:

-من با شما حرفی ندارم

و به سمت راست چرخید، باز هم مقابلش ایستادم:

-دو کلوم حرف حساب دارم، در مورد دوستت گلرخ ملکیه، گوش میدی یا نه؟

سرش را بالا گرفت:

- چی از جونش می خویین؟ اون خودش هزار تا گرفتاری داره، اون بلاییی که سرش آوردین بس نبود؟
- دستی به چانه ام کشیدم:
- لبش چرا ترکیده بود؟
- پشت چشمی نازک کرد:
- شما باعث شدین
- چشمانم گشاد شد:
- من؟ من تا حالا دست روی دختر بلند نکردم، بینی اش را چین داد:
- برین کنار می خوام برم
- صدایم بالا رفت:
- میگی چی شده یا نه؟ چرا نسیه حرف می زنی؟
- باز هم پشت چشمی نازک کرد:
- مگه شما چهارتا لاستیک ماشینش و پنجر نکردین؟
- به چشمان عصبی اش زل زدم. خوب من پنجر کرده بودم، کار من بود. منتظر نگاهش کردم. با عصبانیت گفت:
- توی خونه کتک خورد، ماشین گوشه ی حیاطشون افتاده، شما از بدبختی هاش خبر دارین؟ می دونین بابت پنجری ماشینش تو چه دردسری افتاده؟ اون روز هم چون ممکن بود درسش حذف بشه اومد دانشگاه، می بینین که بازم پیداش نیس...
- حرفش را قطع کردم:
- چرا کتک خورد؟ کی کتکش زد؟
- با عشوه حرف زدن از یادش رفت:
- پدرش بهش پولی نداده بابت پنجر گیری ماشین، توی خونه هم اذیتش می کنن کلافه شدم:
- کی اذیتش می کنه؟ چرا درست حسابی حرف نمی زنی؟ کی کتکش زده؟
- دستانش را به کمر زد:
- پدرش و نامادری اش
- صورتهم از هم وا رفت. نامادری؟ مادر نداشت؟ مادرش کجا بود؟
- مادرش کجاست؟

-مادرش مرده، نامادری اش اذیتش می کنه، شما هم با اون شاهکار آخریستون حسابی دستشو گذاشتیستون
تو پوست گردوووووو

و آنقدر "گردو" را با ناز کشید که چندشم شد. افکار مزاحم را پس زدم:

-نامادریش چرا کتکش زده؟ به اون چه ربطی داره که لاستیک ماشین پنجر شده؟
کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

-توی اون خونه به نامادریش حتی پول بنزینی که گلرخ می گیستون ربط داره، فقط کافیه بهونه دستش
بیوفتستون، شما هم که خوب بهونه ای دستشون دادی
و به سرعت برق و باد از کنارم گذشت.....

.....

فیلتر سیگار را از تراس به خیابان پرت کردم، آن دختر و پسر جوان هم رفته بودند. در خیابان پرند پر نمی زد. وارد خانه شدم
و حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم. این روزها زود گر می گرفتم. حس می کردم مغز سرم داغ می شود. گلرخ چه به
روز من و زندگی ام آورده بود. هر چقدر تلاش می کردم از ذهنم بیرون نمی رفت. آنچه در این هفت هشت سال اخیر، بر من
گذشته بود، به این آسانی از ذهنم پاک نمی شد. وارد حمام شدم و زیر دوش آب ایستادم، با دستانم موهایم را به عقب
فرستادم، دهانم نیمه باز بود و آب شر شر روی سرم می ریخت، دوباره ذهنم به سمت گلرخ کشیده شد، دوست داشتم به او می
گفتم از من فاصله بگیرد، که وقتی رفتم سراغش، به من بی محلی کند، تحویلم نگیرد. اصلا اگر ده سال هم پشت در خانه
شان نشستم جوابم را ندهد. نقشه ای که برایش کشیده بودم مو را به تن خودم هم سیخ کرده بود. زیر لب تکرار کردم:

-ازم فاصله بگیر، دور و برم پیدات نشه گلرخ، دور و برم نیا

و صدایم لحظه به لحظه بالا می رفت:

-دور و برم نیا

یکباره فریاد زدم:

-ازم فاصله بگیستون

طنین صدایم در حمام، تکانم داد و گذشته ها در ذهنم، رژه رفتند....

زل زده بودم به آرزو و نمی دانستم فکرم را چطور بر زبان بیاورم. آرزو متوجه ی سنگینی نگاهم شده بود و دستپاچه کتابش را
ورق می زد. پوست لبم را به دندان گرفته بودم و می جویدم. باید می گفتم، زمان دست دست کردن نبود. آرزو هم مرا درک
می کرد. اصلا ما چهار نفر که به غیر از خودمان کس دیگری را نداشتیم. خودمان خوردیم زمین و خودمان به کمک هم بلند
شدیم. آرزو دختر قانعی بود، برادرش را می فهمید. با صدایش به خودم آمدم:

-داداش

به چشمان نگرانش خیره شدم:

-چیه؟

-داداش چرا اینجوری نگام می کنی؟ من کاری کردم؟

آب دهانم را قورت دادم و از روی تختش بلند شدم و مقابلش ایستادم:

-نه، تو که کاری به من نداری

سرش را پایین انداخت:

-آخه یه جوروی نگام می کنی

یادم آمد می خواهم چه چیزی را با او در میان بگذارم، دل به دریا زدم:

-بگو ببینم آرزو، پول آموزشگاهو تا کی می تونی ببری بدی؟

کمی مکث کرد:

-گفتن تا امروز بیاریم

دستم را داخل جیبم فرو بردم:

-باهاشون صحبت کن بگو تا دو هفته دیگه پولو بهشون میدی

گیج شد:

-ولی تو که پولو به من دادی،

و خم شد و کشوی میزش را باز کرد:

-ایناهاش

نگاهم را از او دزدیدم:

-آرزو پولو احتیاج دارم، اگه میشه بهم بده، دو هفته دیگه بهت پول می دم

آرزو حتی یک ثانیه هم مکث نکرد، پول را از کشو برداشت و دو دستی به سمتم دراز کرد:

-چشم داداش

و حتی نپرسید نیازم چیست، حتی پشت چشم هم نازک نکرد. خجالت زده شدم:

-دو هفته دیگه پولو میدم ببری بدی بهشون

و دستم را روی دستش گذاشتم:

-دختر کوچولو

و لبخند زدم...

عذاب وجدان رهايم نمی کرد. فکر اینکه گلرخ به خاطر شوخی خرکی من به آن حال و روز افتاده بود، نزدیک بود دیوانه ام

کند. فکر نمی کردم اوضاعش داخل خانه آنقدر بهم ریخته باشد. دوستش که دروغ نمی گفت، اصلا چه دروغی؟ خودم با

چشمانم خودم ترکیدگی لبش را دیده بودم. انگار کسی با مشت به دهانش کوبیده بود. اصلا هر چه که بود، من باعث شده

بودم. نمی خواستم اینطور شود. فکر کردم از آن دخترهای تی تیش مامانی است، لحن صحبتش که همین را نشان می داد. من چه می دانستم نامادری فولاد زره دارد و پدری که غلام حلقه به گوش زنش است و با یادآوری اینکه مادرش مرده، قلبم فشرده شد. پول لاستیکها را می دادم به طناز تا به دستش برساند. اصلا دیگر دور این دختر، یک خط قرمز می کشیدم، از یک قدمی اش هم رد نمی شدم. کینه ام از بین رفته بود و حس مزخرف عذاب وجدان، به جای آن لحظه ای رهایم نمی کرد. پول لاستیکها را می دادم و شر را می خواباندم، ایرج راست می گفت، چند بار پوزه اش را به خاک مالیده بودم، این آخری دیگر خیلی زیاد بود. یادم آمد آخرین بار به من گفته بود ضعیف کش. نه من که ضعیف کش نبودم، خودم همیشه از فامیل های بیچارمان گله می کردم که دستمان را نمی گرفتند، به ما سر نمی زدند. اصلا کمک مالی شان را نمی خواستم، همین که می دانستم کسی هست که به یادمان باشد، برایم کافی بود. نه، من ضعیف کش نبودم...

مقابل طناز ایستادم و با اخمهای در هم گره شده رو به او گفتم:

-این سیصد و هفتاد تومن، حساب کردم پول چهارتا لاستیک دست دو، همین قیمتو داره، بده به دوست
طناز با نگاه متعجب رو به من گفت:

-بدم به گلرخ؟

باز هم جملات را کشار ادا کرده بود و نزدیک بود همانجا مقابلش بالا بیاورم:

-نه، بدین به بقال سر کوچه،

خواست اعتراض کند که به میان حرفش پریدم:

-خانوم من عجله دارم می خوام برم، بالاخره پولو می گیرن یا نه؟

زیر لب "ایش"؛ "غلظی گفت و پول را گرفت:

-می تونه چهار تا لاستیک بخره تا دیگه تو خونه کتکش نزنن

اخمهایم در هم شد، باز هم یادم آمد که کتکش می زدند. افکارم را پس زدم:

-به چه اسمی پولو بهش میدین؟ توی خونه دردرس درست نشه؟

-تو خونه میگه پولو از من قرض گرفت...ه

دندان هایم را روی هم فشردم و مودیانه وسط ناز و ادایش رژه رفتم:

-زت زیاد حاج خانوم

چشمانش درشت شد:

-من حاج خانومم؟

بی توجه به حرفش چرخیدم که بروم، ولی چیزی یادم آمد، سر جایم ایستادم و گفتم:

-خانوم، به گلرخ ملکی بگین، بی حساب شدیم، دیگه کاری به کارش ندارم، ولی این پیغامو بهش برسونین که ایمان یوسفی،

ترم دو ارشد عمران گفت ازم فاصله بگیر

و سر چرخاندم و رفتم.

قلبم تند تند در سینه می تپید، احساس می کردم هر لحظه ممکن است شریان های قلبم پاره شود. چشم دوخته بودم به ایرج که گوشی را روی گوشش گذاشته بود و به من نگاه می کرد. گر گرفته بودم. مثل همه ی لحظاتی که اسم گلرخ می آمد اما اینبار خیلی فرق می کرد، اینبار قرار بود صدایش را بشنوم. آن هم بعد از سه سال. چشمانم دو دو می زد، گلویم خشک شده بود. دستم را به آرامی روی سینه ام گذاشتم. دست و پایم یخ کرده بود. دهان باز کردم تا به ایرج بگویم تماس را قطع کند که یکباره انگشت اشاره اش را به نشانه ی "صبر کن"، بلند کرد:

-الو...سلام خانوم ملکی

روح از بدنم پرواز کرد. صدای ظریف گلرخ را شنیدم:

-سلام، شما؟

قلبم آنقدر محکم می تپید که با هر تپش، بدنم تکان می خورد. خودش بود، گلرخ بود. هنوز همان صدای ظریف را داشت و با ناز و عشوهِ حرف می زد. ایرج خندید:

-یه آشنا

بی اختیار سرم را نزدیک موبایلش بردم و با تمام وجود گوش شدم. بعد از مکث چند ثانیه ای، گلرخ جواب داد:

-ببخشید، به جا نیاوردم

سرم گیج رفت. سه سال گذشته بود، سه سال گذشته بود و من صدایش را در این سه سال، اصلاً نشنیدم. حالا بعد از سه سال انگار خون در رگهایم منجمد شده بود. چشمانم از نم اشک سوخت و من با لجابت دندان هایم را روی هم فشردم تا اشکم جاری نشود. اصلاً گریه برای چه بود؟ مرد برای عشقش گریه می کرد، گلرخ برای من چه بود؟ حتی عشق از دست رفته هم نبود. در حقم نامردی کرد و رفت، خودش مرا پس زد. این که دیگر عشق نبود. با صدای ایرج تکان خوردم:

-پس واقعا من سعادت داشتم که بعد از این همه سال هنوز همین سیم کارتو دارین،

به سینه ام چنگ زدم، نفسم تند شده بود. گلویم از خشکی می سوخت. برای چند ثانیه صدایی از گلرخ به گوش نرسید. به تندی به ایرج نگاه کردم. ایرج اخم کرد:

-الو، خانوم ملکی، هستین؟

صدای ظریف گلرخ باز هم به گوشم رسید:

-ایرج کهن؟

چشمانم را بستم، ایرج را شناخت. ایرج قهقهه زد:

-به به، حافظه تون هم خوب کار می کنه، خوبین خانوم؟ ما رو نمی بینین خوش میگذره؟

باز هم با مکث چند ثانیه ای جواب داد:

-به مرحمت شما

ایرج قیافه ی غمگینی به خود گرفت:

-از دوستان خبرو شنیدم، واقعا متاسف شدم

گلرخ بلافاصله پرسید:

-کدوم خبرو؟

چهار انگشت دستم را روی گونه ام گذاشتم و به ایرج زل زدم، ایرج چشمکی به من زد و ادامه داد:

-خبر جدائیتونو

باز هم صدایی از گلرخ به گوش نرسید. ایرج ابروهایش را بالا فرستاد:

-الو؟ خانوم ملکی؟

-از کی شنیدین؟

ایرج نیم نگاهی به من انداخت:

-حامد رستمی، یادتون میاد؟ از بچه های ارشد معماری

طاقت نیاوردم و از روی صندلی نیم خیز شدم، می خواستم با همه ی وجود صدایش را بشنوم. دوباره آن حس مزخرفی که از

آن فرار می کردم، ته دلم خود نمایی می کرد. من می خواستم صدایش را بشنوم و به خودم نهیب بزنم که این گلرخ زندگی ام

را کن فیکون کرد. که رحم و مروت برای هر کس مباح بود، برای هر کس واجب بود، برای همین گلرخ ملکی، حرام بود. می

خواستم ته مانده ی مهر و محبتم به او را در قلبم از بین ببرم. صدای گلرخ همه ی وجودم را لرزاند:

-طناز ذوالفقاری خبرو رسونده، درسته؟

ایرج سرگرم جواب دادن به گلرخ شد و من به گذشته ها کشیده شدم.....

فریبرز و حامد دست به کمر مقابلم ایستاده بودند، فریبرز سرش را به چپ و راست تکان داد:

-داداش بچه شدی؟ با ایرج قهر کردی؟ دوستی ما که برای امروز و دیروز نیست

همانطور که پلک چشمم را می خاراندم، جواب دادم:

-من با ایرج آخرای لیسانس آشنا شدم، پس دوستیمون خیلی هم قدیمی نیست

حامد با مشت به بازویم کوبید:

-کوتاه بیا جون داداش، می خوایم آشتیتون بدیم

رو به او براق شدم:

-بیخود کردین ما دو تا رو آشتی بدین، بازم تو کاری که بهتون مربوط نیس دخالت کردین؟

فریبرز به سمتم خیز برداشت و بی هوا پس گردنم کوبید:

-چرت نگو داش، مته دخترا لج کردی، پس واسه همینه دیگه هر روز نمیای دانشگاه؟

حق با فریبرز بود، دیگر هر روز به دانشگاه نمی آمدم. دیگر کاری نداشتم، کار هر روزه ام سر به سر گذاشتن گلرخ ملکی بود که با آن جریان ترکیدگی لبش، حسابی از خودم لجم گرفته بود. همان دو روز در هفته را به دانشگاه می آمدم و سعی می کردم نه با ایرج چشم در چشم شوم و نه با گلرخ ملکی. گلرخ که باز هم در دانشگاه پیدا نبود، فقط مشکل ایرج بود که انگار اینبار حامد و فریبرز را واسطه کرده بود. بند کوله ام را روی شانه مرتب کردم و با پوزخند گفتم:

-دو روز در هفته کلاس دارم، اون گاو میش هم عددیه که خودمو ازش قائم کنم؟

و به سمت در دانشگاه به راه افتادم، حامد و فریبرز هم به دنبالم حرکت کردند، صدای حامد را شنیدم:

-داداش تموم کن دیگه، اصلا این پسره چه غلطی کرده که اینجوری برزخ شدی؟

جوابش را ندادم و هر دو دستم را داخل جیب شلوارم فرو بردم. صدای فریبرز بلند شد:

-ایمان ما کلاسمون الان شروع میشه، شب بهت زنگ می زنم،

از دانشگاه بیرون آمدم. هوا ابری بود. باد سردی که وزید، لرز به جانم انداخت. زیپ سوشترم را بالا کشیدم و قدم زنان به سمت ماشینم می رفتم که با صدای آشنایی متوقف شدم:

-آقای یوسفی؟

صدای گلرخ بود، سر چرخاندم و او را در چند قدمی ام دیدم. اخمی بین دو ابرویم جا خوش کرد. از سر تا به پا براندازش کردم. زخم پیشانی اش بهتر شده بود، کنار لبش، هاله ی کبودی به چشم می خورد. چشم از لبش گرفتم و به چشمانش خیره شدم:

-هوم؟

دستانش را در هم گره کرد و یک قدم به سمتم برداشت:

-میشه به حرفم گوش کنین؟

و منتظر جوابم نماند:

-می خواستم بابت، بابت جریان لاستیک ها...

نگذاشتم حرفش را کامل کند، چرخیدم و به راهم ادامه دادم. صدای قدمهایش را از پشت سرم، شنیدم:

-آقای یوسفی، صبر کنین

اعتنا نکردم. مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد:

-آقای یوسفی اجازه بدین

آنقدر با ناز و عشوه این جمله را گفت که ابروانم بالا رفت. بی حوصله چشم از او گرفتم و تنها یک جمله گفتم:

-برو کنار

و خودم را کج کردم و از فضای بین او و دیوار گذشتم. باز هم راهم را سد کرد:

-به حرفم گوش کنین، لطفا

عصبی شدم:

-دوستت پیغاممو بهت نرسوند؟

نگاهش مضطرب شد:

-ظناز ذوالفقاری خبرو رسونده...

حرفش را قطع کردم:

-پس ازم فاصله بگیر

و دوباره خودم را کج کردم، اینبار تند و سریع گفتم:

-اجازه بدین من حرف بزمنم، من بابت اون روز که بهتون گفتم عر عر...

دوباره مجال ندادم ادامه دهد و از کنارش گذشتم، با سماجت راهم را سد کرد:

-من معذرت می خوام بابت اون حرفم،

و با دیدن من که همچنان به راهم ادامه می دادم، عصبی شد:

-یه دقیقه صبر کنین دارم حرف می زنم، ببخشید که اون روز به آقای ساسانیان گفتم

قدمهایم را تندتر کردم، حوصله ی این دخترک نیم متری را نداشتم. می خواست ور بزند که ببخشمش؟ خوب بخشیده بودمش

که پول لاستیکها را به او دادم دیگر. صدایش از حد معمول بالاتر رفت:

-چی بگم که راضی بشی؟ به پات بیوفتم؟ باشه، من غلط کردم

انگار برق سه فاز از بدنم رد شد. سر جایم ایستادم، به غلط کردن افتاده بود؟ و چهره در هم کشیدم. اصلا مگر همین را نمی

خواستم؟ مگر نمی خواستمنم به غلط کردن بیوفتم. سرم را چرخاندم و به چهره ی برافروخته اش خیره شدم. موهایش با وزش

باد، به چپ و راست تکان می خورد. اینبار من نمی دانستم چه بگویم. این دختر چه مرگش شده بود؟ وسط خیابان به من گفت

غلط کردم؟

نگاه خیره و کلافه ام را که دید، دیگر منتظرم نماند، عقب گرد کرد و رفت. از پشت سر، نگاهش کردم، انگار دستش را به

چشمهایش کشید. چیزی در قلبم تکان خورده بود. به من گفت غلط کردم. عذاب وجدان و دلسوزی همزمان در دلم نشست.

حس دیگری هم لا به لای قلبم رژه می رفت، که به درستی نمی دانستم چیست....

با صدای ایرج، به زمان حال برگشتم:

-خواستم بدونم توی خونه ی پدرتون مشکلی چیزی ندارین؟ جایی سر کار نمی رین؟ ای بابا، یه عالمه دلیل هست که من چرا

به شما زنگ زدم

دستی به سر و صورتم کشیدم، خاطرات گذشته، له ام کرده بود، صدای عصبی گلرخ از گوشی بیرون زد:

-ینی باور کنم بعد از این همه مدت برای کمک به من زنگ زدین؟

اخم کردم و لبم را به دندان گرفتم. چقدر عصبی بود، دیگر مثل دوره ی دانشجویی اش نبود. ایرج با حاضر جوابی گفت:

-خانوم تا وقتی متاهل بودین که نمیشد زنگ زد، من اگه زنگ می زدم می گفتم کاری، کمکی لازم دارین یا ندارین، شوهر سابقتون چه فکری در مورد شما می کرد؟

به ایرج نگاه کردم که خیره خیره به من زل زده بود، از این جوابش بدم نیامد، خوب جوابی داده بود. راست هم می گفت، گلرخ وقتی ازدواج کرد، دیگر هیچ وقت سراغش نرفتم، ایرج را هم به سراغش نفرستادم. از وقتی که ازدواج کرد، دیگر زن مردم شد، داغ گذاشت به دلم و رفت و من را میان بدبختی رها کرد.

ایرج موبایلش را روی میز سر داد و گفت:

-بابا این کیه دیگه، باور کن اگه چاره داشت یه مشت هم می خوابوند زیر چشمم و لبش را جلو فرستاد:

-طلبکارم هست، حالا خوبه خودش کاسه کوزه رو بهم ریخ...

با نگاه تندى که به او انداختم، بقیه ی حرفش را خورد. چشم از او گرفتم و به کفشهای براقم خیره شدم. باید او را به سمت خودم می کشیدم. باید می آمد همینجا داخل همین شرکت، وضع و اوضاع زندگی ام را می دید و آن وقت آن خوی پول دوستش به غلیان می افتاد و صد در صد با اولین خواستگاری ام، جواب مثبت می داد. با همان سر فرو افتاده، گفتم:

-ببین ایرج، گلرخو بکشون اینجا، من نمی دونم چجوری، می خوامی سرتو بزنی به دیوار، می خوامی خود زنی کنی، می خوامی هر کاری کنی به من ربطی نداره، اینو باید بکشونی اینجا، و یکباره چیزی به ذهنم رسید:

-ببین، همین واحد رو به رویی ما انتشاراتیه، لیسانس گلرخ دبیری ادبیاته، دستشو تو همین انتشاراتی بند کن، برو به مسئولش این یارو کی بود..

و کمی فکر کردم، ایرج به آرامی گفت:

-آقای عابدی

-اوهوم، آره، همین عابدی، بهش بگو یه کار مناسب می خوام واسه یه آشنای قدیمی و از روی صندلی بلند شدم:

-یادمه چند روز پیش گفتمی حامد بهت خبر داده که گلرخ سر کار هم نمیره و پوزخند زدم:

-چجوری می تونه تو خونه ی باباش، اون نامادری کینیشو تحمل کنه؟ ایرج با قیافه ی بغ کرده گفت:

-ایمان داری منو می ترسونی، چه بلایی می خوامی سرش بیاری؟ آستینهای لباسم را تا زدم:

-نترس نمی کشمش

مقابلم ایستاد:

-اینجوری که تو داری پیش میری....

حرفش را قطع کردم:

-من هیچ جوری پیش نمیرم،

-آخه...

-ببند دهنو، بگو ببینم خبر دیگه ای از حامد نداری؟

حالت نگاهش تغییر کرد و با کنجکاوی پرسید:

-تو چرا با حامد قطع رابطه کردی؟ یه دفه چرا بینتون بهم خورد؟

برگه های قرار داد را از روی میزم برداشتم و گفتم:

-به تو ربطی نداره

عصبی شد:

-وقتی می خوای جیمز باند بشی و مافیا راه بندازی، من دست راست پدرخوانده ام، وقتی ازت چهار تا سوال مردونه می پرسم

به من ربطی نداره، نه؟

برگه ها را روی میز رها کردم و با غضب چرخیدم:

-چی می خوای بدونی؟

از موضعش عقب نشینی کرد:

-خوب می خوام بدونم بینتون یه دفه چی شد؟ شما دو تا که خیلی با هم عیاق بودین

به چشمان ایرج زل زد. با این جمله باز هم گذشته ها پیش چشمم قد کشیدند...

فریبرز و حامد هر کدام به یکی از بازوهایم چسبیده بودند و مرا به جلو هل می دادند، حامد عصبی بود:

-آه ایمان، اعصاب خورد نکن دیگه، آشتی کن قال قضیه رو بکن

با خشم گفتم:

-بابا من نمی خوام باهش حرف بزnm، شما دو نفر چه اصراری دارین؟

فربرز با خنده گفت:

-چون داداش همیشه، همین الان باید آشتی کنین

دستانم را به شدت تکان دادم، دوست نداشتم با ایرج آشتی کنم. سر چرخاندم و به او خیره شدم که با آن هیکل درشتش،

مظلومانه گوشه ای ایستاده بود، حامد رو به او کرد:

-اون هیکل تو تکون بده دیگه گاو میش، بیا جلو آشتی کن، می بینی که جفتک میندازه

صدایم بالا رفت:

-بابا نمی خوام باهاش حرف بزnm، دهن سرویسا به شما چه ربطی داره؟

صدای ایرج را شنیدم:

-ایمان، داداش...

با عصبانیت رو به او گفتم:

-من داداش تو نیستم، گمشو

صدای فریبرز را شنیدم:

-ای بابا، این چه حرفیه؟ شما دوتا که خیلی با هم عیاق بودین

ایرج چند قدم به سمتم برداشت:

-آشتی کن ایمان، من دوست ندارم بینمون دلخوری باشه

فریاد زدم:

-ولی دلخوری هست، هیچ وقت از ذهنم نمیره بیرون

ایمان مستاصل به حامد خیره شد، حامد بلافاصله گفت:

-ای بابا، آدم که نکشته، اصلا بگو بینم چه غلطی کردی ایرج؟

نگاه تندى به ایرج انداختم، اگر حرف می زد گردنش را می شکستم. ایرج من و من کرد:

-من، من حرفی نزدm، من فقط گفتم...

تند و سریع رو به حامد کردم:

-خیل خوب بابا، باهاش حرف می زنم، دستمو ول کن

حامد و فریبرز بازوهایم را رها کردم، متوجه ی ایرج شدم که با نیش تا بناگوش در رفته، دستش را به سمتم دراز کرد، با عجله

به سمتش رفتم و بدون اینکه دستش را در دست بگیرم، کف دستم را محکم به کف دستش کوبیدم. سرم را نزدیک کردم و

گفتم:

-دور و بر من پیدات همیشه ها ایرج، دیگه نبینمت، حرفی از خواهرم جایی زدی گردنتو میشکنم، می دونی که کینه شتریم

معروفه، کاری نکن تا قیام قیامت ازت کینه بگیرم

و با عجله از حامد و فریبرز خداحافظی کردم و رفتم.

ایرج شیشه ی ماشین را بالا داد و گفت:

-بابا خسیس، اون کولرتو روشن کن دیگه، پختیم از گرما، دیگه مته اون وقتا پراید که نداری، خیر سرت شاسی بلند سوار

میشی

دکمه ی کولر را فشار دادم:

-بیا بابا، ناله نکن

خندید و عینک آفتابی اش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

- دو سه شب دیگه بهش پیام میدم و میگم اگه بخواد می تونه بیاد تو انتشارات عابدی کار کنه، قبلش هم با عابدی حرف می زدم

مکث کرد و منتظر جواب من شد. وقتی دید چیزی نمی گویم، ادامه داد:

- ولی این آدم به حقوق ماهی دویست تومن راضی نیستا، مخصوصا با اون شوهری که داشته سری تکان دادم:

- تو فقط بکشونش انتشارات عابدی، منو که ببینه به تکاپو میوفته شوهر پولدار نصیبش بشه چانه بالا انداخت:

- فکر نمی کنم اینجورام باشه که تو میگی، ینی زرتی میاد زن تو بشه؟ تند و گزنده گفتم:

- همینجوریه که من میگم، اصلا من از تو نخواستم فکر کنی، تو مغزم داری که بخوای باهاش تجزیه تحلیل کنی؟ انگار به او برخورد که اخمهایش در هم شد و دست به سینه به خیابان زل زد. حس کردم خیلی تند رفته ام. این روزها آنقدر عصبی و کلافه بودم که اختیار زبانم دست خودم نبود. از در دلجویی وارد شدم:

- خیل خوب حالا، قهر نکن با ناراحتی گفت:

- من احمقو بگو حالا که ماشینم تعمیرگاهه، چرا با تونه چلغوز دارم این مسیرو میرم خونه که ازت چرند هم بشنوم عینک آفتابی ام را بالا فرستادم:

- گفتم خیل خوب دیگه، دلخور نشو، باز هم غر زد:

- مرتیکه خرو ببین، بهش می گم این دختره تو یکی دو ماه نمیداد زن تو بشه، میگه تو مغز نداری و فکر نداری، نه چون داداش تو مغز داری، می خوای دختره رو ور داری بیاری ور دل خودت، دو سوته مخشم بزنی... به میان حرفش پریدم:

- ببین وقتی میگم مغز نداری ناراحت می شی، از کجا معلوم که اون خبر منو نداشته باشه؟ شاید همونجوری که تو از حامد آمارشو می گرفتی، اونم از حامد آمار منو گرفته به سمتم چرخید:

- چجوری می خواست آمار تو از حامد بگیره؟ نیشخند زدم:

- از طریق طناز ذوالفقاری

-باشه اصلا حق با تو، آمارتو داره، پس دیگه اصلا نمیداد تو این انتشاراتی

سر تکان دادم:

-میداد، تو نگران نباش

و نیم نگاهی به او انداختم که همچنان پکر بود، خندیدم:

-خوب حالا، ماتم نگیر، ناهار می ریم رستوران مهمون من

گل از گلش شکفت:

-داداش، راضی به غلط کردنت نبودم

با شنیدن این جمله دندانهایم را روی هم فشردم، گذشته ها باز هم عرض اندام کردند....

داخل کلاس دانشجویان ادبیات نشسته بودم، منتظر بودم تا گلرخ وارد کلاس شود. از شدت اضطراب، یکی از پاهایم را تکان می دادم. مدام این سوال در سرم جولان می داد که من اینجا داخل کلاس دانشجویان ترم سوم دبیری ادبیات، چه کار می کردم. و باز هم ذهنم به تکاپو می افتاد تا جواب سوالم را بدهد. آمده بودم اینجا تا گلرخ را ببینم. اما دیگر نمی خواستم سر به سرش بگذارم یا او را بین همکلاسی هایش ضایع کنم. اصلا انگار بدون دلیل آمده بودم سر کلاس تا فقط ببینمش. چند تن از دانشجویان هر از گاهی سرک می کشیدند و به من نگاه می کردند. شاید یکی دو نفر از آنها مرا شناخته بود، همان پسرک از خود راضی مغرور که چند هفته پیش، راه همکلاسی شان را سد کرده بود. با ورود گلرخ به کلاس، نگاه خیره ام روی او ثابت ماند. موهایش را دو طرف صورتش ریخته بود. زخم لبش دیگر چندان به چشم نمی آمد. همانطور که کلاسورش را به سینه چسبانده بود، وارد کلاس شد. سالانه سالانه قدم بر می داشت، خواست از بین صندلی ها بگذرد که سرش را بلند کرد و نگاهش در چشمانم قفل شد. باز هم جا خورد، با ناباوری نگاهم کرد. من هم خشک و جدی نگاهش کردم. برای چند لحظه سر جایش ایستاد. آنقدر خیره نگاهش کردم که از رو رفت، سرش را پایین انداخت و چند صندلی آن طرف تر روی تک صندلی نشست. نگاهم همچنان روی او ثابت مانده بود، کلاسورش را روی میز گذاشت و سر چرخاند و به من نگاه کرد، نگاه خیره ام را که دید، لبخند زد و سرش را پایین انداخت. لبخند کم جانی روی لبم نشست، اخمهایم را در هم کردم تا لبخندم را نبیند....

تا لحظه ی آخر، داخل کلاس نشستیم. استاد ادبیات، تاریخ بیهقی را تدریس می کرد، از آن همه نثرهای سنگین به زبان فارسی قدیم، سردرد گرفته بودم. مدام روی صندلی جا به جا می شدم، یک چشمم به گلرخ بود که هر از گاهی سر می چرخاند و به من نگاه می کرد و سرخ و سفید می شد. از این موش و گربه بازی خوشم آمده بود. با شنیدن جمله ی "خسته نباشید" دانشجویان، به خودم امدم. بالاخره کلاس به اتمام رسید. دانشجویان از روی صندلی هایشان بلند شدند و از کلاس بیرون رفتند. گلرخ از روی صندلی اش بلند شد، سر چرخاند و با دیدنم که همچنان روی صندلی نشسته بودم، مردد ایستاد، کم کم کلاس از دانشجویان خالی شد. بالاخره رضایت دادم و از روی صندلی بلند شدم. هول و دستپاچه گفتم:

-سلام

سری تکان دادم:

-سلام

دستی به مقنعه اش کشید:

-شما هم تو کلاس ما بودین؟

و انگار تازه متوجه ی سوال خنده دارش شده بود که معذب شد:

-نه، منظورم اینه که چرا تو کلاس ما بودین؟

یقه ی سوشرتم را صاف کردم:

-اومدم ببینمت

و ته دلم حس خوبی پیدا کردم که او را "تو" خطاب کرده بودم. موهایش را زیر مقنعه چپاند:

-آهان، چیز، من...

به میان حرفش پریدم:

-لاستیک خریدی؟

-بله بله خریدم، دستتون درد نکنه، چهارتا خریدم، پنج تومن اضافه اومد،

و زیپ کیفش را باز کرد:

-الان بهتون میدمش

از لا به لای صندلی ها گذشتم و با یک صندلی فاصله، مقابلش ایستادم:

-نمی خواد،

-نه اینجوری که نمیشه، بمونید الان....

-گفتم نمی خواد، مال خودت

و چشمانم را تنگ کردم:

-لبت چی شده؟

دستی به لبش کشید و چهره اش در هم شد:

-چیزی نیست

از سربالا جواب دادنش، خوشم نیامد:

-تو خونه با کسی دعوا کردی؟ خواهرت برادرت؟

و تاکید کردم:

-هوم؟

لبش را به دندان گرفت:

-نه، نه چیزی نیس

لبخند کجی روی لبم نشست:

-نکن اونجوری، رژت پاک میشه

و از حرفم به خنده افتادم. او هم لبخند زد، میان لبخند گفت:

-منو بخشیدین؟

دوباره چهره ام جدی شد:

-راضی به غلط کردنت نبودم،

و با خودم فکر کردم انگار جمله ام چندان مناسب نبود:

-ینی من نمی خواستم اون حرفها رو بزنی، از دستت عصبی بودم ولی نه اینکه برات دردرس درست بشه

لبخند زد:

-شما که خوب حالگیری کردی

و من با خودم فکر کردم چقدر صدایش لطیف و قشنگ است. در کلاس باز شد و یکی از دانشجویان سرک کشید. به خودم

آمدم و رو به او گفتم:

-خیل خوب، من دیگه باید برم

و به سمت در کلاس حرکت کردم، لحظه ی آخر به سمتش چرخیدم:

-میگم، موبایل داری؟

سر تکان داد:

-بعله دارم

خندیدم:

-پس شمارتو بده داشته باشم.

ایرج با سرخوشی کباب برگ را دو تکه کرد و گفت:

-مردم از بس غذای سوخته خوردم

و خندید:

-از وقتی پدر و مادرم جمع کردن رفتن اونور آب، دست من موند تو پوست گردو

کمی غذایم را زیر و رو کردم و گفتم:

-تو چرا باهاشون نرفتی؟

با دهان پر گفت:

-کجا می رفتی؟ کارم اینجاس، خونه ام اینجاس

با بی خیالی گفتم:

- باز اگه می گفتم عشقم اینجاس، یا یکی منتظرمه یه چیزی
 با گفتن این حرف، یکباره غذا به گلویش پرید و به سرفه افتاد. اخم کردم و نوشابه را به سمتش هل دادم:
 -بخور خفه نشی
 نوشابه را سر کشید و همانطور که نفس عمیق می کشید، با تک سرفه ای گفت:
 -غذا پرید تو حلقم
 چشم از او گرفتم و به بشقاب غذایم خیره شدم:
 -تو چرا زن نمی گیری؟
 تک سرفه ای کرد و گفت:
 -الان گیر دادی به من؟
 سر بلند کردم و دوباره به او خیره شدم:
 -جدی دارم می گم، چرا زن نمی گیری؟
 -به وقتش زن می گیرم، غذاتو بخور
 با سماجت گفتم:
 -کی زن می گیری؟ کسی رو زیر سر داری؟
 کلافه شد و قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد:
 -ای بابا، اگه گذاشت یه لقمه کوفتو ما بخوریم، اصلا تو خودت چرا زن نمی گیری؟
 چشمانم برق زد:
 -من که دیگه اگه خدا بخواد چند ماه دیگه داماد میشم
 پوزخند زد:
 -مبارکه
 به صندلی تکیه زدم:
 -تو هم با این دختره که منشی ماست ازدواج کن، بچه ی خوبیه
 سری تکان داد و چیزی نگفت. به آرامی پرسیدم:
 -چی شد؟ حرف بدی زدم؟ نباید می گفتم؟
 و دوباره گذشته ها، مرا در میان خود فرو برد....
 در اطاقم را قفل کردم و به آرامی زیر پتو خزیدم، هیجان زده بودم، می خواستم با گلرخ تماس بگیرم. به ساعت نگاه کردم،
 یازده شب بود. احتمال می دادم بیدار باشد. تند و سریع برایش پیام فرستادم:
 "بیداری؟"

و پوست لبم را به دندان گرفتم و به صفحه ی گوشی ام زل زدم. نه اینکه دختری تا به حال اصلا در زندگی ام نباشد، نه اینطور هم نبود. با یکی دو نفر خیلی گذری و معمولی چند صبحی دوستی کرده بودم اما انگار گلرخ یک دنیای ناشناخته بود که می خواستم هر چه سریعتر کشفش کنم. همین وضعیت نابسامان زندگی اش و اینکه دختری با این همه ناز و ادا، وقتی صفتش بر می گشت، چطور دهانش به فحش و ناسزا باز می شد، همه ی اینها برای من جالب بود. با صدای اس ام اس به خودم آمدم، پیام از گلرخ بود:

"آره بیدارم"

معطل نکردم و تماس رفتم، چند ثانیه بعد صدای ظریفش درون گوشی پیچید:

-سلام

طاقباز دراز کشیدم:

-سلام، خوبی؟

-مرسی

-بی موقع که زنگ نزدم

-نه، این چه حرفیه

مکث کردم، نمی دانستم دیگر چه بپرسم. چند لحظه چشمانم را بستم، چهره اش، در ذهنم نقش بست، با چشمان بسته پرسیدم:

-لبت چطوره؟

سکوت کرد. به آرامی پرسیدم:

-چی شد، حرف بدی زدم؟ نباید می گفتم؟

-نه

حس کردم صدایش می لرزید، زمزمه کردم:

-گلرخ

باز هم با مکث جواب داد:

-بعله؟

-خوبی دختر؟ انگار حالت گرفته شد

-چیزی نیست

و یکباره گفت:

-یه لحظه گوشی

اخمه‌ایم در هم شد، اصلا چرا در مورد لبش از او پرسیدم؟ من که می دانستم کتک خورده. اصلا این طرز صحبت از من بعید بود. صدای آهسته اش را شنیدم که تند و سریع گفت:
 -ببخشید، نمی تونم صحبت کنم، باید قطع کنم
 -چیزی شده؟
 -نه، چیزی نشده،
 و بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:
 -ببخشید گوشی
 با دقت گوش کردم، صداهای نامفهومی شنیدم، انگار با کسی جر و بحث می کرد، از اینکه تماس گرفته بودم، پشیمان شدم. دوباره صدایش را شنیدم:
 -ببخشید من باید قطع کنم
 -باشه، فقط کی میری دانشگاه؟
 -پس فردا
 و یکبارہ رو به کسی که نمی دانستم کیست، براق شد:
 -به تو ربطی نداره
 با عجله گفتم:
 -باشه برو، من قطع کردم، خداحافظ....
 تماس که قطع شد، از دست خودم عصبی بودم. حتما برایش دردسر درست کرده بودم. گوشی را کنار بالشم پرت کردم و به سقف خانه زل زدم....
 به زمان حال برگشتم، نگاهم روی چهره ی پکر ایرج ثابت ماند. خودم هم از اشتها افتاده بودم، با صدای گرفته ای گفتم:
 -غذاتو بخور
 با اخم گفت:
 -اشتها ندارم
 صندلی را عقب کشیدم و از پشت میز بلند شدم:
 -پس پاشو بریم
 بلافاصله بلند شد و زودتر از من به سمت صندوق رفت، صدایم بالا رفت:
 -من حساب می کنم
 دستش را به معنی "برو بابا" برایم بالا انداخت.

با باز شدن در خانه، چشمم افتاد به پرند که بین چهار چوب در ایستاده بود و همانطور که انگشت شصتش را می مکید، به من نگاه می کرد. با همان انگشت در دهانش گفت:

-سلام دایی

یاد آوری خاطرات گذشته آنقدر پکرم کرده بود که حوصله نداشتم او را در آغوش بگیرم:

-مامانت کو؟

با چشم و ابرو به سمت راست اشاره زد. کفش هایم را از پا خارج کردم و وارد خانه شدم. پدرم گوشه ی سالن خوابیده بود. به دور و بر سالن نگاه کردم، ارزو را ندیدم. رو به پرند گفتم:

-کو دایی؟

دوباره با چشمانش به راهرو اشاره زد. سالانه سالانه به سمت راهرو رفتم، از حمام صدای شر شر آب می آمد. مقابل حمام ایستادم، درش نیمه باز بود. نگران شدم و سرک کشیدم. کیومرث با هیکل خمیده روی صندلی نشسته بود، نیم تنه اش برهنه بود، متوجه ی آرزو شدم که با کاسه ای در دستش، روی سرش آب می ریخت. خواستم از در حمام فاصله بگیرم که صدای هق هق خفیف آرزو را شنیدم:

-کیومرث، یادته اوائل ازدواجون چقدر خوب بودی؟ یادته چه روزای خوبی داشتیم؟

و خم شد و کاسه را داخل تشت پر از آب فرو برد و دوباره روی سرش ریخت:

-اون وقتها که اومدی خواسگاریم چقدر رو به راه بودی؟ هیکلت خوب بود، لاغر نبود

نگاهم روی هیکل نحیف کیومرث ثابت ماند. می توانستم دنده هایش را بشمرم. هق هق آرزو تبدیل به ناله شد:

-یادته یه سال بعد از عروسیمون پرندو حامله شدم چقدر خوشحال بودی؟ همیشه به من می گفتی دیگه از خدا هیچ چی نمی خوای

بینی اش را پر صدا بالا کشید:

-چرا یه دفته اینجوری شد کیو؟ چرا این مواد آوردی تو زندگیمون؟ داداش صد بار کمکت کرد ترک کنی ولی به ماه نکشیده دوباره رفتی سمت مواد

خودم را کج کردم و به نیمرخ خواهرم زل زدم که مثل ابر بهار گریه می کرد. قلبم بی امان در سینه می تپید، باز هم میل شدیدی پیدا کردم تا به سمت کیومرث حمله کنم و همانجا سرش را به کف حمام بکویم و هم او را راحت کنم و هم خواهر بدبختم را. آرزو کاسه را داخل تشت رها کرد و کف حمام زانو زد. دامنش خیس شد. سرش را به بازوی کیومرث تکیه داد:

-کیومرث، تو یه مهندس خوشنام بودی، مهندس کرمی ضامنت بود، واسه همین داداش با ازدواج ما موافقت کرد، چرا همه چیزو خراب کردی کیو؟ آخه بی انصاف ما یه دختر کوچولو داریم

و به بازویش چنگ زد:

-فردا به دوستاش تو رو نشون بده بگه این بابامه؟

از در حمام فاصله گرفتم و کنار دیوار سر خوردم و پشتم را به آن چسباندم. صدای آرزو همچنان به گوش می رسید:

- کیو بخدا من تا لحظه ی آخر باهاتم، تو رو خدا این موادو ترک کن، بذار بشی همون کیومرثی که مهندس کرمی روش قسم می خورد

چشمانم را بستم، گذشته ها باز هم به من خسته، دهن کجی کردند....

دستم را به سمت مهندس کرمی دراز کردم:

-سلام استاد

دستم را به گرمی فشرد:

-به به، سلام یوسفی، خوبی؟ امروز زود اومدی

خندیدم:

-اومدم که همه ی فوت و فنو زود ازتون یاد بگیرم

و چشمکی زدم:

-فوت کوزه گری هم یادتون نره استاد

لبخند زد و به شوخی گفت:

-بهت یاد بدم که فردا رو دست خودم پاشی پسر؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم:

-استاد تا قیام قیامت من شاگرد شما

دستی به شانم زد و گفت:

-بریم تو اطاق، یکی از بچه های خوب عمران مهمون منه، پسر خوبی، کارش حرف نداره، می تونه خیلی کمک حالت باشه

از بچه های ارشده؟

-نه لیسانسشو گرفت و دیگه ادامه نداد، ولی رفت تو کار شرکت و ساخت و ساز، تجربه اش بیشتر از من نباشه، کمتر از من نیست، بیا هر دو نفرتونو با هم آشنا کنم

سعی کردم خوشحالی ام را پنهان کنم. به همراه مهندس کرمی، وارد اطاق شدم.

نگاهم روی پسر جوان و چهار شانم ای ثابت ماند که مقابل من ایستاده بود، دو سه سال بزرگتر از من به نظر می رسید. صدای مهندس کرمی بلند شد:

-معرفی می کنم، ایمان یوسفی از بچه های خوب ارشد عمران، یکی از دانشجویهای خوب منه

و دستش را روی شانم گذاشت و رو به من گفت:

-ایشونم که می بینی شاخ شمشاد، کیومرث خانبیگی از مهندسای خوب عمران که همه جوهره قبولش دارم، اخلاق، رفتار، کار کیومرث با تواضع گفت:

- دست پرورده ایم استاد

و دستش را به سمتم دراز کرد:

- خوشبختم

دستش را در دست فشردم:

- منم همینطور

مهندس کرمی رو به من گفت:

- قراره با هم آشنا بشین و تو هر سوالی داری ازش بپرسی، خودش شرکت داره

و لحنش شوخ شد:

- فقط یه ایراد بزرگ داره و اونم اینه که زن نمی گیره

و قهقهه زد. با لبخند به کیومرث نگاه کردم. با دیدن لبخندم، او هم لبخند زد. حس خوبی در دلم نشست. با همان نگاه اول از

او خوشم آمده بود.

چشمانم را باز کردم، صدای هق هق خواهرم اوج گرفته بود:

- تو رو خدا برو ترک کن، نمی خوام هر دفه داداش میاد اینجا بهت بد و بیراه بگه، هم خودش اذیت میشه هم تو داغون میشی

صدای کش دار کیومرث پنجه به اعصابم کشید:

- آرزو گریه نکن، من خوب میشم، به مرگ پرند خوب میشم، خودم هواتم و دارم

لبه‌هایم را روی هم فشردم و از روی زمین بلند شدم، متوجه ی پرند شدم که وسط راهرو ایستاده بود، هنوز انگشتش را می

مکید:

- دایی مامانمو می خوام

بلافاصله به سمتش رفتم و بغلش کردم:

- نه دایی، مامان الان کار داره، بریم آشپزخونه ببینیم چی تو یخچال داریم

و برای اینکه حواسش را پرت کنم، سرم را نزدیک شکمش بردم:

- همام کنیم؟

انگشتش را از دهانش بیرون آورد و به سرم چسبید:

- دایی می خندم

و با سرخوشی خندید. لبم را روی هم فشردم تا اشکم جاری نشود. بهتر بود تا وقتی کودک است از دنیای اطرافش بی خبر

بماند. نداند پدرش که روزی بهترین مهندس عمران شهر بود، چندین سال است معتاد بدبختی است که حتی نمی تواند به

تنهایی خودش را بشورد و دایی اش از سر تا به پا کینه است. سرم را به شکم پرند چسباندم و سلانه سلانه به سمت آشپزخانه

رفتم.

آرزو ظرف غذا را به دست من داد:

-داداش می موندی دیگه، دور هم ناهار می خوردیم

ظرف غذا را از دستش گرفتم:

-همینم مونده با اون نکبت بشینم...

و یکباره به خودم آمدم و جلوی زبانم را گرفتم. نفس عمیق کشیدم:

-یکی دو روز دیگه میام بابا رو می برم خونه

با نگرانی گفت:

-چرا داداش؟

-اینجا نباشه بهتره

و خواستم بروم که دستش را روی بازویم گذاشت:

-داداش چیزی شده؟

-دوست ندارم با شوهرت تو یه خونه باشه

چشانش غمگین شد:

-داداش کیومرث که کاری به بابا نداره، اصلا کاری به کسی نداره، تازه همیشه دوست داشت بابا بیاد پیشمون

نتوانستم خودم را کنترل کنم:

-اون مال زمانی بود که شوهرت رو به راه بود، یه مهندس سرشناس بود، نه الان که یه معتاد زپرتیه و افتاده کنج خونه، اصلا

از کجا معلوم شوهرت جلوی بابای بدبختم دود نمی کنه؟

دستش را روی گونه ام گذاشت، دستش سرد بود:

-داداش اینجوری نگو، بخدا تو اطاقه، میره تو اطاق....

و بغضش شکست و به هق هق افتاد:

-بابا امید من، بابا رو نبر داداش، تو این خونه که من همزبون ندارم، دلم به بابا خوشه،

ظرف غذا را روی جا کفشی گذاشتم و به بازوانش چسبیدم:

-بهت گفتم طلاق بگیر بچه تو بردار بیا بریم پیش من، بابا هم با ماست، چهارتایی خوشبخت زندگی می کنیم

و تکانش دادم:

-بچه رو نمی تونن ازت بگیرن، بهترین و کیلو برات می گیرم

زار زد:

-نمیام، دوستش دارم، نمیام داداش

-داداشو زهر مار

و رهایش کردم:

-بابا رو دو روز دیگه می برم

و خم شدم تا بند کفشم را ببندم، به پایم افتاد:

-داداش نمیدارم ببریش، تو که از صبح سر کاری تا بعد از ظهر، اگه فشارش بره بالا یا اتفاقی براش بیوفته کی به دادش می رسه؟

-کارگر می گیرم

-مگه من مردم که کارگر می گیری؟ اصلا کدوم کارگر؟ پریوش و راحیل و سپیده؟

و با جسارت به چشمانم زل زد، لبهایم را روی هم فشردم. تا به حال اینطور در مقابلم گستاخی نکرده بود. با خشم به او زل زدم. طاقت نیاورد و چشم از من گرفت:

-ببخشید داداش

نفسم را بیرون فوت کردم:

-خداحافظ

و به سمت پله ها رفتم، پا برهنه دنبالم دوید:

-غلط کردم داداش، ببخشید

-مهم نیس، برو تو ممکنه کسی بیاد

-داداش تو رو خدا اینجوری نرو، تو اگه بری و تنهام بذاری من بیچاره میشم، من که کسی رو ندارم همانطور که از پله ها پایین می رفتم، سرد و یخی گفتم:

-نمیرم

پرید و مقابلم ایستاد:

-داداش غلط کردم

به صورت خیس از اشکش زل زدم. اصلا من چه مرگم شده بود که همه ی عصبانیتم را سر او خالی می کردم؟ سری تکان دادم:

-گفتم خیل خوب دیگه، عصبانی نیستم

تند و سریع اشکهایم را پاک کرد:

-قربونت برم داداش، پس بابا بمونه پیشم؟

مکت کردم و دوباره به صورت گریانش زل زدم:

-باشه بمونه

به آغوشم پرید و صورتم را بوسید:

-فدات بشم داداش،

و تند و سریع گفت:

-چیز، اسم پرندو نوشتم مهدکودک، صبحها خودم می برم، همیشه بعد از ظهرها تو بی دنبالش بیاریش خونه؟ مهدکودکش تو مسیر خودته، هر وقت که تعطیل شدی برو دنبالش

-می رم

-فدات بشم داداش،

و خندید و خواست فضا را تغییر دهد:

-همه جوهر بهم خیر می رسونی

در نگاه مستاصلش غرق شدم و به گذشته رفتم....

روی نیمکت پشت دانشکده فنی، نشسته بودم و منتظر بودم تا گلرخ بعد از اتمام کلاسش به آنجا بیاید. هیجان دیدنش باعث شده بود قلبم به شدت در سینه بتپد. با صدای حامد به خودم آمدم:

-راستشو بگو اینجا با کسی قرار داری؟

با پشت دستم بینی ام را خاراندم:

-شما دو تا واقعا موی دماغ منین

به پشت سرش نگاه کرد و دوباره به سمتم چرخید:

-داداش این ایرج بدبخت یه ساعته کنار دیوار منتظر مونده

نیم نگاهی به ایرج انداختم که به ساختمان دانشکده تکیه زده بود و رو به حامد گفتم:

-به درک

فریبرز وسط حرفمان پرید:

-شما دو تا که آشتی کرده بودین، باز چی شده؟

و سرش را تکان داد:

-دوباره دعوا کردین؟ بابا این بدبخت داره هلاک میشه، بذار صداس کنم بیاد پیشمون

غضبناک از روی نیمکت بلند شدم:

-صداس نمی کنیا، قهر نیستم باهاس، سلام علیکمونو داریم

فریبرز پوزخند زد:

-زحمت کشیدین

با شنیدن صدای آشنایی، هر سه نفر سر چرخانیم:

-سلام

نگاهم روی گلرخ و طناز ثابت ماند. گلرخ آرایش صورتی رنگِ ملایمی داشت. با دیدنش لبخند زد:

-سلام، کلاست تموم شد؟

خندید:

-آره

رو به طناز کردم:

-سلام خانوم

طناز باز هم جملات را کشید:

-سلام

حامد با صدای نه چندان آرامی گفت:

-ای جان

با آرنج به بازویش کوبیدم تا خفه خان بگیرد و رو به گلرخ گفتم:

-اگه کاری ندارین بریم بیرون از دانشکده، اینجا خطریه

گلرخ لبخند زد، از همان لبخندها که آدم با دیدنش خود به خود لبخند می زد:

-نه، کاری ندارم

و رو به طناز گفت:

-میای؟

طناز ابرویش را بالا فرستاد:

-نه عزیزم، من باید برم تا پیشش استناد ثبتوی

حامد مزه پراند:

-شما برین ما هستیم در خدمتشون

و خودش را به سمتم خم کرد:

-داداش همه جوهره بهم خیر می رسونی، مخ طنازو دو سوته می زخم

و به همراه فریبرز پرسدا خندید. طناز با اخم گفت:

-بلند بگین، ما هم بخندیم

حامد با حاضر جوابی گفت:

-الان خصوصی عرض می کنم خدمتتون، بذارین بچه ها برن

کوله پشتی ام را از روی نیمکت برداشتم و به آرامی رو به حامد گفتم:

-باهاش رفیق شو ایرادی نداره، ولی بلایی سرش نیاری، این دیگه دختر فراری نیستا،

و چشمانم را درشت کردم و به چشمانش زل زدم. دست از لودگی برداشت:

-حالا کی می خواست بلا سرش بیاره

کوله ام را روی دوشم انداختم:

-به هر حال از ما گفتن بود

و چرخیدم و رو به گلرخ گفتم:

-زودتر از تو میرم بیرون تا ساسانیان نبینه، دنبالم بیا...

هر دو داخل ماشین من نشستیم. دستم را پشت صندلی ماشین گذاشتم و به گلرخ زل زدم. چهره ی با نمکی داشت. زیبا نبود،

اتفاقا خیلی هم معمولی بود ولی چهره اش به دل می نشست، سرم را کج کردم:

-خوب؟

نگاهم کرد و گفت:

-خوب چی؟

-از خودت بگو، می خوام بیشتر ازت بدونم

لبخند نصف و نیمه ای زد:

-چی بگم خوب؟

خندیدم:

-چه می دونم، چند تا بچه این، بابات چه کاره ست، مامانت چه کار...

و یک باره یادم آمد طنز گفته بود مادر ندارد. حرفم را قطع کردم. چند دقیقه بینمان به سکوت گذشت، خودش به حرف آمد:

-من مادر ندارم، مادرم چهار سال پیش مرد

و نفس عمیق کشید:

-بابام یه سال بعد زن گرفت، زنشم یه دختر از شوهر قبلیش داره که هم سن منه، دو سال پیش هم برادرم به دنیا اومد، همین

-شغل پدرت چیه؟

-کارمنده

با احتیاط پرسیدم:

-رابطه ات با نامادریت خوبه؟

اخمهایش در هم شد. به رو به زل زد و گفت:

-نه خوب نیستیم، ینی اونا با من خوب نیستن، اون و دخترش، خیلی سر به سرم می ذارن، از هر دو نفرشون بدم میاد

و بند کیفش را در دستش فشرد:

-اذیتم می کنن

آب دهانم را قورت دادم و به نیم رخس زل زدم. لبهایش می لرزید، چشم از او گرفتم و نگاهم روی دست مشت شده اش ثابت ماند. دستم را به سمت دستش بردم، اما میانه ی راه دستم متوقف شد، نگاه گلرخ روی صورتم ثابت مانده بود. به چشمانش زل زدم:

-خیلی اذیت می کنن؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. به لبش نگاه کردم، دیگر کبود نبود، اما جای خراشیدگی کوچکی روی آن به چشم می خورد:

-کبودی لب ت کار کی بود؟ نامادریت؟

لبش را روی هم فشرد:

-بابام زد

و با بغض گفت:

-چون وقتی دید چهارتا لاستیک پنجره، نخواست بهم پول بده، کتکم زد

با این حرف یادم آمد من احمق باعث شدم این بلا بر سرش بیاید. اگر لاستیکها را پنجر نکرده بودم او هم کتک نمی خورد. بهم ریختم و دستم را عقب کشیدم و لای موهایم فرو بردم، چقدر من بی فکر بودم. کینه شتری ام کار دستم داده بود. باز هم حس مزخرف عذاب وجدان در دلم نشست، یکباره سر چرخاندم:

-گلرخ؟

به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

-منو ببخش گلرخ، من باعث شدم

چانه بالا انداخت:

-نه، این چه حرفیه، اون جریان هم پیش نمیومد بالاخره یه بهونه پیدا می کردن تا منو بچزونن

و دستی به صورتش کشید و با لبخند به سمتم چرخید:

-من دیگه برم،

پلک زدم:

-باشه برو، فقط بگو شب می تونم زنگ بزنگم؟

چهره در هم کشید:

-بذار خودم بهت اس ام اس بدم بعد زنگ بزنگ

و لبش را تر کرد:

-دختر نامادریم خیلی گیر میده بهم

با کنجکاوی پرسیدم:

-آخه به اون چه ربطی داره؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-از من خوششون نمیداد، زیرابمو می زنن، بابامم آدم دهن بینیه، از اول همینطور بود

و در ماشین را باز کرد:

-ببخشید که زود میرم

لبخند زد:

-مراقب باش

و از ماشین پیاده شد و رفت....

.....

وارد خانه ام شدم، باز هم خانه ام سوت و کور بود. دوست داشتم کسی کنارم باشد، برای همین می خواستم پدرم را به خانه

بیاورم. می دانستم نمی توانم از او خوب مراقبت کنم، اما حد اقل خانه ام خالی نبود. کسی هم پای من اینجا نفس می کشید.

کیفم را روی مبل رها کردم و به سمت قاب عکس مادرم رفتم که به دیوار بود. مقابلش ایستادم. مادرم رو به دوربین لبخند می

زد. روی قاب دست کشیدم. چقدر دلم برای لبخندهایش تنگ شده بود. با صدای اس اس ام اس، چشم از قاب عکسش گرفتم و

به گوشی ام، زل زدم. پیامی از ایرج بود:

-فردا جزوه های مالی رو برام بیار

با خواندن این پیام، چشمانم را تنگ کردم، باز هم خاطرات بود که مرا در خود غرق کرد....

نایلون میوه و سبزی را به دست مادرم دادم:

-نرگس خانوم، اگه خرید دیگه ای داری همین الان بگو، من اگه برم تو اطاق دیگه از جام تکون نمی خورما

مادرم خندید:

-خوبه خوبه، همچین تکون می خوری که خودتم حظ کنی

لبخند زد:

-چون مامان اگه کاری داری بگو، وگرنه دوباره منو از اطاق نکش بیرون

-نه عزیز مادر، کاری ندارم، دستت درد نکنه

به سمت اطاقم رفتم، صدای مادر را شنیدم:

-راستی دم غروبی دوستت زنگ زد.

به سمتش چرخیدم:

-کدوم دوستم؟

-همون که هیکیلیه، همون دیگه مادر، همونی که اومد بهمون کمک کردم

مثل برق گرفته ها به سمتش چرخیدم:

-ایرج زنگ زد؟ چی کار داشت؟

-نمی دونم، حتما با تو کار داشت، آرزو تلفنو جواب داد

با چشمان به خون نشسته به سمت اطاق آرزو رفتم....

آرزو با دیدنم دستپاچه شد:

-سلام داداش

دستم را مشت کردم تا صدایم بالا نرود:

-ایرج زنگ زده بود؟

از سوال یک باره ام، هول شد، با تنه پته گفت:

-بعله داداش

-چی کار داشت؟

-هیچی داداش، گفت جزوه هامو می خوام

چشمانم را تنگ کردم:

-کدوم جزوه ها؟

و یکباره یادم آمد:

-زنگ زد گفت جزوه هامو بده؟

سری تکان داد:

-آره داداش

با عصبانیت گفتم:

-گفت بدیش به من که براش ببرم؟

آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت.

-ارزو با تو ام

با نگرانی گفتم:

-گفت فردا بعد از ظهر میاد در خونه ازم بگیره

چشمانم از حدقه درآمد. فردا تا هشت شب کلاس داشتم. ایرج نامرد می خواست کلاس را دو دره کند بیاید دم در خانه که چه

شکری بخورد؟

بی اختیار صدایم بالا رفت:

-بیجا کرد گفت، جزوه های بی صاحبشو بده من ببینم

آرزو تند و سریع به سمت میز تحریرش دوید و چند دقیقه ی بعد جزوه ها را به سمتم دراز کرد:

-بفرما داداش

برگه ها را از دستش کشیدم:

-دیگه چی گفت؟

خیره به من نگاه کرد و حرفی نزد. با لحن تهدید آمیزی گفتم:

-آرزو

ترسیده گفت:

-داداش، چیز، بخدا من...

-حرف بزن،

-گفت فردا میاد جلوی در جزوه ها رو ازم می گیرهو...

صدایش آهسته شد:

-یه موضوع مهمی هم می خواد بهم بگه

حدس می زدم موضوع مهمش چه بود. می خواست مخ آرزو را به کار بگیرد. داغ به دلش می گذاشتم، به خیالش که من اینجا ببو گلابی بودم تا او خواهر مرا از راه به در کند؟ بی وجدان نا رفیق، خودم ادبش می کردم. با غضب چرخیدم تا از اطاق بیرون بروم، آرزو دوید و خودش را به من رساند:

-داداش بخدا من

به میان حرفش پریدم:

-حوصله ندارم آرزو، برو به درست برس

و از اطاق خارج شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

ایرج با بی خیالی روی میز نشست، با قیافه ی درهم گفتم:

-گاومیش، نمی بینی دارم کار می کنم؟ پاشو از روی میز، اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟ برو تو اطاق

از روی میز پایین پرید:

-خیل خوب میرم، ولی گفتم شاید بخوای بدونی که دیشب با گلرخ حرف زدم

با شنیدن اسم گلرخ، سرم تیر کشید. سعی کردم هیجانم را نشان ندهم:

-باهاش حرف زدی؟

یکی از ابروانش را بالا برد:

-تو که گفتمی برم تو اطاقم، خوب منم میرم

-زر نزن، بگو ببینم دیشب چی گفتین؟

دست به کمر مقابل میز ایستاد:

-اون چی گفت یا من چی گفتم؟

به صندلی گردانم تکیه زدم و خودم را به چپ و راست چرخاندم:

-چه فرقی می کنه ایرج؟

و لبخند معنی داری روی لبم نشست. ایرج هم لبخند زد:

-دیشب بهش گفتم اوضاع و احوالش چطوره، مشکل مالی داره یا نه؟

چشمانم را تنگ کردم:

-چی گفت؟

-اولش یه ذره توپ و تشر اومد که چرا مدام زنگ می زنین و از این حرفها، ولی اخرش گفت اوضاع مالیش خوب نیست و

هیچ مهریه ای هم دستش نیومد، مجبور شد مهریه شو ببخشه و جدا بشه

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-نپرسیدی چرا جدا شده؟

ایرج مکث کرد و به چشمانم خیره شد. من هم با همان لبخند تمسخر آمیز، به او زل زدم. نگاه خیره مان، طولانی شد. ایرج

چشم از من گرفت و پوزخند زد:

-گفت شوهرمو به جرم حمل مواد مخدر گرفتن، پونزده سال برایش بریدن

پوزخند عمیق شد:

-عجب؟ مواد مخدر؟ شوهره چه غلطی می کرد، مواد حمل می کرد؟

ایرج شاننه بالا انداخت:

-اینارو دیگه نپرسیدم

-خوب دیگه؟

-بهش گفتم برایش تو انتشارات کار پیدا کردم، اگه دوست داشت بیاد

خمیازه کشیدم:

-خوب؟

-از حقوقش پرسید

خندیدم:

-ناکس هنوز پول دوسته، خوب بقیه اش

-گفتم دویست سیصدی هست، اولش ناز کرد که کمه، بعد گفتم سعی میکنم تا چند ماه دیگه به صاحب کارت بگم حقوقتو

ببره بالاتر

چشمانم را تنگ کردم:

-خوب نتیجه؟

و با همه ی وجود، به دهان ایرج زل زدم، شمرده شمرده گفتم:

-گفت چند روز دیگه میاد ببینه اوضاع چطوره

و نفس عمیق کشید:

-البته هنوز آدرس ندادم، امشب بهش میگم

گلویم خشک شد. گلرخ اینجا می آمد. اینجا که نه، می آمد واحد رو به رویی، اصلا چه فرقی می کرد؟ چند روز دیگر او را از نزدیک می دیدم، آن هم بعد از سه سال. جملات از یادم رفت، گیج و گنگ به ایرج خیره شدم. با دیدن قیافه ی درب و داغانم قهقهه زد:

-نیگاش کن، حالا دیگه به حاجیت افتخار می کنی؟ همه فن حریفم، روی همه ی رفیق های عالمو سفید کردم

این جمله مثل پتک به سرم کوبیده شد و مرا به گذشته برد...

جزوه ها را به صورت ایرج کوبیدم. جزوه ها پخش زمین شد. یقه ی ایرج را گرفتم و او را به دیوار فشردم:

-تا رفیق، زنده ات نمی ذارم،

ایرج با هر دو دست به دستانم چسبید:

-من کاری نکردم

او را به دیوار کوبیدم:

-عرق فروش بدبخت، چه غلطی کردی؟

حامد با قدرت مرا به عقب کشید:

-دیوونه شدی ایمان؟ چی کار می کنی؟

دستم را زیر گلوئی ایرج گذاشتم و فشار دادم، می توانست با یک حرکت ضربه فنی ام کند، اما فقط خودش را به چپ و راست تکان می داد. حامد فریاد زد:

-داری می کشیش، کره خر ولش کن

کلافه از پادرمیانی حامد، به سمتش چرخیدم و هلش دادم:

-برو بمیر

و دوباره به سمت ایرج سر چرخاندم و از یقه اش گرفتم:

-دهنتو سرویس می کنم گاو میش، فکر کردی من چی ام، هان؟

و از ته دل نعره زدم:

-هــــــــــــــــان؟ مگه باهات اتمام حجت نکردم؟

و مشتتم را بلند کردم تا به صورتش بکوبم، که یکباره با اخم به من دستم چسبید و دستم را پیچاند و پشت کمرم برد، از درد به خودم پیچیدم. با پایم به ساق پایش لگد زدم. دستم را رها کرد و یک قدم عقب رفت. خواستم به سمتش حمله کنم، که حامد میانمان پرید و فریاد زد:

-الاغ نمی فهمی؟ چته، چرا رم کردی؟ دردت چیه؟ این رفیقته

با حرص به سمت حامد یورش بردم:

-این رفیقم نیس، برو گمشو کنار حامد

و رو به ایرج که با صورت درهم به من زل زده بود، فریاد زدم:

-این روی همه ی رفیقای عالمو سفید کرده

حامد با سر داخل شکمم آمد و باعث شد وسط کوچه ی خلوت پرت شوم:

-بنال بینم چه مرگته؟

و انگار از من نا امید شده باشد، رو به ایرج کرد:

-جون بکن بینم چرا چند هفته است افتادین به جون هم؟

صدایم بالا رفت:

-گاومیش دهنتمو باز کنی ریز ریزت می کنم

حامد فریاد زد:

-ایرج زر بزنی بینم چی شده؟

ایرج خیره در چشمان من گفت:

-من خواهرشو می خوام، میخوام برم خاسگا...

به میان حرفش پریدم و نعره زدم:

-دهنتو ببند، خفه شو،

یکباره ایرج نعره کشید:

-خاطر خواهرشو می خوام، می خوام با پدر و مادرم برم خواستگاریش، این بی همه چیز راضی نیس، میگه عرق میفروشمو با

دختر فراری ام، بهش گفتم میرم مشهد آب توبه می ریزم سرم،

از روی زمین بلند شدم و به سمتش حمله کردم:

-اسم خواهرمو به زبون نجست نیار

حامد راهم را سد کرد:

-تو چته وحشی شدی، قتل که نکرده، میگه خواهرتو می خواد، خوب میگه می خواد بیاد خواستگاری

با نفرت به حامد زل زدم:

-نکبت تو هم دستت با اون تو یه کاسه است؟ تو خواهرتو میدی بهش؟
حامد با ناباوری گفت:

-چته اینطوری فحش میدی؟ احمق ما رفیقیم
-این رفیق من نیست، این نامرد رفیقم نیست
ایرج فریاد زد:

-چرا نامردم؟ دارم مرد و مردونه ازت خواستگاریش می کنم،

باز هم دیوانه شدم و اینبار حامد را پس زدم و به سمت ایرج حمله کردم، به یک قدمی اش نرسیده بودم که دستش عقب رفت و مشت سنگینش روی سرم نشست و وسط کوچه پخش شدم. گیج و گنگ به سرم چسبیدم، صدایش را شنیدم:
-نمی خواستم بزنمت، ولی مجبورم کردی
نالیدم:

-وای سرم، پست فطرت

دستش را روی شانه ام گذاشت:

-من خواهرتو می خوام، خوشبختش می کنم
وسط کوچه سجده رفتم:

-وای سرم خدا

صدای نگران حامد را شنیدم:

-ایرج زدیش؟ احمق، جفتتون روانی هستین

پلک زدم و به زمان حال برگشتم. ایرج با لبخند گفت:

-کف گیرش خورده ته دیگ، انگار دولت همه ی اموال شوهرش سابقشو مصادره کرده
یکی از ابروهایم بالا رفت:

-مگه چیزی به نامش نبود؟

-حتما نبود دیگه

قهقهه زدم:

-چه بلایی سر شوهرش اومد ایرج

و از روی صندلی بلند شدم و به صورتش زل زدم:

-تو که نگفتی من واسه شوهرش پاپوش دوختم؟

خندید:

-وقتی من خودم باهات همکاری کردم و شوهر سابقشو انداختیم هولوف دونی، بعد میرم میذارم کف دستش؟

گردنم را خاراندم:

-پونزده سال حبس برای حمل سه کیلو مواد، چه تراژدی غم انگیزی برای زندگی گلرخ ملکی و بالحن ترسناکی گفتم:

-فکر کرده وقتی بعد از ازدواجش بی خیال خودش شدمو دیگه سراغش نرفتم، بی خیال شوهر نامردش هم شدم؟ نه، بازی تازه شروع شده، می دونستم واسه شوهره پاپوش بدوزیم به سال نکشه جدا میشه، سه ساله ندیدمش ولی اخلاقم دستمه ایرج دوباره دستش را به کمر زد:

-واسه همین میگم دیگه زیادی داری شورش می کنی، تو که انتقامتو گرفتی، این کینه شتریت تا کجا می خواد بکشونتت؟ از میان دندانهای قفل شده ام گفتم:

-آسیاب به نوبت داداش، اول شوهر سابقش که الان تو زندون آب خنک می خوره، بعدم خودش، تو خودتو ناراحت نکن، این از اول هم عاشق اون مرتیکه نبود، فقط واسه پول زنش شد، الان بیاد ببینه منم جا پای اون یارو گذاشتم و پولدار شدم، سریع زن من میشه

و چشمانم را تنگ کردم:

-باید تا آخرش باهام باشی ایرج

دستش را روی بازویم گذاشت و مصمم گفت:

-تا آخر باهاتم مارلون براندو

در ماشین را باز کردم و رو به پرند گفتم:

-بشین دخلمه

همانطور که کیف صورتی اش را در آغوش داشت، خودش را روی صندلی عقب پرت کرد. با خنده سری تکان دادم و در را بستم. ایرج به عقب چرخید:

-این کیه دیگه؟

داخل ماشین نشستم و کمر بندم را بستم. پرند با صدای بلند گفت:

-سلام آقاهه

از گوشه ی چشم به ایرج نگاه کردم که عینک آفتابی اش را بالا فرستاد و با شیطننت گفت:

-سلام دختره، تو چه خوشگلی

و رو به من گفت:

-این بچه ی کیه؟ نکنه بچه ی خودته؟ از پریش؟ شایدم راحیل؟

جوابش را ندادم و از آینه به پرند خیره شدم:

-خوب بشین پرند، می خوام راه بیوفتم، تکیه بده به صندلی دایی

حواسم به ایرج بود که با شنیدن این حرفم، دهانش نیمه باز ماند و به نیم رخم زل زد. راهنما زدم و فرمان را چرخاندم تا وارد خیابان شوم که یکباره به به دستم چسبید که روی دنده بود:

-دختر کیومرثه؟

اخم کردم:

-آره

و خواستم دستم را عقب بکشم که محکم نگهش داشت، سر چرخاندم:

-دستم و ول کن، می خوام دنده رو عوض کنم

آب دهانش را قورت داد و دوباره سر چرخاند و به پرند خیره شد که با کیف صورتی اش حرف می زد:

-تو رو دوتا دوست دارم، اندازه ی مامان آرزو دوست دارم، اندازه ی بابا کیومرث هم دوست دارم، دایی ایمان هم دوست دارم،

بابا بزی رو هم دوست دارم

دستم را از دست ایرج بیرون کشیدم و رو به پرند گفتم:

-پدرسوخته، بابا بزی یا بابا بزرگی؟

سرش را بلند کرد:

-ها؟

-هیچ چی دایی

فرمان را چرخاندم و وارد خیابان شدم. ایرج ساکت بود و لام تا کام حرفی نمی زد، من هم چیزی نمی گفتم. فقط صدای پرند

بود که به گوش می رسید و همچنان با عکسهای روی کیفش، صحبت می کرد. چند دقیقه ی بعد، حوصله اش سر رفت و

گفت:

-دایی من بستنی می خوام

از آینه نگاهش کردم:

-باشه دایی الان می گیرم

و مقابل اولین بستنی فروشی پارک کردم. از ماشین پیاده شدم، صدایش را شنیدم:

-از اون بستنی گنده ها

و دستان کوچکش را در فضا گشود. لبخند تلخی زدم و به گذشته رفتم....

نگاهی به روسری آبی رنگ گلرخ انداختم و گفتم:

-چقدر این روسری بهت میاد

خندید:

-راس میگی؟

-آره، دروغم چیه؟

-مرسی

-خوب، کجا بریم؟

با دلهره گفت:

-فقط یه جا باشه که آشنایی ما رو نبینه

همانطور که رانندگی می کردم، گفتم:

-بازم توی خونه اذیتت می کنن؟

پکر شد:

-آره

-ای بابا، آخه حرف حسابشون چیه؟

-نمی دونم، حتما پدرمو تمام و کمال واسه خودشون می خوان

و سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-پدر من به مادر خدایبامرزم خیر نرسوند که بخواد به اونا برسونه

با کنجکاوی پرسیدم:

-چطور؟

-ولش کن

-نه بگو، می خوام بدونم

روی صندلی جا به جا شد:

-بابام دهن بینه، خیلی هم خسیسه، شایدم حق داره، یه حقوق بخور و نمیر کارمندی آخر ماه میاد توی خونه، نامادریم به من

فشار میاره تا بتونه به خودشو دو تا بچه اش برسه، الان درد و غمشون رنوی منه

دلَم برایش سوخت. لبم را تر کردم:

-باز خوبه بابات این رنو رو برات خرید

-این ماشین مادر خدایبامرزمه، رسیده به من

آه کشید:

-واسه گرفتن پول بنزین باید صدبار به حوریه جواب پس بدم

-حوریه نا مادریته؟

سرش را تکان داد:

-آره

و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

-از خونمون خوشم نمیاد، هر روز جنگ و دعوا داریم، من شکل حوریه و دخترشو نمی تونم ببینم، اونا هم شکل منو نمی تونن ببینن، بابامم یه بار با من دعوا می کنه یه بار با اونا، یه بار دست رو من بلند می کنه یه بار دست روی اونا با شنیدن مشکلاتش، ناراحت شدم. خودش هم عصبی شده بود. سعی کردم او را از این حال و هوا خارج کنم:

-با بستنی موافقی؟

لبخند زد و به نیم رخم خیره شد:

-آره، ازون بستنی گنده ها

و دستانش را در فضا به دو طرف گشود. قهقهه زد:

-نگاش کن، هر کی ندونه فکر می کنه سه سالشه

و راهنما زدم و مقابل بستنی فروشی پارک کردم. به صورتش خیره شدم و گفتم:

-الان میام شیطون کوچولو

خندید و من باز هم ته دلم مالش رفت. در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

ظرف بستنی مخصوص را به دستش دادم، با دیدن بستنی، چشمانش برق زد:

-دستت درد نکنه، چه بستنی پدر و مادر داری

از تعبيرش به خنده افتادم، آن صدای ظریف و لطیف، با اینطور داش مشتت صحبت کردن، همخوانی نداشت. با صدایش به خودم آمدم:

-چند خریدی؟

با شنیدن سوالش، گیج شدم:

-چیو؟ بستنی رو؟

سری تکان داد:

-اوهوم

-به پولش چی کار داری؟ بخور آب میشه

اصرار کرد:

-چون من راستشو بگو، چند خریدی

-ای بابا، آخه این چه سوالیه

سری تکان داد:

-می خوام بدونم

با خنده گفتم:

-دو تا شد شیش تومن

لبخندش عمیق شد:

-از پسرای لارژ خوشم میاد، دوست ندارم مرد خسیس باشه، مرد باید اینقدر پول داشته باشه که وقتی میره تو مغازه از فروشنده

نپرسه این چند و اون چند

قاشقی از بستنی ام خوردم، سرمای بستنی، باعث شد دندانم تیر بکشد، با ته خنده به او گفتم:

-خوبه، عقاید باحالی داره

و به بستنی اش اشاره زدم:

-بخور

.....

مقابل آپارتمان خواهرم پارک کرد و از ماشین پیاده شدم و همانطور که در عقب را باز می کردم تا پرند هم از ماشین پیاده

شود، رو به ایرج گفتم:

-الان میام

سری تکان داد و چیزی نگفت. پرند از ماشین پایین پرید و رو به ایرج گفت:

-آقاهه بای بای

و دستان کوچکش را در هوا تکان داد. ایرج با اخمهای در هم به پرند زد و چیزی نگفت. دست پرند را در دست گرفتم،

دستش چسبناک شده بود، به آرامی گفتم:

-چی کار کردی؟ بستنی رو مالیدی به خودت؟

خندید:

-بستنی خوردم

به چشمان معصومش زل زدم و کلید را داخل قفل، فرو بردم....

ایرج با اخمهای در هم گفت:

-دختر کیومرث چه بزرگ شده

-اوهوم

و انگار فهمید دوست ندارم در این باره بیش از این صحبت کنم که مسیر صحبت را تغییر داد:

-می گم گلرخ حتما از طنناز شنیده که شرکتمون کجاست، به نظر تو میاد دیگه؟ امشب می خوام بهش آدرس بدم تا یکی دو

روز دیگه بیاد

سری به نشانه ی تایید تکان دادم:

-میاد، با سر میاد

و با لحن جدی گفتم:

-زیاد در مورد اینکه چجوری شوهر سابقش رفت زندون ازش سوال نپرس، ممکنه شک کنه بهمون ایرج چانه بالا انداخت:

-چه شکلی؟ شوهرش دستش تو همین کار بود، امروز نه فردا گیر میوفتاد، ما فقط یه ذره راهو براش صاف و صوف کردیم که زودتر بره آب خنک بخوره

با شنیدن این حرف، اخمهایم از هم باز شد. راست می گفت، شوهرش دستش در همین کارهای خلاف بود. از طریق همین خلافاکاری هایش به نان و نوایی رسیده بود. گلرخ آنقدر احمق بود که مرا با این همه عشق و علاقه رها کرد و زن آن مرتیکه شد. من و ایرج فقط زندان رفتنش را جلو انداختیم. امروز هم دستگیر نمی شد، فردا حتما گیر می افتاد.

-میگم ایمان، همون روز که گلرخو دیدی، یه قرار شام و ناهار باهاتش بذار، الان که دیگه طلاق گرفته با سر قبول می کنه باهات بیاد بیرون، کلا قرار شام و ناهار آدمو از این رو به اون رو می کنه با این حرف ایرج، یکباره سر چرخاندم و به او زل زدم، باز هم گذشته ها قد علم کردند.... مهندس کرمی دستش را روی شانه ام گذاشت و به آرامی گفت:

-ببین یوسفی، خان بیگی بچه ی خیلی خوبیه، فقط یه ذره دیر جوشه، زیاد قاطی نمیشه، اگه می خوای ور دستش باشی و ازش کار یاد بگیری، باید بهش نزدیک بشی، من هر دو نفر شما رو همه جوهره قبول دارم، واسه همین بهت میگم اگه بکشونیش سمت خودت ضرر نکردی، تازه برد با توئه

-استاد چی کار کنم؟

عینکش را عقب فرستاد:

-نمی دونم جوون، شامی ناهاری چیزی دعوتش کن خونه، بذار نمک گیر بشه، زیاد باهاتش عیاق شو، باور کن دلش مثل دریاست، من همه جوهره سرش قسم می خورم، یه آدم بی حاشیه، سرش به کار خودشه، باید باهاتش جفت و جور بشی و سری تکان داد:

-الانم تو اطاق من منتظرمه، بریم تو اطاقم، سفارشتو می کنم، دیگه از سربازی برگشتی باید شرکتو راه بندازیو بشی رقیب اصلی خودم

و قهقهه زد، من هم همراهش خندیدم و همانطور که به سمت اطاقش می رفتم، فکرم به سمت پیشنهادش کشیده شد. گفته بود شام و ناهار به خانه دعوتش کنم، فکر بدی هم نبود.

ایرج را که پیاده کردم، سمت خانه ام نرفتم. دور زدم و مسیر پایین شهر را در پیش گرفتم. چند دقیقه ی بعد، باز هم داخل کوچه با چند متر فاصله از آن در قهوه ای رنگ، پارک کرده بودم. همان در رنگ و رفته ای که انگار سال تا سال رنگ نو به خودش ندیده بود. بعد از گذشتن چند سال، باز هم گلرخ به این خانه برگشته بود، خانه ای که همیشه به من می گفت از آن

متنفر است. دستم برای برداشتن پاکت سیگار به سمت جیب پیراهنم رفت. یادم آمد سیگارم تمام شده بود. نفس عمیق کشیدم و ماشین را به حرکت در آوردم.

بسته ی سیگار را از پیشخوان دکه ی روزنامه فروشی برداشتم و رو به فروشنده ی نوجوان کردم که بقیه ی پول را به سمتم گرفته بود:

-نمی خواد، مال خودت

با ناباوری گفت:

-آقا شیش تومنه ها، واقعا نمی خواین؟

چانه بالا انداختم. ذوق زده شد:

-مرسی آقا

چشمانش برق می زد، این ذوق زدگی برای چند هزار تومان، گذشته ها را به یادم می آورد...

ده هزار تومان را شمردم، نگاهم روی اسکناسهای هزار تومانی چرخید. میخواستم با این پول برای خودم کمربند بخرم. خیلی وقت بود سگکش مشکل داشت. برای اینکه دچار وسوسه نشوم، سریع پول ها را به سمت گلرخ دراز کردم که طبق معمول این چند ماه دوستی مان، داخل ماشین نشسته بود:

-گلی این ده تومن پیشت باشه

با ناباوری به اسکناسهای دراز شده به سمتش، خیره شد:

-واسه منه؟

لبخند زدم:

-آره دختر، پیشت باشه شاید چیزی خواستی، پول بنزینی، چه می دونم ماتیکی، رژ لبی، ریملی، خط چشمی و بلند بلند خندیدم. خودش هم به خنده افتاد. چند لحظه ی بعد گفت:

-آخه این پول...

سرم را خم کردم:

-بگیرش دیگه، هر وقت داشتی بهم پس میدی

زمزمه کرد:

-شاید هیچ وقت نتونم بهت پشش بدم

-ایرادی نداره، نوش جونت

-آخه مگه خودت احتیاج نداری؟

وقتی دیدم بیش از حد تعارف می کند، ساعدش را گرفتم و پول را کف دستش گذاشتم، حس خوبی در دلم نشست. گلرخ با قدردانی به صورتم خیره شد:

-من چه جوری جبران کنم ایمان؟

به صورتش خیره شدم. پلک چشمانم را روی هم فشردم تا اختیارم از دستم در نرود. دست دیگرش را به سمتم دراز کرد:

-تو خیلی خوبی

پلکهایم را باز کردم و به چشمان درخشانش زل زدم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و روی صورتش خم شدم. مثل برق گرفته ها خودش را عقب کشید. فهمیدم خراب کرده ام. سریع از او فاصله گرفته و به صندلی ماشینم تکیه زدم و به رو به رو خیره شدم. دستانم می لرزید. چیزی بین شرم و هیجان همه ی وجودم را در بر گرفت. چند دقیقه به سکوت گذشت. خواستم چیزی بگویم تا آن سکوت عذاب آور به پایان برسد:

-می دونی که دوستم حامد با دوستت رفیق شده؟
با ناز و غمزه گفت:

-این حامد خان هم با طناز همین کارو می کنه؟

با این حرف، لب هایم را روی هم فشردم و با خجالت گفتم:

-ببخشید، نفهمیدم چی کار می کنم

ته صدایش خنده بود:

-خواهش میشه

دوباره به زمان حال برگشتم. سیگار کنج لبم بود، به یاد بهترین دوران زندگی ام باز هم دود می کردم، دورانی که مثل همین سیگار روی لبم، خیلی زود به انتها رسید...

.....

با صدای زنگ گوشی، پلک هایم نیمه باز شد. به گوشی ام خیره شدم تماس از آرزو بود. نگاهم روی صفحه ی موبایلم، ثابت ماند، ساعت سه صبح بود، با نگرانی از جا پریدم:

-الو، آرزو

صدای هق هق خفیفش را شنیدم:

-ایمان

هول و دستپاچه گفتم:

-چی شده؟

و با یادآوری پدرم، فریادم به آسمان رفت:

-بابا طوریش شده؟

با حق حق گفت:

-کیومرث، کیومرث حالش خوب نیست

نفس راحتی کشیدم و چهره ام در هم شد:

-به درک که خوب نیس

نالید:

-داداش، کیو داره می میره، تو رو خدا کمک کن

مکت کردم، حالش خوب نبود؟ چه خاکی بر سرش ریخته بود؟

-چه مرگش شده؟

-داداش خر خر می کنه، نمی تونه خوب نفس بکشه

و یکباره جیغ کشید:

-تو رو خدا بیا

با کلافگی گفتم:

-حتما مواد بهش نرسیده، منقل و وافورشو پرت کن سرش، خودش می دونه چه خاکی...

حرفم را قطع کرد:

-داداش، اگه نیای، اگه کیومرث بمیره، خودمو و پرندو این خونه رو آتیش می زنه

و آنقدر این جمله را بلند گفت که پرده ی گوشم درد گرفت، صدای حق حق پرند را شنیدم. تماس را قطع کردم، با عجله

سوییچم را از مقابل میز توالت برداشتم و با همان گرمکنی که با پا داشتم، از خانه بیرون رفتم. دلم برای کیومرث که نمی

سوخت، اصلا از خدایم بود که بمیرد و خواهرم نفس راحت بکشد. مردی که بیش تر از ده بار ترک کرده بود و دوباره به سمت

مواد برگشته بود، به چه درد زندگی کردن می خورد؟ اصلا اگر من بالای سر آرزو و دخترش نبودم سرنوشتشان چه می شد؟

سرنوشت پدر بدبختم چه می شد؟ چه کسی به دادشان می رسید؟ حتما فامیل های بی عارمان؟

فکم منقبض شد، باز هم نفرت از کیومرث در دلم نشست. از ته دل از خدا خواستم همین امشب نفس آخر را بکشد و همه مان

را خلاص کند. دوباره یادم آمد آرزو چه تهدیدی کرده بود. نفسش به نفس شوهرش بسته بود. برایش می مرد، برای این معتاد

بی غیرتِ عوضی، می مرد. دستم را مشت کردم و همانطور که از راه پله ها پایین می رفتم، مشتم را به گونه ام کوبیدم. من

باعث آشنایی این دو نفر شدم. من بی فکر که به حرفهای مهندس کرمی اعتماد کردم و کیومرث را به خانه مان دعوت کردم.

چند هفته روی مخش کار کردم، چندین و چند بار با بهانه و بی بهانه داخل شرکت مهندس کرمی، با او گرم گرفتم تا در

نهایت راضی شد برای اولین بار به بهانه ی شام، به خانه مان بیاید. سرم را تکان دادم و باز هم با مشت به صورتم کوبیدم،

انگار همین دیروز بود....

در خانه را باز کردم:

-یاالله، مامان مهمونمون اومد

و رو به کیومرث گفتم:

-بفرما کیومرث خان، خونه ی خودته

با خجالت لبخند زد:

-شرمنده ام می کنی آقا ایمان

با دستم او را به داخل هدایت کردم:

-این حرفها چیه، بفرما تو، غریبی نکن داداش

با صدای مادرم، سرم را چرخاندم:

-سلام پسر، خیلی خوش اومدی، بفرمایید

کیومرث مودبانه سر خم کرد:

-سلام مادر، مزاحم شدم

-این چه حرفیه پسر، صفا آوردی

کیومرث وارد خانه شد، چشمم افتاد به آرزو که لیوان آب و قرص پدر را دستش داد و روسری اش را روی سرش مرتب کرد و

به سمتمان آمد و به آرامی گفت:

-سلام

با دیدنش، بی اختیار لبخند زدم، با آن روسری قهوه ای، چقدر با نمک شده بود. کیومرث با دیدنش سر خم کرد:

-سلام خانوم

صدای پدرم را شنیدم:

-ایمان، عموته؟ عموت اومده؟

به آرامی رو به کیومرث گفتم:

-بابا کمی ناخوش احواله

و او را به سمت کاناپه هدایت کردم و در جواب پدرم گفتم:

-بابا یکی از دوستانه،

با لبخند گفت:

-عموته، زنت و بچه تو چرا نیوردی؟

کیومرث به آرامی سلام گفت و روی کاناپه نشست.....

.....

پرنده را در آغوش گرفته بودم و به دنبال آرزو می رفتم که سر به سینه زنان، به تخت متحرک چسبیده بود و می دوید. پرستارها وارد اتاقی شدند، به او اجازه ی ورود ندادند، آرزو نالید:

- تو رو خدا منم پیام تو، تو رو خدا

پرنده با دیدن حق هق مادرش، به گریه افتاد. صدای پرستار بلند شد:

- همیشه خانوم، بیرون منتظر باشین

با شنیدن جیغ های گوش خراش پرنده، رو به من گفت:

- بچه رو ببرین بیرون، اینجا بیمارستانه ها

و وارد اتاق شد و در را بست. آرزو کنار در اتاق، سر خورد و روی زمین نشست. بالای سرش ایستادم. با دمپایی و مانتوی پشت و رو پوشیده، روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. با اخمهای در هم، خم شدم و بازویش را گرفتم:

- پاشو، مته گداها روی زمین نشین

دستش را عقب کشید و با حق هق گفت:

- می میره داداش، نه؟ کیومرث می میره؟

دهان باز کردم تا بگویم "ایشالا که می میره و هم تو رو خلاص می کنه و هم منو که تو این چند سالی که دومادم بود، باندازه ی همه ی این بیست و نه سال عمرم، فقط از دستش کشیدم" اما با دیدن لبهای لرزانش، دلم برایش سوخت. با یک دست محکم به پرنده چسبیدم که همچنان جیغ می کشید و با دست دیگرم او را از روی زمین بلند کردم:

- بریم بیرون از بیمارستان، پاشو آرزو، اینجا نشستن تو که دردی ازت دوا نمی کنه

همه ی هیكلش می لرزید، دستم را دور کمرش انداختم، خودش را به من تکیه داد. به آرامی به سمت در خروجی بیمارستان، به راه افتادیم.

سر آرزو را به سینه چسبانده بودم و با دستم به آرامی کمرش را می مالیدم تا آرام شود. کیومرث بی پدر، چه به روز دخترم آورده بود. از ته دل امیدوار بودم همین حالا خبر می رسید که به درک واصل شده. یکباره با یادآوری اینکه آرزو با مرگ کیومرث دیوانه می شد، دندان هایم را روی هم فشردم. پرنده با دست کوچکش سر آرزو را نوازش کرد:

- مامانی گریه نکن

گونه ی پرنده را بوسیدم و سرم را خم کردم:

- آرزو، آرام باش، گریه نکن، اصلا بگو ببینم چش شده بود؟

با حق هق گفت:

- نصفه شب با صدای خرخش از خواب پریدم، تکونش دادم ولی بیدار نشد،

و دوباره به حق افتاد. پرند هم با دیدن گریه ی مادرش، دوباره اشکش سرازیر شد. به مرز جنون رسیدم، ای کاش زمان به عقب بر می گشت و هیچ وقت اجازه نمی دادم با کیومرث ازدواج کند، کاش می توانستم سرنوشتش را عوض کنم. صدای ناله اش را شنیدم:

-داداش می دونم ازش متنفری، ولی پسر بدی نیست، دلش بزرگه
گونه ام را به سرش تکیه زدم، این جمله یادآور خاطرات کهنه بود....
گوشی را از گوشم فاصله دادم:

-کره خر، سرم رفت، چرا داد می زنی
حامد با سرخوشی گفت:

-جون داداش عجب تیکه ای به پستم خورد، خیلی بچه ی باحالیه
تک سرفه ای کردم و به سردی گفتم:
-خدا رو شکر که بالاخره تو از یه نفر خوشت اومد، پس قدرشو بدون
مسیر صحبت را تغییر داد:

-ایمان، تو که هنوز با من سر سنگینی
فرمان را چرخاندم و وارد محله مان شدم:
-سرسنگین نیستم، از فضولی خوشم نیامد

-داداش فضولی نبود، رفیق باید مشکل رفیقشو حل کنه، دوست ندارم جمع چهار نفره مون بهم بخوره
فعلا که می بینی بهم خورده، الان تو و فریبرز با از ما بهترن می پرین
-اینجوری نگو دیگه بابا، تو خودت از مون فاصله گرفتی
مقابل در خانه پارک کردم:

-تا وقتی اون بزمجه باهاتونه هر چقدر فاصله بگیرم بهتره
با دلخوری گفت:

-بابا اون بزمجه هم حرف ناحسابی نمی زنه
صدایم بالا رفت:

-اگه فکر می کنی خیلی آدم خوبیه، خوب دختر دم بخت تو فک و فامیلتون که هست، ببند به ریشش
چند لحظه مکث کرد و گفت:

-ایمان خیلی داری تند میری، ببین الان یه مدتی دیگه خبری از دختر فراری دور و برمون نیس، من کلا با طنز سرم گرمه،
دیگه از این چیزا هم فاصله گرفتم
پوزخند زدم:

- پس آفرین به طناز

بی توجه به طعنه ی کلامم گفت:

-ایمان از کجا معلوم اگه از نوجوونی مسئولیت خونواده ات روی دوشت نبود تو هم مته ما نمی شدی؟ اونوقت اینجوری راحت ما رو پس می زدی؟ بابا میگم آدم شده، چند وقته آب شنگولی هم جا به جا نمی کنه ریموت پراید را زدم:

-می گم که اگه اینقدر خوبه تو و فریبرز براش آستین بالا بزنین

-بابا تو بازم اخلاقت چیز مرغی شد، من برم به کارم برسم،

و لحنش شوخ شد:

-ولی قربونت برم داش، عجب دختری نصیب ما شد، می میرم براش

با همه ی عصبانیتهم، با این حرفش به خنده افتادم:

-فقط گردنتو نشکنی حامد

قهقهه زد و تماس را قطع کرد...

وارد خانه شدم. انگار اوضاع کمی در هم و برهم بود. مادر کنار تلفن نشسته بود و آرزو هم در آشپزخانه، میوه ها را داخل ظرفی

می چید. با ورود من، مادرم گوشی تلفن را سر جایش گذاشت:

-ایمان اومدی؟ کجایی مادر یه ساعته دارم باهات تماس می گیرم

پشت لبم را خاراندم:

-پشت خطم فعال نیس مامان، چی شده؟

صدای آرزو را شنیدم:

-سلام داداش

برایش سر تکان دادم. صدای مادر بلند شد:

-مادر، من نمی دونم والله چی بگم، یه ساعت پیش یه خانومی زنگ زد، گفت من خانوم کهن هستم

با شنیدن این حرف، چشمانم درشت شد:

-خوب؟

از کنار تلفن بلند شد:

-گفت مادر ایرجه،

با شنیدن اسم ایرج، گر گرفتم. این پسر چرا دست از سر زندگی مان بر نمی داشت.

-خودم نمی دونم چی شد، گفت دارن واسه امر خیر میان اینجا

با شنیدن این حرف منفجر شدم:

- غلط کرد گفت

با دیدن نگاه دلخور مادرم، نفس عمیق کشیدم:

- بیخشید مامان

مادرم نگاهی به آرزو انداخت که سرش را پایین انداخته بود و با دستپاچگی به میوه ها دستمال می کشید:

- پسر مگه سر آوردی؟ دارم باهات حرف می زنم

تند و سریع گفتم:

- بیخشید دیگه مامان، خوب شما چی گفتین؟ گفتین نه دیگه؟

- مادر اصلا وقت نشد اینو بگم، می گم که خودمم نفهمیدم چی شد، گفت همین الان دارن میان خونه ی ما

انگار یک پارچ آب سرد روی سرم ریخته شد. داشتند می آمدند اینجا؟ خانه ی ما؟ خواستگاری خواهرم؟ آن گاو میش عوضی

می خواست بیاید روی کاناپه ی ما بنشیند و با وقاحت بگوید خواهرم را می خواهد و بعد به ریش من بخندد؟

به زحمت تلاش کردم صدایم بالا نرود:

- مادر من، چی میگی نفهمیدم چی شد؟ مگه میشه؟ مگه شما بچه این؟ یه کلمه می گفتین نه، می گفتین دختر نمی دم، اصلا

دختر ندارم، زنه یه ساعت پیش زنگ زده که دارم میام اونجا خواستگاری، شما هم گفتمی بفرما؟ مگه اینجا نون و خرما پخش

می کنن؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مادرم اخم کرد و به بازویم چسبید:

- زبون به دهن بگیر بینم، من بچه نیستم آدم بزرگم، نفهم هم نیستم، بهش گفتم بذارین یه وقت دیگه، گفت نمیشه می

خوایم یه ساعت دیگه بیایم، گفتم برادرش هنوز نیومده خونه در جریان نیس، گفت ما که غریبه نیستیم، هر بهونه ای آوردم یه

چیزی از آستینش درآورد و به من گفت، آخرشم گفت اصلا شاید فردا افتادم و مردم پس بذارین واسه امر خیر فاصله نیوفته،

منم دیگه نمی دونستم چی بگم

و دستی به صورتش کشید:

- از همون وقت تا الان دارم یه سره بهت دارم زنگ می زنم، یا مشغولی یا در دسترس نیستی، منم به آرزو گفتم میوه آماده

کنه چایی بذاره تا اینا برسن

دوباره آتش گرفتم:

- بیخود می رسن، حق ندارن بیان

مادرم با تعجب گفت:

-وا، چی میگی ایمان، از در نیومدی تو داری شلوغ می کنی، اینا پدر و مادر رفیق تو ان صدایم بالا رفت:

-اون بی همه چیز رفیق من نیس

و انگار تازه متوجه حرفی که به زبان آورده بودم شدم که چشم از مادرم گرفتم و به قالی زل زدم.

-پسر من، تو حالت خوب نیس؟

صدای پدرم بلند شد:

-نرگس، صدای کیه؟ ایمان نیومده؟

مادرم بی توجه به پدر، رو به من گفت:

-برو لباستو عوض کن، فووش میان دو ساعت می شیننو می رن

چشمانم را درشت کردم:

-مامان گفتم نه، پاشونو نباید بذارن تو خونه ی ما، اصلا مگه نمی گن امر خیر؟ ما دختر نداریم، دختر ما شوهر داره، مگه میان

خواسگاری زن شوهر دار؟

مادرم چند لحظه مات و مبهوت به من زل زد و یکباره گفت:

-تو عقلتو خوردی ایمان؟ این پسره دوستته، ایرجه، تو چی میگی واسه خودت؟ خواهرت شوهر داره بینی چی؟

صدای پدرم بلند شد:

-نرگس، ایمان با کی دعوا می کنه؟

جواب مادر را ندادم. گوشه را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی ایرج را گرفتم، صدای زنی در گوشه پیچید:

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"

با حرص چرخیدم و به سمت اطاقم رفتم، لحظه ی آخر رو به آرزو گفتم:

-نمی خواد میوه بچینی، مهمون نداریم

و شماره ی حامد را گرفتم، صدای مادر را شنیدم:

-این پسره خل شده، دیوونه شده

صدای حامد درون گوشه پیچید:

-به، داش ایمان، به همین زودی دلت واسم تنگ شد؟ طاقت دوری منو....

به میان حرفش پریدم:

-حامد این پسره ایرج، خبرشو نداری، نمی دونی کدوم گوریه؟

بهت زده گفتم:

-آخه یه سلامی علیکی...

فریاد زدم:

-بهم بگو ایرج لشش کجاست؟ می دونی یا نه؟

-داداش چه خبره؟ نه نمی دونم

صدای زنگ در بلند شد، گوشی را قطع کردم و مثل فشنگ از اطاقم بیرون پریدم، خواستم بگویم کسی دکمه ی ایفون را نزنند، اما دیر شده بود. مادرم کنار آیفون ایستاده بود و روسری اش را روی سرش می بست. رو به او گفتم:

-شما بمون، من جوابشونو میدم

مادرم دستانش را در هم گره کرد:

-ایمان داری چی کار می کنی مادر؟ آبروریزی نکن تو رو خدا

پوست لبم را به دندان گرفتم. ایرج دیگر از حدش گذشته بود، اصلا خونس مباح بود، باید می زدم له اش می کردم. با حرص در خانه را باز کردم. لحظه ی اول نگاهم در نگاه ایرج قفل شد. کت و شلوار مشکی به تن کرده بود و دسته گل بزرگی در دست داشت. پلک زدم و به پدر و مادرش خیره شدم و سر آخر نگاهم روی برادر ده ساله اش، ثابت ماند. مادرش با دیدن من کمی جا خورد، اما سریع خودش را جمع و جور کرد:

-سلام

سری تکان دادم:

-علیک، فرمایش؟

آنقدر بهت زده شد که دیگر چیزی نگفت. صدای غر غر مادرم را شنیدم:

-ای وای، خدا مرگم بده، اونا مهمون ما هستن

پدرش که مرد درشت اندامی بود، میانه را گرفت:

-شازده، راه نمیدی بیایم تو؟

چشمانم را تنگ کردم:

-این تو چه خبره؟

و مجال ندادم تا چیزی بگویم، رو به ایرج گفتم:

-گاو میش، اومدی در خونه ی ما چه غلطی بکنی؟

صدای مادرش بلند شد:

-اوا، این چه طرز برخوردیه؟

مادرم از پشت سر به تنه ام فشار آورد تا مرا پس بزند، دستم را محکم به چهار چوب در، تکیه دادم:

-مامان برو تو

و رو به مادر ایرج گفتم:

-خانوم گفتم فرمایش؟

ایرج رو به من گفت:

-داداش حرمت نگه دار، واسه امر خیر اومدیم

با عصبانیت گفتم:

-تو غلط کردی واسه امر خیر اومدی

مادر با تقلا بالاخره مرا پس زد و بین چهار چوب در ایستاد:

-خدا منو بکشه، این پسر من حالش خوب نیس، بفرمایید تو، بفرمایین

صدایم بالا رفت:

-کسی نمیاد توی خونه، مگه توی این خونه چه خبره که همه میخوان بیان تو؟

مادرم به گونه اش سیلی زد:

-پسر لال بشی الهی که داری منو سکه ی یه پول می کنی

پدر ایرج با ناراحتی گفت:

-جوون من دو برابر تو سن دارم، این چه طرز برخوردته؟

و رو به ایرج گفت:

-ما رو آوردی اینجا یه الف بچه بهمون توهین کنه؟

ایرج کلافه شد و رو به من گفت:

-تو چرا کولی بازی در میاری؟ اومدم خواسگاری، مرد و مردونه، همونجوری که قبلا گفته بودم

با عصبانیت به سمتش پریدم:

-بیجا کردی اومدی

صدای جیغ مادر من و مادر ایرج بلند شد، پدرش خودش را بین ما انداخت:

-پسر تو چته؟ چرا همین اول کار داری به ما می پری؟ چی کار کردیم؟ خواسگاری رفتن جرمه؟

با نفرت گفتم:

-خواسگاری کی؟ زن شوهر دار؟ اصلا خواهر من شوهر داره، مجرد نیس

پدرش با ناباوری به ایرج زل زد:

-این چی میگه ایرج؟

صدای ایرج بالا رفت:

-دروغ میگه،

و رو به من گفت:

-چرا داری آبرو ریزی می کنی؟

خواستم به سمتش بروم که صدای آرزو از پشت سرم بلند شد:

-داداش تو رو خدا دعوا نکن

به عقب چرخیدم:

-برو تو اینجا نمون

با وحشت گفت:

-آخه دعوا می کنی

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای پدر ایرج را شنیدم:

-اصلا مگه این دختر پدر نداره که شما براش بزرگتری می کنی؟

-من خودم پدرشم، با من حرف بزنین

با نگاه خیره ی ایرج که روی آرزو ثابت مانده بود دیوانه شدم:

-گاو میش، کجا رو نگاه می کنی

و دوباره به عقب چرخیدم و خواستم در خانه را محکم ببندم که ایرج مچ دستم را گرفت، به گمانش که می خواستم به سمت

آرزو حمله کنم:

-کاریش نداشته باش

به چشمان عصبی اش زل زدم. دوباره به آرزو نگاه کردم که با صورت گل انداخته به ایرج نگاه می کرد. دستم را از دست ایرج

بیرون کشیدم و فریاد زدم:

-مهمونی تموم شد، خوش اومدین

صدای ناله ی مادرم را شنیدم:

-وای چه آبرو ریزی شد، ای وای، خدا منو بکشه

مادر ایرج با غضب چرخید و از پله ها پایین رفت. برادر کوچکش هم به دنبالش دوید. پدر ایرج با تاسف سری تکان داد:

-پسره وحشیه

و رو به ایرج گفت:

-بریم

و او هم از پله ها پایین رفت. ایرج خیره خیره به من زل زد. یک قدم به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. صدای مادرم را

شنیدم:

-ایمان بسه، دیگه هر چی بلوا به پا کردی بسه

ایرج چشمانش را تنگ کرد:

-نکن اینجوری ایمان

با تحقیر گفتم:

-مثلا اینجوری بکنم تو چه غلطی می کنی؟

نفس عمیق کشید:

-آدما تا یه اندازه ای صبر و تحمل دارن

پوزخند زد:

-گاومیشو چه به این حرفها؟

و لحنم جدی شد:

-کینه شتری من یادت رفته، نه؟ بهت نگفتم کاری نکن تا آخر عمر ازت کینه بگیرم؟

و با انگشت اشاره، تخت سینه اش کوبیدم:

-تا آخر عمر ازت کینه گرفتم ایرج

دستم را پس زد و به پشت سرم خیره شد، صدایم بالا رفت:

-آرزو برو تو

صدای مادرم را شنیدم که با گریه گفت:

-دخترم بریم توی خونه، این دیوونه شده، مهمونو بیرون کرد

با شنیدن صدای در، به چشمان ایرج زل زد:

-خوب؟

و به راه پله اشاره زد:

-راه خروج اینوریه

لبه‌هایش را بهم فشرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-اون دفه تو تهدید کردی بذار این دفه هم من تهدید کنم، کاری نکن من تا آخر عمر ازت کینه بگیرم ایمان

سرم را به شدت پایین آوردم:

-زر نزن بچه قرتی، برو گمشو تا لباس پلو خوریتو به کثافت نکشیدم

ایرج چند ثانیه به چشمان زل زد. آماده بودم تا با اولین حرکت زیر شکمش بکوبم. بر خلاف انتظارم چرخید و از پله ها پایین

رفت....

وارد خانه شدم، مادر وسط سالن نشسته بود و زانوانش را می مالید:

-وای خدایا، مهمون خونه مونو بیرون کرد، آبرومون رفت، خدایا تو شاهد باش من نمی خواستم اینجوری بشه

و با دیدنم صدایش بالا رفت:

-آخه واسه چی این کارو کردی؟ آخه بچه، مگه آدم با مهمونش این کارو می کنه؟ بنده های خدا با چه افتضاحی از اینجا رفتن، آخه تو مگه آزار داشتی؟ سال تا سال که کسی در این خونه رو نمی زنه با عصبانیت گفتم:

-مامان، مگه دختر اضافی تو خونه داریم که می خوای ردش کنی بره؟ این هفده سالشه و با دست به آرزو اشاره زدم که شانه هایش را می مالید. مادر با هق هق گفت:
-میومدن تو یه چایی می خوردن، خودم دو روز بعد بهشون زنگ می زدم می گفتم نه، آخه پسر ی ناخلف، مگه این پسر بدبخت چند ماه پیش نیومد این همه وسایلو جا به جا نکرد؟ آخه نمک شناس، حرمت همونم نگه نداشتی حوصله ی جر و بحث با مادرم را نداشتیم، به سمت اطاقم رفتیم، لحظه ی آخر صدای آرزو را شنیدم:
-داداش، نمی دونم چرا باهاش لج کردی، ولی پسر بدی نیست، دلش بزرگه با غضب چرخیدم. آرزو جا خورد و سرش را پایین انداخت. فریاد زدم:
-دفعه ی آخری بود که ازش دفاع کردی، تو کاری که بهت مربوط نیس دخالت نکن و وارد اطاق شدم و در را به هم کوبیدم.

پرنده در آغوشم خوابیده بود. هنوز رد اشک روی صورتش به چشم می خورد. دستی به صورتش کشیدم و نگاهم روی آرزو ثابت ماند که روی صندلی کنار تخت کیومرث نشسته بود و دست کیومرث را در دست داشت. پرستار گفته بود به دلیل مصرف بالای مواد، اینطور شده و اگر او را دیر به بیمارستان می رساندیم، سپیده ی صبح را نمی دید و من هر بار در دل به خودم لعنت می فرستادم که چرا کمی معطل نکردم تا کیومرث بمیرد و همه مان نفس راحت بکشیم. آرزو به آرامی گفت:
-داداش، بیا بشین، خسته شدی

به چهره ی در هم شکسته اش نگاه کردم، چه کسی باور می کرد فقط بیست و چهار سال سن داشته باشد، مثل زن های سی ساله شده بود. اخم کردم:

-من میرم خونه، بابا هم تنهاست، این بچه هم خوابیده، اینو میذارم خونه یه سری هم به بابا می زنم و دوباره بر می گردم آرزو با صدای خفه ای گفت:

-الهی درد و بلات تو سر من بخوره داداش، اگه نداشتمت چی کار می کردم؟

نگاهم روی صورت تکیده ی کیومرث ثابت ماند. زیر ماسک اکسیژن به آرامی نفس می کشید. نفسم را بیرون فرستادم و با نگاهی به چهره اش، غرق گذشته شدم....

یکی دو هفته از آن خواستگاری کذایی گذشته بود، ایرج را در دانشگاه ندیده بودم. حامد و فریبرز هم با من سر سنگین بودند. حوصله ی آنها را که اصلا نداشتیم. سرم به گلرخ گرم بود و حس می کردم کشش عجیبی به این دختر دارم. مهربان بود و خوش خنده، تنها ایرادش این بود که به پول انگار خیلی اهمیت می داد. هر چیز نو و جدیدی که می خریدم، قیمتش را از من می پرسید. دیگر کار به جایی رسیده بود که خودم هر چه می خریدم قیمتش را زودتر از آنکه بپرسد، به او می گفتم. کم کم

این اخلاقش برایم عادی شده بود. مشخص بود از پول بدش نمی آید. خودم هم دوست داشتم پولدار شوم، که روزی برسد و من سوار پراید نشوم. دلم ماشین شاسی بلند می خواست. دلم می خواست وقتی می خواهم به گلرخ ده هزار تومان بدهم، نگران لنگ بودن خودم نباشم. به همین خاطر، اینکه برایش مهم بود قیمت کیفی که برایش می خرم و قیمت بلوزی که پوشیده ام چقدر است، چندان عجیب و غریب نبود. با همین نیت پولدار شدن، دید و بازدیدهایم را با کیومرث، بیشتر کردم. مدام به او سر می زدم و هوایش را داشتم، مخصوصا که می دانستم خانواده اش در شهر دیگری زندگی می کنند و خودش اینجا تک و تنهاست. یکی دو بار دیگر هم به خانه مان آمد. من از این نزدیک شدنها سود می بردم، مرا با یکی دو تن از مهندسين خوشنامی که همکارش بودند، آشنا کرده بود. کم کم می خواست مرا بین مهندسين شهر، شناخته شده کند. دیگر همه چیز مهیا بود تا با خیال راحت به سربازی بروم. به آینده خوشبین بودم و می دانستم بعدها زندگی روی خوشش را به من، نشان می دهد.

کنار کیومرث ایستاده بودم و او برایم در مورد نحوه ی برخورد با مجریان پروژه های ساختمانی، صحبت می کرد. صحبتهایش تمام شده بود و کمی این پا و آن پا می کرد تا به من چیزی بگوید. صدای مهندس کرمی به گوش رسید:

-خان بیگی، گفתי بهش یا هنوز دله یک دله می کنی؟

به عقب چرخیدم و رو به مهندس کرمی گفتم:

-استاد چی شده؟

و دوباره به سمت کیومرث برگشتم:

-چی شده، چیزی می خوای بهم بگی؟

کیومرث خندید:

-خوب آره، می خوام یه چیزی بگم ولی نمی دونم چجوری بگم

باز هم صدای مهندس بلند شد:

-می خوای من بهش بگم؟

و بلند بلند خندید. دیگر گیج شده بودم. با خنده گفتم:

-چی شده؟ خیلی مشکوکین

در سالن باز شد و نگاه کیومرث به پشت سرم ثابت ماند. با صدای سلام و علیک سر چرخاندم و با دیدن ایرج و حامد، جا خوردم. هر دو نفر مرا دیدند. ایرج سر جایش ایستاد، اما حامد به سمتم آمد و دستش را دراز کرد و نه چندان صمیمی گفت:

-سلام داش

سر سری با او دست دادم:

-سلام

کیومرث تند و سریع گفت:

- حرفه‌ام بمونه برای بعد، اصلا شاید مهندس کرمی بهت گفت

با کنجکاوی گفتم:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

و نگاهم روی مهندس ثابت ماند که همانطور که با ایرج دست می داد، رو به او گفت:

- خوبی پسر؟ کم پیدایی

حضور ایرج اذیتم می کرد. تصمیم گرفتم از شرکت بروم، با کیومرث خداحافظی کردم و به سمت در سالن می رفتم که صدای

مهندس کرمی را شنیدم:

- ایمان، صبر کن

و از ایرج فاصله گرفتم. ایرج پوشه‌ی نارنجی رنگ را از روی میز برداشت و خودش را با آن سرگرم کرد. مهندس کرمی تند و

سریع گفت:

- پسر بهت گفته بودم برد با توئه، فقط کافیه با خان بیگی بر بخوری، همه جوره هواتو داره

لبخند زدم:

- چی شده مگه استاد؟ منم باهانش صمیمی شدم

دستی به شانه ام زد:

- الان وقتش نیست بگم، اما همینو بدون که بحث خواستگاری و ازدواجه

صدای افتادن پوشه، باعث شد سر بچرخانم و نگاهم روی صورت بهت زده‌ی ایرج، ثابت بماند. خودم هم دست کمی از او

نداشتم. یعنی کیومرث در این دید و بازدیدها عاشق خواهرم شده بود؟ سریع به خودم آمدم و چشمم از ایرج گرفتم و رو به

مهندس ملکی گفتم:

- ینی کیومرث با... با...

سری تکان داد:

- آره، به من گفته، خوب شد دم به تله داد، بهتر بابا، سنش داشت می رفت بالا، باید زن بگیره دیگه، حالا برو تا بعد در موردش

حرف بزنیم

از شرکت که بیرون آمدم هنوز گیج و منگ بودم. آرزو سن و سال چندانی نداشت، به تازگی در دانشگاه علمی کاربردی قبول

شده بود. اما از طرفی هم حق با مهندس کرمی بود، اگر کیومرث دامادم می شد، همه جوره هوای مرا داشت. مخصوصا طی

آن هجده ماه سربازی که به کل از درس و شرکت و پروژه‌های ساختمانی، دور می شدم. پلکهایم را روی هم فشردم، نه من

که نمی خواستم به زور آرزو را به کیومرث بدهم. اگر خودش می خواست زنش شود من هم از خدا خواسته قبول می کردم.

کیومرث کاری بود، مهربان بود و با معرفت، مهندس کرمی هم ضامنش بود. من هم فقط خوشبختی خواهرم را می خواستم.

واقعا چه کسی از کیومرث بهتر؟

نفس عمیق کشیدم و به زمان حال برگشتم. هنوز نگاهم روی کیومرث بود، کیومرثی که روزی اطمینان داشتم خواهرم را خوشبخت می کند. می خواستم با خیال راحت بروم پی زندگی ام، کم کم به فکر ازدواج با گلرخ افتاده بودم. می خواستم خیال مادرم را از بابت خودم و خواهرم، راحت کنم. اما کیومرث گند زد به همه چیز، هم زندگی خودش را خراب کرد و هم برای همه ی عمر مرا با وجدان افسار گسیخته ام، تنها گذاشت....

.....

ساعت یازده صبح بود که وارد شرکت شدم، چشمانم دو کاسه ی خون بود. شب قبل که در بیمارستان بودم، بعد از آن مجبور شدم پرند را به خانه بیاورم، ساعت هشت صبح هم او را به مهدکودک بردم و بعد مستقیم به بیمارستان رفتم و کیومرث و آرزو را به خانه برگرداندم. از خستگی نای راه رفتن نداشتم، اما باید سری به پروژه ی در دست احداث می زدم. منشی شرکت با دیدنم از پشت میز بلند شد:

-سلام آقای مهندس

-سلام، آقای کهن اومدن دیگه؟

-اومدن، ولی یه ساعتی هست که رفتن

اخم کردم:

-کجا رفت؟ مگه نمی دونه امروز باید بریم سر پروژه؟ سریع باهاس تماس بگیرین بگین بیاد

تند و سریع گفت:

-چشم، چشم الان تماس می گیرم

به سمت اطاقم رفتم، دستم روی دستگیره ی در قفل شد، هنوز در را باز نکرده بودم، که از پشت سرم صدای ایرج را شنیدم:

-خوش اومدین، بفرمایین داخل

صدای منشی را شنیدم:

-ئه، خودشون تشریف آوردن

نمی دانم چرا قلبم در سینه تپید. فشارم افتاد، دستم سرد شد. صدای آشنایی را شنیدم، صدای ظریفی که با عشوه گفت:

-تو رو خدا مزاحم نباشم؟

ایرج خندید:

-چه مزاحمتی خانوم؟ شرکتمون متعلق به شماست

دستم لمس شد، خودش بود، گلرخ بود. دوست داشتم بچرخم و ببینمش، بعد از سه سال صورتش را ببینم، اما مسخ شده رو به

در اطاقم ایستاده بودم. نفسم تند شد و عرق سردی روی شانم هایم نشست. حس کردم هر لحظه ممکن است تعادل را از

دست بدهم، صدای ایرج را شنیدم:

-داداش، آقای مهندس، مهمون داریم

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، باید حفظ ظاهر می کردم، نباید گلرخ متوجه ی نقشه ام می شد، دستم از دستگیره ی در جدا شد و سر چرخاندم، نگاه بی قرارم روی گلرخ ثابت ماند و انگار زمان متوقف شد، ایرج محو شد، در و دیوار شرکت محو شدند. فقط من بودم و گلرخ، گلرخ ی که بعد از سه سال دوباره مقابل من قرار گرفته بود. مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، هیجان زده به صورتش نگاه می کردم. هیكلش پر تر از گذشته شده بود، آرایش ملایمی به صورت داشت. قلبم وحشیانه می تپید، این همان زنی بود که زندگی ام را به آتش کشید و رفت. می توانست زخم باشد، شاید بعد از این همه شال، بچه مان هم به دنیا آمده بود و خوشبخت زندگی می کردیم. اما حالا زنی که رو به رویم ایستاده بود، زن مطلقه ای بود که من و ایرج، شوهر سابقش را روانه ی زندان کردیم تا او مجبور شود طلاق بگیرد و حالا با ترفند او را به اینجا کشانده بودیم و من منتظر فرصتی بودم تا حقش را کف دستش بگذارم و این حس عذاب آور رو دست خوردن را، از وجودم پاک کنم. گلرخ با چشمان از حدقه در آمده به من خیره شد، باورش نمی شد من در مقابلش ایستاده بودم. بهت زده به ایرج گفت:

-ولی شما که گفتین خودتون تو شرکت تنهائین
به خودم آمدم و پوزخند زدم.

گلرخ با دیدن پوزخند روی لبانم، رنگش مثل گچ سفید شد. چند قدم عقب رفت و همانطور که به من خیره شده بود، زمزمه کرد:

-من برم آقای کهن، یه وقت دیگه مزاحم میشم
و همانطور خیره در چشمانم، تا چهار چوب در عقب عقب رفت. فرصت خوبی بود تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم، تپش قلبم کمتر شد، نفسم متعادل شد. نیم نگاهی به ایرج انداختم که رو به گلرخ گفت:
-خانوم کجا؟ مهندس که از خودمونه،
و سر چرخاند و چشمانش را درشت کرد:

-مهندس یوسفی، مهمونمون دارن می رن، چیزی نمی گین؟

دوباره به گلرخ چشم دوختم که انگار نا نداشت راه برود، مشخص بود که انتظار دیدن مرا نداشت. به شدت تلاش می کردم تا آن حسی را که می خواست از لا به لای کینه و نفرت بیرون بزند و در قلبم جا خوش کند، پس بزخم. گلویم را صاف کردم:
-خوبین خانوم ملکی؟ مشتاق دیدار، بعد از چند سال دوباره دیدمتون؟

دندانهایم را روی هم ساییدم:

-بعد از سه سال، درسته؟

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و دهان باز کرد:

-من... من اون وقتاً، من...

دیگر نتوانستم تحمل کنم، قلبم از درد فشرده شد. بعد از سه سال می دیدمش و انگار هنوز ته دلم، همان جایی که دیگر جز سیاهی چیزی دیده نمی شد، ذره ای از علاقه ام نسبت به او مانده بود. هوای سالن خفه شد، دست بردم سمت یقه ی بلوزم و آنرا کشیدم، لبهایم لرزید. صدایم خش دار شد:

-بفرمایین تو، دم در بده خانوم ملکی

و سر چرخاندم و تقریباً خودم را داخل اطاق پرت کردم. پشت در، توانم به یغما رفت و کمرم تا شد. پلک هایم را روی هم فشردم. اشک مجال نداد و از چشمم فرو چکید و روی گونه ام سر خورد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. چرا باید به من نارو می زد و می رفت که حالا با یک دنیا کینه به استقبالش می رفتم؟

صدای ایرج را شنیدم:

-ای بابا، خانوم چرا همچین می کنین؟ آدم خور که نیست،

و صدایش بالاتر رفت:

-ایمان، مهندس یوسفی

باز هم پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم. قطره ی اشک را از روی گونه ام زدودم و با لبهای به هم فشرده، در اطاق را باز کردم. چشمم افتاد به گلرخ که می خواست از شرکت بیرون برود. نفهمیدم چطور حرفهای عقده شده روی دلم، به زبان جاری شد:

-خانوم بفرما تو دیگه، چرا دم در؟ کسی حرفی زده؟ چیزی گفته؟ بگو بزنم گردنشو بشکنم، اصلاً نکنه من حرفی زدم؟

گلرخ مات و مبهوت بین چهارچوب در ایستاد. نگاهم روی اجزای صورتش می جرخید. همان صورتی که سالها قبل، با دیدنش جان می گرفتم. صدای ایرج را شنیدم:

-ایمان، آروم، چی میگی تو؟

متوجه ی منشی شرکت شدم که دستپاچه از پشت میز بلند شد و به سمت دستشویی رفت. رو به گلرخ گفتم:

-بفرما داخل، اگه اذیت می شین من برم

و سرم را به عقب خم کردم:

-حضورم اذیتتون می کنه؟ باشه من میرم

و به سرعت به سمتش رفتم، هول و دستپاچه از چهارچوب در خارج شد، قدمهایم را تند کردم. بدم نیامد کمی بترسانمش. با آن کفشهای پاشنه بلندش نمی توانست بدود، صدای ایرج را شنیدم که به آرامی زمزمه کرد:

-احمق نشو، مرغ از قفس می پره،

و با حرص اضافه کرد:

-خر

تقریباً دویدم و روی پله ها، به گلرخ رسیدم. انگار فهمید که پشت سرش هستم که دستش را به نرده ها گرفت و به سمت چرخید و وحشت زده به من خیره شد که یک قدمی اش ایستاده بودم. از بالا تا پایین براندازش کردم. با قد کوتاهش مقابل من مثل جوجه بود. دستم را کنار دستش روی نرده گذاشتم. چشمانش از شدت ترس گشاد شد. از ذهنم گذشت از بالای پله ها هلش بدهم تا پخش زمین شود. اما به موقع خودم را کنترل کردم. به آستین مانتو اش چنگ زدم و او را به سمت جلو کشیدم:

-می افتی خانوم با این کفشهای پاشنه بلند

و یکباره تکان خوردم و به گذشته رفتم...

باران می بارید، از آن بارانهای شلاقی که آدم در عرض دو دقیقه از سر تا به پا خیس می شد. با گلرخ به پارک رفته بودم و می خواستم همان جا از او خواستگاری کنم. چند هفته ی دیگر از پایان نامه ام دفاع می کردم و می خواستم مطمئن شوم که منتظرم می ماند تا با خیال راحت به سربازی بروم و برگردم. تازه می خواستم برایش مقدمه چینی کنم که باران تندی شروع به باریدن کرد، از روی نیمکت بلند شدیم تا به سرعت خودمان را به ماشینم برسانیم که داخل یکی از کوچه ها پارک کرده بودم. گلرخ با پاشنه های هشت سانتی اش به سختی می دوید، با دیدن طرز دویدنش که شبیه لک لک ها شده بود، قهقهه زدم. جیغ کشید:

-نخند، لوس

بلندتر خندیدم و همانطور که می دویدم، فریاد زدم:

-گلرخ، گلرخ

-ها؟

-گلرخ با من ازدواج می کنی؟

انگار متوجه ی حرفم نشد که گفت:

-چی میگی ایمان؟

صدایم بالا رفت:

-گلرخ زنم میشی؟

یکباره هول شد و تعادلش را از دست داد، نزدیک بود کله پا شود که بازویش را گرفتم:

-می افتی خانوم با این کفشای پاشنه بلند

همانطور که نفس نفس می زد، گفت:

-تو چی گفتی ایمان؟

سرم را میان شانه هایم فرو بردم، همه ی صورتم خیس شده بود:

-می گم زنم میشی؟ چند وقت دیگه درسم تموم میشه می رم سربازی، منتظرم می مونی برگردم؟

و دستم را به سمت گونه ی خیسش دراز کردم:

-خوشبختت می کنم

انگار خجالت کشید که سرش را پایین انداخت. برای هیچ کدامان اهمیتی نداشت که زیر شر شر باران ایستاده بودیم، دستم را عقب کشیدم:

-گلی، زخم میشی؟ جوابت چیه؟

سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد، لبخند زد و بینی اش را چین داد. منظورش را فهمیدم. وجودم گرم شد، دلم خواست همانجا زیر باران، او را به سمت خودم بکشم، اما با شنیدن صدای پای عابری که داخل کوچه می دوید، به خودم آمدم و گفتم:

-فدات بشم عروسکم، بدو خیس شدیم رفت

دوباره از خاطرات گذشته کنده شدم و به زمان حال برگشتم. لبخندی روی لبم نشست، آستین گلرخ را رها کردم:

-بفرمایید داخل خانوم ملکی، من میرم تا شما راحت باشید

و به آرامی از کنارش گذشتم....

.....

ایرج یک نفس غر می زد:

-آخه خاک دو عالم تو سرت که اندازه ی یه فندق هم عقل نداری، اون چه تیاتری بود که در آوردی، اونجوری که تو از اطاق دوئیدی سمتش من فکر کردم می خوای بزنی

نیشخند زد:

-تو نمی فهمی مغز نخودی، تازه خیلی هم خوشش اومد، زنا دوست دارن مردا همیشه یه ذره واسشون هندی بازی در بیان با حرص گفت:

-بدبخت این یه زن مطلقه است که از قضا قبل از ازدواجش، با تو یه دوره عشق و عاشقی داشته، تو داری بهش می فهمونی که ازش کینه داری، اینجوری نمیداد سمت

-میداد سمتم، تو نگران نباش، دیدی امروز با پای خودش اومد تو شرکت؟

-مرتیکه امروز من مخشو زد و آوردمش شرکت،

هیجان زده گفتم:

-بردیش پیش عابدی؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-آره بردمش، محیط کارو دید و انگار خوشش نیومد، خانوم توقع داشتن ببریمشون هتل هایت

با خونسردی گفتم:

-نگران نباش تو همون انتشارات کار می کنه

-با این خر بازی که تو در آوردی بعید می دونم

-اصلا بگو ببینم بعد از من تو شرکت موند یا رفت؟

صدایش بالا رفت:

-نموند، از ترس سریع رفت، مرده شورتو بپرن که همیشه کارها رو خراب می کنی

گوشی را در دستم جا به جا کردم:

-مغز منو رنده نکن ایرج، یکی دو روز دیگه زنگ بزنی به حامد ازش آمار بگیر ببین گلرخ به طناز چیزی گفته یا نه

یکباره مسیر صحبت را تغییر داد:

-ایمان، جون داداش چرا با حامد بهم زدی؟ الان یکی دو ساله باهش حرف نمی زنی،

عصبی شدم:

-ده بار ازم پرسیدی منم ده بار بهت گفتم در حقم نامردی کرد

کلافه شد:

-خوب بگو چی کار کرد، چه نامردی کرد؟

صدایم بالا رفت:

-شکر زیادی خورد، بازم می خوای بدونی؟

یکباره از خشم منفجر شد:

-آره می خوام بدونم، مرتیکه مگه با بچه ی سه ساله حرف می زنی که مدام می پیچونیم؟ یه کلمه بگو چی کار کرده؟

-چرا از خودش نمی پرسی؟

-ازش پرسیدم، میگه سوء تفاهمه، گفت تو یه آدم کله خراب بزمجه ای که فکر می کنی همیشه حق با خودته

و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-چند وقت پیش هم بهم گفت به تو پیغام برسونم که تو مشکل روانی داری که فکر می کنی بیشتر از بقیه می فهمی

پوزخند زد. ایرج با تاکید گفت:

-ایمان میگی چه غلطی کرده یا نه؟

با نفرت گفتم:

-زیر پامو خالی کرد، چکمو داد دست شرخر، تو عالم کاری بدجوری ازش خوردم

زمزمه کرد:

-بهم گفت تو اشتباه فکر می کنی

-درست و غلطو من تشخیص میدم ایرج، حامد واسه من مرده، به زور چکمو از دست شرخر کشیدم بیرون، دلم نمی خواد

هیچ وقت ببینمش، الان خبر مرگش هم بشنوم برام مهم نیس

با ناراحتی گفت:

-تو دیگه کی هستی بابا، سریع واسه رفیقت صفت بر می گردونی
به جاده زل زدم و به عقب برگشتم....

حامد و فریبرز راهم را سد کردند، حامد با ناراحتی گفت:

-ایمان یه لحظه صبر کن، ما که جذام نداریم ازمون فرار می کنی
با اخم گفتم:

-هوم؟ بفرما

حامد سری تکان داد:

-ای بابا، تو چته چند وقته عوض شدی؟

با بی حوصلگی گفتم:

-کارت همین بود؟

فریبرز مداخله کرد:

-داداش از تو بعیده، ما دوستای دوره ی دبیرستان و دانشگاهیم، واسه چی با ما اینجوری می کنی؟
به ساعتیم نگاه کردم:

-من کار دارم، اگه حرفتون تموم شد من برم

حامد یک قدم به سمتم آمد:

-در مورد ایرجه

ابرویی بالا انداختم:

-عجب، در مورد گاو میش؟ خوب چه غلطی کرده؟

حامد کمی این پا و آن پا کرد، عصبی شدم:

-تو مته اینکه زیر لفظی می خوای، منم مادر شوهرت نیستم، پس فعلا

به سمتم پرید و بازویم را گرفت:

-کمتر متلک بندها ایمان، تند و سریع می رم سر اصل مطلب، این راسته که اون پسره کیومرث خان بیگی که با مهندس

کرمی عیاقه می خواد بیاد خواسگاری آبجیت؟

دستم را عقب کشیدم. فهمیدم مرگشان چه بود. ایرج واسطه شان کرده بود:

-به شما چه ربطی داره؟

حامد سری تکان داد:

-داداش یه فرصت به ایرج بده، پسره داره دق می کنه، دیشب پیش ما بود

پوزخند زدم:

- باز دختر فراری آورده بودین خونه؟

حامد رو به من گفت:

- نه ایمان، گفتم که دیگه دور این چیزا خط کشیدم، ایرج تا صبح پیش ما گریه کرد، نامرد نباش، بهش فرصت بده، خاطر

آبجیتو خیلی می خواد

به سمتشان پریدم:

- اسم آبجی من نقل و نبات نیست که همه تون راه به راه به زبون میارین، جنازه ی خواهرمم بهش نمیدم، محض اطلاعاتون

کیومرث اومد خونه ی ما ازش خواسگاری کرد، چند وقت دیگه هم می خوام بهش جواب بدم

حامد با نگرانی گفت:

-خواهرتم راضیه؟

عصبی شدم:

-مسائل زندگی ما به شماها مربوط نیس، برین رد کارتون

فریبرز مداخله کرد:

-بابا تو چرا دیوونه شدی؟

رو به او گفتم:

-واسه اینکه شما دو تا طرف اون بی همه چیزین

فریبرز با ناراحتی گفت:

-آخه خیلی خاطرخواه شده، بهش فرصت بده

با نفرت گفتم:

-فرصت که سهله بهش امون هم نمی دم، یه بار دیگه دور و بر خونه ی ما بپلکه، ازش شکایت می کنم

و بدون خداحافظی از آنها فاصله گرفتم، لحظه ی آخر صدای حامد را شنیدم:

-تو دیگه کی هستی بابا، سریع واسه رفیقت صفت بر می گردونی

با صدای ایرج به زمان حال برگشتم:

-من برم به کارم برسیم، امشب یا فردا شب به حامد زنگ می زنم و بهت خبر می دم

تماس که قطع شد، کنار خیابان پارک کردم تا حالم سر جایش بیاید. نفس عمیق کشیدم، خاطرات گذشته روح و روانم را به

بازی گرفته بود. دیدن دوباره ی گلرخ هم مرا از پا انداخته بود. اما من مرد خالی کردن میدان نبودم، تا آخرش می رفتم و

بالاخره خودم را از این همه درد و رنج، خلاص می کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم و چشمانم را بستم، صدای زنگ گوشی

ام بلند شد، نیم نگاهی به صفحه انداختم و بلافاصله کمرم را صاف کردم:

-الو

-داداش، اوضاع چطوره؟ همه چی مرتبه؟

لبخند زدم:

-همه چی مرتبه، طرف انگار تو این دنیا نیست، خبر دور و برشو نداره،

-خوب براش فیلم بازی کردم؟

لبخند عمیق شد:

-آره حامد خان، عالی بود، ایرج مئه کبک سرشو کرده زیر برف، خبر نداره چه آشی واسش پختم.

حامد با لحن جدی گفت:

-حقشه، هر بلایی سرش بیاری حقشه، آدمایی که نامرد باشن باید با لگد بزنی تو سرشون که برن ته چاه،

با یادآوری ایرج و نامردی که در حقم کرد، قلبم از کینه پر شد:

-کار ایرج از ته چاه رفتن گذشته، باید فاتحه اش خونده بشه

صدایش بالا رفت:

-ایمان، حماقت نکنی، می خوای بکشیش؟

-ترش نمی کشمش، مرگ هم کمشه

و نفس عمیقی کشیدم:

-پشیمونم که از اول باهش رفاقت کردم

و باز هم گذشته ها زنده شد....

کنار آرزو روی تخت نشستم و به چشمانش خیره شدم. مضطرب بود و دستانش را در هم می مالید. لبخند زدم و سعی کردم

آرامش کنم:

-آرزو

لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت.

-آرزو جوابت به کیومرث چیه؟

با اضطراب به چشمانم زل زد. کمی به او نزدیک شدم و دستم را روی دست لرزانش گذاشتم و پدرانم گفتم:

-بچه ی خوبیه، مرد زندگیه، اهل هیچی هم نیس،

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما انگار پشیمان شد. با تاکید گفتم:

-بگو چی می خواستی بگی؟

بریده بریده گفت:

-می گم....داداش

و لبش را با زبانش تر کرد:

- پس تکلیف دوستت چی میشه؟

با دهان نیمه باز، به او زل زدم. دوستم؟ کدام دوستم؟ نکند منظورش ایرج بود؟

- کدوم دوستم؟

با نگرانی گفت:

- ایرج.. ایرج

مات و مبهوت نگاهش کردم، برای چند لحظه جملات از یادم رفت. بالاخره دهان باز کردم:

- چه تکلیفی آرزو؟ اصلا تو به ایرج چی کار داری؟

آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت.

- پرسیدم به ایرج چی کار داری؟

دستپاچه شد:

- داداش، آخه اومد خواستگاری

چشمانم درشت شد:

- کدوم خواستگاری؟ کی اومد؟ چی میگی تو؟ اون پسر به دردت نمی خوره،

و مشکوک نگاهش کردم:

- نکنه تو پیش خودت فکر و خیالی کردی؟

هول شد:

- نه داداش، منظورم این بود که به اون چی گفتی؟ گفتی نه؟

مکت کردم. نکند آرزو برای خودش فکر و خیالاتی کرده بود. یا نکند از ایرج خوشش می آمد. عصبی شدم:

- آره، بهش گفتم نه، اون به درد تو نمی خوره، مرد ازدواج نیست،

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

- در مورد کیومرث فکر کن، من مجبورتم نمی کنم، ولی بهت میگم آدم خوبیه، حالا اگه خواستی یکی دو جلسه هم با خودش

حرف بزن، اگه هم نخواستی که هیچی

انگار فکرش جای دیگری بود که زمزمه کرد:

- پس به ایرج جواب رد دادی؟

با حرص از روی تخت بلند شدم و به سمت در اطاق رفتم:

- جوابتو تا چند روز دیگه بهم بگو، به ایرج هم فکر نکن،

- داداش اگه آدم بدیه پس چرا باهاش دوستی؟

دستم را روی دستگیره گذاشتم:

- پشیمونم که از اول باهش رفاقت کردم...

با صدای حامد، گذشته ها محو شدند:

-ایمان، از طنز شنیدم که گلرخ گفته می خواد برای کار از اون انتشاراتی شروع کنه تا بتونه جایی برای خودش اجاره کنه، مته اینکه نامادری و دخترش خونشو کردن تو شیشه و خندید:

-جلوی ایرج نشون ندی که خبرا رو داریا، یه دفه دیدی پته مون ریخت روی آب دستم را روی پنجره ی ماشین گذاشتم:

-حامد، به طنز بگو رو مخ گلرخ بره و در مورد من بهش بگه، راستی خبر داره یه تیکه زمین کنار اتوبان هم خریدم؟ اینم به گوشش برسون بذار حسابی وسوسه بشه مخمو بزنه...

آن شب که به خانه برگشتم، تا صبح روی تختم این پهلو و آن پهلو شدم. مدام چهره ی گلرخ مقابل صورتم بود. اصلا انگار در سرم غوغا به پا بود. ندای وجدانم و آن بخش تاریک ذهنم با یکدیگر در جنگ و جدل بودند. انگار ته دلم دوست نداشتم بلایی بر سر گلرخ بیاورم و باز نیمه ی تاریک ذهنم به غلیان در می آمد و بدبختی هایی که بر سرم آمده بود، به رخم می کشید. آن وقت بود که قلبم از فشار لبریز می شد و حس می کردم هر لحظه امکان دارد از شدت غصه منفجر شود. در نهایت، ور تاریکِ ذهنم پیروز شد و من در ذهنم نقشه کشیدم، برای گلرخ نقشه کشیدم. برای ایرج هم نقشه کشیدم، ایرجی که زندگی مرا از این رو به آن رو کرد....

.....

راس ساعت هشت صبح وارد شرکت شدم. حسابی به خودم رسیده بودم. بوی ادکلنم تا چند فرسخی به مشام می رسید. از در شرکت که وارد شدم، چشمم افتاد به ایرج که مقابل منشی شرکت ایستاده بود و به چند برگه اشاره می کرد. با ورودم سر چرخاند و از سر تا به پا نگاهی به من انداخت و ابروانش بالا رفت. نیشخند زدم و به سمت اطاقم رفتم. به دنبالم وارد اطاق شد:

-به، چه به خودت رسیدی

یقه ی اور کتم را مرتب کردم:

-گلرخ پسند شدم ایرج؟

خندید:

-با اون بلایی که دیروز سرش آوردی فکر می کنی این ورا پیداش میشه که حالا پسندت کنه؟
اخم کردم:

-مگه دیشب از حامد آمارشو نگرفتی؟ گفت نمپاد؟

دستی به سرش کشید:

-والله حامد که گفت گلرخ به طنز گفته میام تو انتشارات کار می کنم، مته اینکه اوضاعش تو خونه خیلی رو به راه نیست

کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-پس میاد، به عابدی بگو هواشو داشته باشه

و همانطور که پشت میزم می نشستم، گفتم:

-یه ساعت دیگه یه سر میرم پیش عابدی، می خوام ببینم اوضاع احوال گلرخ خانوم چطوره، بعدشم میرم جایی کار دارم

ایرج دستش را به کمر زد:

-باید بریم سر پروژه، دیروز که نیومدی، ینی امروز هم نمی خوی بیای؟

به چشمانش زل زدم:

-باید برم خونه، کیومرث حالش خوب نیس، خواهرم دست تنهاست

هول شد:

-چشمه؟

کشوی میزم را بیرون کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم:

-دو شب پیش حالش بهم خورد بردمش بیمارستان

و با نفرتی که سعی در پنهان کردنش نداشتم، ادامه دادم:

-نمی میره خلاصمون نمی کنه

ایرج برای چند لحظه چیزی نگفت. دندان هایم را روی هم فشردم تا بتوانم خودم را کنترل کنم. نباید همه چیز بهم می

ریخت. به آرامی گفتم:

-برگه قرار دادهای اون یارو تورانی دست توئه؟

بی توجه به سوالم، گفت:

-اوضاعش خیلی داغونه، نه؟

چانه ام لرزید. اوضاع کیومرث افتضاح بود:

-آره داغونه، کم آوردم، دلم می خواد بمیره و خیال همه راحت بشه

و با حسرت گفتم:

-بیچاره بچه اش که دو فردای دیگه باید به همه نشونش بده و بگه این بابامه

و یکباره گر گرفتم:

-قرار دادهای تورانی دست توئه؟

به آرامی گفتم:

-آره دست منه، دنبالش نگرد

و با احتیاط گفتم:

-چرا کمکش نمی کنی ترک کنه؟

به بهانه ی پاک کردن کفشم، خم شدم، دوست نداشتم چهره ی شکست خورده ام را ببیند:

-به اندازه ی کافی کمکش کردم

و نفسم را بیرون فرستادم:

-پشیمون شدم از اینکه به عنوان دومادم انتخابش کردم

و گذشته ها جان گرفتند...

مادر لا به لای شلوغی مرا به گوشه ای کشاند و گفت:

-ایمان، شوهر خانوم محسنی پیغام داده میگه یه آقای بیرون تالاره، کارت داره

اخم کردم:

-بیرون تالار؟

صحبتمان با رسیدن مهمانان، قطع شد. رو به آنها کردم:

-خیلی خوش اومدین، بفرمایید داخل، لطف کردین اومدین

مادر هم چرخید:

-بفرمایید خواهش می کنم، الان خدمت می رسم

و رو به من گفتم:

-مادر من سرم شلوغه، برو بین کیه، منم به مهمونا برسم

از آن شلوغی و همهمه و ضرب و آهنگ، فاصله گرفتم و از تالار عروسی بیرون آمدم. عروسی آرزو و کیومرث بود. از

خوشحالی روی پا بند نبودم. بالاخره کیومرث دامادم شد. به پشتوانه ی او، شهر را در دست می گرفتم. مهندس کرمی هم

پشتمان بود. دیگر کسی نمی توانست رقییمان باشد. از تالار خارج شدم، یکی دو تن از آشنایان بیرون تالار بودند، یکی از آنها

رو به من گفتم:

-احوالِ داداش عروس؟

خندیدم:

-چاکرم، کسی اینجا با من کاری داره؟

به کوچه ی تنگ و نیمه تاریک کنار تالار اشاره زد:

-یه آقای بود، گفتم اومدی بیرون بهت بگیم بیای کوچه بغلی

سری تکان دادم و پا تند کردم. یعنی چه کسی بود؟ فکرم مشغول شد. وارد کوچه شدم. کسی داخلش نبود، سر چرخاندم و

دوباره به انتها نگریستم که یک باره کسی از عقب به یقه ی کتم چسبید. خودم را عقب کشیدم، غافلگیرم کرده بود.

-داداش عروس، بالاخره کار خودتو کردی، نه؟

با شنیدن صدای ایرج، دیوانه شدم و دست و پا زدم:

-ولم کن نالوطی، به چه حقی اومدی جلوی تالار عروسی خواهرم

و تلاش کردم دستش را از پشت یقه ام بردارم، خودش مرا به جلو پرت کرد. به سرعت برگشتم و زیر نور تک چراغ کوچه، با دیدن چشمان خیس از اشکش، جا خوردم. اما زود به خودم مسلط شدم و خواستم به سمتش حمله کنم که گفت:

-واسه دعوا نیومدم

و با آستین لباسش، اشکش را پاک کرد:

-فقط اومدم بهت بگم یه روزی پشیمون میشی

چهره در هم کشیدم:

-مرتیکه منو تهدید می کنی؟ دهن تو گِل می گیرم

و یک قدم به سمتش رفتم که یکباره بغضش ترکید و فریاد زد:

-پشیمون می شی ایمان، پشیمون می شی که کیومرث دومادت شده

و عقب عقب رفت. خواستم به دنبالش بروم، اما با خودم گفتم که آخرش چه؟ می خواستم شب عروسی خواهرم کتک کاری کنم؟ آن هم با چه کسی، این گاو میش بی مغز؟

دست به کمر وسط کوچه ایستادم و به ایرج خیره شدم که همانطور که عقب عقب می رفت، هق هق مردانه اش در کوچه پیچیده بود...

دوباره به زمان حال برگشتم. راست گفتم، این ایرج عوضی، راست گفتم. پشیمان شدم، مثل سگ پشیمان شدم از اینکه کیومرث دامادم شد. که اگر به خاطر خواهر بدبختم نبود، تا الان هزار بار می کشتمش. همانطور خم شده زیر میز ماندم، دوست نداشتم به چشمان ایرج نگاه کنم. دوست نداشتم در چشمانم پشیمانی را ببینم، دوست نداشتم چهره ی سرخورده ام را ببینم.

دست سردم را روی در انتشارات گذاشتم و به آرامی هل دادم. باز هم تپش قلبم شدید شده بود. نگاهم روی بسته های کتاب و کاغذی که وسط سالن، تلبار شده بود، چرخید. سر بلند کردم و چشمم به آقای عابدی، عاقل مرد پنجاه و چند ساله افتاد که با چند برگه در دستش، مقابل مرد جوانی ایستاده بود:

-صفحات چهل تا چهل و هفت اصلا چاپ نشده، به بچه ها بگو همه ی اون صفحاتی که چاپ کردن نگه دارن، کتاب نره واسه صحافی، حواستون کجاست رفیعی؟ از شماها دیگه انتظار ندارم

زنگوله ی کوچک بالای در، به صدا درآمد و باعث شد عابدی به سمتم بچرخد. با دیدنم، سری تکان داد:

-به، سلام مهندس جوان، خوبی؟

وارد سالن شدم:

-سلام جناب عابدی، خوبین؟ چی کار می کنین با زحمتای ما؟

دستی به بازوی پسر جوان زد:

-برو الان میام

و رو به من گفت:

-زحمت چیه جوون؟ خوب چطوری، اوضاع خوبه؟

-شکر خوبه، فامیلمون چطوره؟

نگاهی به برگه های در دستش انداخت:

-خوبه، تو اطاقشه، از همین اول بهش یه عالمه کار سپردم

و عینکش را جا به جا کرد:

-نگران نباش، هواشو دارم

و با سر به اطاق آن گوشه ی سالن اشاره زد:

-تو اون اطاقه، می خوای برو بهش سر بزن، من باید برم یه سر تا پیش بچه ها، حسابی خرابکاری کردن

و از من خداحافظی کرد و رفت. نگاهم روی دری که به آن اشاره زده بود، ثابت ماند. یعنی با گلرخ فقط یک در و چند قدم

فاصله داشتیم؟ خواستم برگردم و از انتشارات خارج شوم. اما پاهایم انگار تحت اختیار من نبودند. به سمت اطاق کشیده شدم.

یکی دو بار به بسته های کتاب سر راهم برخورد کردم و در نهایت پشت در اطاق ایستادم. دستم برای ضربه زدن به در بلند

کردم اما پشیمان شدم و یکباره در اطاق را باز کردم و وارد شدم. نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که روی میز خم شده بود و

چیزی یاد داشت می کرد، با ورود ناگهانی ام سرش را بلند کرد و با دیدنم، به شدت جا خورد. در اطاق را بستم و به آن تکیه

زدم. هر دو دستم را داخل جیب شلوارم فرو بردم و به او خیره شدم. اصلا انگار به جز گلرخ نه می دیدم و نه می شنیدم. گلرخ

همانطور خم شده به من زل زد. غافلگیر شده بود و تکان نمی خورد. فرصتی پیدا کردم و با دقت اجزای صورتش را از نظر

گذراندم. گلرخ به خودش آمد و قد راست کرد، خودکار از دستش ولو شد و روی زمین افتاد. وحشت زده به من چشم دوخت.

رنگش پریده بود و با دهان باز نفس می کشید. لبخند زدم:

-خوبی خانوم ملکی؟

جز اصوات نامفهوم، چیزی از دهانش بیرون نیامد. سرم را کج کردم:

-از محیط راضی هستی؟ ایرج خوب جایی براتون پیدا کرده

یک قدم عقب رفت، سرم را به در اطاق تکیه زدم:

-حقوقشم مناسبه، ماهی سیصد تومن

دست ظریفش تا روی قفسه سینه بالا آمد و مشت شد. صدای نفسهای تندش در فضای اطاق پیچید. پوزخند زدم:

-چند وقته جدا شدین؟ شنیدم شوهر سابقتون زندونیه،

و سری تکان دادم:

-چی کار کرده بود؟

-من... ایما...من...

تکیه ام را از در اطاق جدا کردم و به سمتش رفتم. ترسید و یک قدم عقب رفت. به سطل آشغال پشت سرش برخورد کرد، تلو تلو خورد و دوباره عقب رفت و ملتمسانه گفت:

-تو رو خدا اذیتم نکن، خواهش می کنم

صدایش مثل تیزی چاقو، قلبم را خراش داد، همان صدای ظریفی که وقتی می شنیدم، جان می گرفتم. قلم از درد مچاله شد. با قدمهای بلند فاصله مان را طی کردم و مقابلش ایستادم و با غضب گفتم:

-اذیت نکنم؟ ببین کی حرف از اذیت می زنه، من اذیت کردم یا تو؟

دستانش می لرزید، چسبیده بود به دیوار و تکان نمی خورد، سعی کردم صدایم بالا نرود:

-الان با چه رویی به من میگی اذیت نکنم؟

با چانه ی لرزان گفت:

-به پات میوفتم، اذیتم نکن، من به اندازه ی کافی سرم شکسته ست

فاصله ام با او کم شد، کف دستم را کنار سرش به دیوار تکیه دادم و خودم را خم کردم:

-سرت چرا شکسته؟ چون نتونستی شوهرتو نگه داری و ازش جدا شدی، یا به عشقت نارو زدی؟

سرش به عقب خم شد و به من نگاه کرد:

-الان می خوای تلافی کنی؟ زدن کسی که خورده زمین چه فایده ای داره؟

-تو مگه نمی دونستی این انتشاراتی رو به روی شرکت منه؟ پس چرا پاشدی اومدی اینجا واسه کار؟

به آستین اور کتم چسبید و به هق هق افتاد:

-اوضاع تو خونه خرابه، اذیتم می کنن، به غلط کردن افتادم، اینجا که سهله تو قبرستونم برام کار پیدا می شد می رفتم

با تمسخر گفتم:

-مگه از اون شوهر بی پدرت مهریه نگرفتی؟ اون که کیلو کیلو پول داشت، مگه واسه اون پول منو ول نکردی، نرفتی زنش

نشدی؟ چی شد؟ یه پاپاسی هم دستت نیومد؟

اشکهایش روی گونه چکید:

-نه، نمی دونم چه غلطی کرد که پونزده سال زندون واسش بریدن، اموالش هم مصادره شد، منم فقط می خواستم از دستش

خلاص شم، مهرمو بخشیدمو و جدا شدم

چشمانم را تنگ کردم:

-بدبخت به خاطر پول خودتو فروختی

و آستینم را از دستش بیرون کشیدم:

-حق نداری اینجا کار کنی، می رم به عابدی می گم عذرتو بخواد، ایرج شکر خورد تو رو آورد اینجا سر کار، همیشه خروس بی محله

اینبار به بازویم چسبید:

-تو رو خدا این شغلو ازم نگیر، من که به قول تو بدبختم، چرا می خوای به فلاکت بیوفتم

ته دلم از این نقش بازی کردنم راضی بودم. این شروع کار بود، باید همینطور تحقیرش می کردم، زجر کشش می کردم:

-باید همون موقع که شوهر می کردی و می رفتی، بفکر اینجاشم می کردی، دیدی دنیا چه کوچیکه؟ بعد از سه سال بازم بهم رسیدیم

و دستم را از کنار سرش برداشتم و خواستم بروم که یکباره گوشه ی مقنعه اش را پایین کشید:

-ببین چی کارم کردن، ببین

نگاهم روی چهار خراش عمیقی که از زیر گوش تا گردنش، به چشم می خورد، ثابت ماند. دستش از روی مقنعه پایین آمد. نفسم در سینه حبس شد، با اعصاب داغان، دستم را به سمت مقنعه اش بردم، سرش را عقب کشید و مقاومت کرد. عصبی شدم:

-صبر کن ببینم

و با یک دست چانه اش را یک ور کردم و نیمرخش را به دیوار چسباندم با دست دیگر، مقنعه اش را پایین کشیدم. خراش گردنش عمیق بود، انگار کسی با چهار ناخنش زیر گردنش چنگ انداخته بود. به نیمرخش نگاه کردم، پلکش را روی هم فشار داده بود و به سختی گریه می کرد. کلافه شدم. از دست خود احمقم کلافه شدم که هنوز نگرانش بودم و با دیدن گریه اش، روح و روانم بهم می ریخت. دستم از روی مقنعه اش شل شد. سر چرخاند و با گریه گفت:

-اونقدر تو خونه اذیتم می کنن که از زندگی سیر شدم

این جمله چقدر برایم آشنا بود، مرا به گذشته می برد، در چشمان ترسیده اش گم شدم...

سرم را کج کردم:

-دختری، چشم رو هم بذاری سربازیم تموم میشه، گریه نکن دیگه

با حق هق گفت:

-ایمان تو رو خدا منو تنها نداری

اخم کرد:

-گلی؟ دیوونه شدی؟ دختر تو زندگی منی، تنهات بذارم؟ بخدا تو نباشی من می میرم، چی میگی؟

و خم شدم و سعی کردم بخندانمش:

--نگاش کن، دختر دماغو، هو هو،

میان گریه خندید:

-کی میری؟

-هفته ی دیگه اعزام میشم،

و لبخند زدم:

-مراقب خودت باش، مدام بهت زنگ می زنم،

دوباره به حق حق افتاد:

-اونقدر تو خونه اذیتم می کنن که از زندگی سیر شدم

و آه کشید:

-دیدى که عروسی خواهرت هم نتونستم پیام

دستم را سمت صورتش بردم:

-گلی، بسه دیگه، میرم سربازی میام همه چی تموم میشه، بهترین عروسی رو برات می گیرم

و یکباره چیزی از ذهنم گذشت:

-می خوای قبل از سربازی پیام جلو؟ بخدا بهم بگی بیا، همین الان دست مادر و پدرمو می گیرم میام خونه تون

چانه بالا انداخت:

-نه، تو الان کار نداری، اگه بیای جلو بابام میگه نه، تازه حوریه و دخترش هم بالای جونم میشن، منتظر می مونم بری و

بیای،

و بینی اش را بالا کشید:

-مراقب خودت باش، منتظرتم

نفسم را بیرون فرستادم و دوباره به زمان حال برگشتم. دروغ گفتم. این دخترک نامرد به من دروغ گفت. منتظرم نماند، بیشتر

از شش ماه منتظرم نماند. برای سربازی، به یکی از شهرهای مرکز کشور، اعزام شدم، در یکی از این رفت و آمدها فهمیدم مرا

تنها گذاشت و برای همیشه رفت.

از گلرخ فاصله گرفتم که همچنان گریه می کرد. عقب عقب رفتم، کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. چانه ی من هم

می لرزید. کنار در اطاق ایستادم، دهان باز کردم تا چیزی بگویم، اما پشیمان شدم. در اطاق را باز کردم و خودم را داخل سالن

پرت کردم. از بین آن سالن شلوغ گذشتم و از انتشارات خارج شدم....

وقتی وارد اطاقم شدم، آن ماسکی که به چهره زده بودم، از هم وا رفت. دستم را روی میزم گذاشتم و کمرم تا شد. این دخترک

نامرد را دوست داشتم، هنوز دوستش داشتم. خراشیدگی های روی گردنش لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. پشت

سر هم نفس عمیق کشیدم، دوستش داشتم، باز هم آن عشق قدیمی در دلم نشست و من چقدر بیهوده تلاش می کردم آنرا

پس بزنم. کمرم صاف شد، سری تکان دادم و زمزمه کردم:

-باشه، من دوست دارم گلرخ، خودمو که نمی تونم گول بزنم، باشه، به جاش اینجوری به قضیه نگاه می کنم که یه عاشق زخم خورده می خواد حالتو بگیره، نه یه آدمی که عشقشو از دست داده...
لبخند شیطانی روی لبم نشست.

استارت زدم و خواستم راه بیوفتم که در ماشین باز شد و ایرج داخل ماشین نشست. با طلبکاری نگاهش کردم. یکی از ابروانش بالا رفت:

-جون داداش باید منو برسونی، نمی بینی چه بارونی می باره؟ تا ماشینم درست بشه خرابتم
چند لحظه به صورتش زل زدم، چقدر پست و حقیر بود. زندگی من و خانواده ام را به هم ریخته بود و اصلا به روی خودش نمی آورد. صدایم بالا رفت:

-تو که پولت از پارو میره بالا، یه آژانس نمی تونی بگیری؟

-چیه بابا باز خروس جنگی شدی پاچه می گیری؟

دستم را مشت کردم تا به صورتش بکوبم، دلم می خواست تا سرحد مرگ کتکش بزنم، اما به موقع به خودم آمدم. الان وقت این کار نبود، من که این همه سال صبر کرده بودم، چند ماه هم دندان روی جگر می گذاشتم. چشم از او گرفتم و راهنما زدم، صدایش را شنیدم:

-ئه بین ایمان، گلرخ کنار خیابون مونده

از آینه به عقب نگاه کردم. گلرخ کنار خیابان زیر باران ایستاده بود. باز هم ته دلم خالی شد اما اینبار با لگد زیر همه ی دل
رحمی هایم کوبیدم:

-به درک که مونده

-ای بابا، مگه نمی خوامی مخشو بزنی؟ برو سوارش کن،

فرمان را چرخاندم:

-خودم می دونم چجوری بکشم سمت خودم، الان حوصله شو ندارم

مکت کرد و چیزی نگفت. برف پاک را روشن کردم. باران تند شده بود.

-داداش تو که اعصاب خورد میشه آخه واسه رفتی تو انتشارات ببینیش؟

از لفظ "داداش" که به زبان آورد، آتش گرفتم. تا نوک دهانم آمد که بگویم "من داداش نیستم نا رفیق"، اما باز هم حرفم را قورت دادم. نباید بی گذار به آب می زدم. به وقتش حق ایرج را هم کف دستش می گذاشتم.

-تا یه جایی می رسونمت، می خوام برم جایی کار دارم

کنجکاو شد:

-کجا؟

-می خوام برم قبرستون

آه زر بزن بگو کجا می خوای می ری؟

راس گفتم، می خوام برم قبرستون سر خاک مادرم

سکوت کرد و چیزی نگفت. من هم چیزی نگفتم. چند دقیقه ی بعد، پشت چراغ قرمز ترمز کردم. نگاهم روی پسر جوانی ثابت ماند که گوشی موبایل روی گوشش بود و فریاد می زد:

دیوونه ام نکن، کدوم گوری می خوای بری؟ بخدا دارم دیوونه می شم

همه ی وجودم منقبض شد، به پسرک درشت اندام خیره شدم و گذشته های سیاه، سر کشیدند...

با ذوق و شوق به خانه برگشته بودم و می خواستم تا عصر به سراغ گلرخ بروم و ببینمش. مرخصی دو روزه داشتم. شش ماه از سربازی برایم سخت گذشته بود. دیگر نمی توانستم مدام با گلرخ باشم. دوری اذیتم می کرد. این اواخر هم تماس های گلرخ کمتر شده بود و هر بار می گفت داخل خانه نمی تواند صحبت کند و فشار حوریه و دخترش نگین، روز به روز بیشتر شده است. اما دیگر اینها برایم مهم نبود، یکی دو ساعت دیگر می دیدمش. از خوشحالی روی پا بند نبودم. خودم را روی تخت پرت کردم و شماره ی گلرخ را گرفتم، بعد از هفت هشت بوق بالاخره جواب داد:

الو

با شنیدن صدای ظریفش، جان گرفتم:

سلام نفس، خوبی عزیز دلم؟ می دونی کجام؟ رسیدم خونه، یکی دو ساعت دیگه می بینمت بر خلاف انتظارم، ذوق زده نشد. سکوت کرد.

الو گلی خانمم، می تونی بیای بیرون دیگه؟ با ماشین میام دنبالت عروسکم باز هم سکوت، جواب این همه شور و اشتیاقم بود.

خانوم، نمی تونی حرف بزنی؟ نگین و مادرش دور و برتن؟ می خوای اس ام اس بدیم؟ اس ام اس بدیم که چی بشه؟

از سردی صدایش جا خوردم، اما به روی خودم نیاوردم:

عروسک پس زبونتو موش نخورده، گلی دلم برات یه ذره شده، اگه می تونی آماده شو پیام یه ربع ببینمت، فدای تو بشم باز هم مکث کرد. کم کم نگران می شدم:

خانوم، گلرخم، عزیز چیزی شده؟

آره یه چیزی شده

از روی تخت نیم خیز شدم:

قربونت برم چی شده خانوم؟ بازم اذیتت کردن؟ پدرشونو در میارم،

صدای نفسش درون گوشی پیچید:

ایمان میشه این رابطه تموم بشه؟

آنقدر جا خوردم که تا چند لحظه در همان وضعیت نیم خیز، میخکوب ماندم. گلرخ دیوانه شده بود؟ با صدای خفه ای گفتم:
-چی خانوم؟

-گفتم این رابطه تموم بشه

رعشه ی عصبی از سر تا نوک پا مرا در بر گرفت:

-گلی، حالت خوبه؟ سرت جایی خورده؟

یک باره منفجر شد:

-آره سرم جایی خورده تازه هوش و حواسم اومده سر جاش، من رابطه رو بهم می زنی،

صدای من هم بالا رفت:

-تو چه مرگته؟ چی شده؟

و سعی کردم اوضاع را آرام کنم:

-گلی دوریم اذیت کرده؟ می دونم نتونستم زیاد بهت زنگ بزنم، بخدا شرمنده ام، پادگانه دیگه، می دونی که اوضاع چجوریه،

پیام دنبالت بریم بستنی بخوریم؟ ازون بستنی پدر مادر دارا؟

جیغ کشید:

-نه پیام بستنی بخورم، همه ی هنرت این بود که واسه من بستنی سه تومنی بخری، فکر کردی چه خبره؟ هفته ی دیگه

عروسیمه، بهم زنگ نزن، هر چی بینمون بوده تموم شده

قبلم تیر کشد. سرم گیج رفت. عروسی اش بود؟ عروسی؟ نه این یک شوخی احمقانه بود. از همان شوخی هایی که خودم با

حامد و فریبرز و گاو میش انجام می دادم. یکباره خبری بهشان می دادم که تا مرز سخته بروند. این هم از همان شوخی های

خرکی بود:

-گلی، گلرخ جان، آرام باش، با هم حرف می زنیم،

دوباره جیغ کشید:

-چه حرفی؟ میگم هفته ی دیگه عروسیمه، الانم حلقه ی نشون نامزدم دستمه، انتظار داشتی منتظرت بمونم و بعد پیام زنت

بشم و با یه قرون دو زارت زندگی کنم؟ هر چی بینمون بود فراموش کن

نفسم بند آمد. دهانم را باز کردم تا نفس عمیق بکشم، چرا هوای اطاق، سنگین شده بود؟

-گلرخ چی میگی؟ منو دیوونه نکن، این حرفا ینی چی؟

و صدایم لرزید:

-عروسی ینی چی؟ گلرخ تو زن منی

-من زن تو نیستم، اصلا چه کشکی چه دوغی؟ برو دنبالت زندگیت، منم راهمو پیدا کردم

نعره زدم:

- گلرخ، خدا لعنتت کنه، داری منو سکنه میدی، عروسی ینی چی؟ من چی کار کردم؟ من چه غلطی کردم؟
 - تو هیچ کاری نکردی، فقط بی پولی، از تو پولدارتر به پستم خورده
 از روی تخت خم شدم و روی زمین افتادم و به سجده رفتم:
 - گلی منم پولدار میشم، گلی با من این کارو نکن، اصلا بذار پیام دنبالت بریم بیرون...
 به میان حرفم پرید و با بی رحمی گفت:

- بریم بیرون بستنی سه تومنی بخوریم؟ ده تومن بشمری بذاری کف دستم؟ فقط ده تومن؟ با ده تومن تف هم به من نمی
 دن

آب دهانم از گوشه ی لبم جاری شد، تند و پشت سر هم گفتم:

- هر چی تو بگی من همونو واست می گیرم، فرصت می خوام، یه ذره وقت بده، گلی این بی همه چیز کیه دو روزه اومده مخ
 تو رو زده؟ من به تو اعتماد داشتم
 - این بی همه چیز پولش از پارو میره بالا
 و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- اون روزی که پول چهارتا لاستیکو دادی به طناز که واسم بیاره یادته، ما فکر کردیم تو بچه مایه داری، فکر کردیم پولداری،
 بینمون جر و بحث شد که کدوممون مختو بزنه، اوضاع من از طناز بی ریخت تر بود، واسه همین راضیش کردم دست از سر تو
 برداره و من پیام سمتت، اما نمی دونستم وضع مالی تو فرقی با ما نداره، تنها فرقی این بود که تو خسیس نبودی، ولی با جیب
 خالی همیشه لارژ بود ایمان یوسفی، من نمی تونم تو خونه ی شوهرم با ده تومن بیست تومن سر کنم،
 و حس کردم صدایش لرزید:

- نمی خوام حسرت به دلم باشه، دوست دارم وقتی به شوهرم می گم پول بنزین می خوام، یه باره دست کنه تو جیبش پنج تا
 تراول بکشه بیرون بگه بیا این پول بنزینت با بقیه هم برو شکلات بخر
 به گریه افتادم:

- گلی من به همه ی اینا می رسم، جونمو برات میدم، گلرخ یه ذره صبر کن، یه سال صبر کن، گلرخ
 دوباره جیغ کشید:

- نمی خوام صبر کنم، همه چی تموم شد، من می رم دنبال زندگیم، خداحافظ
 از بن جگر نعره زدم:

- گلرخ، دیوونه ام نکن، کدوم گوری می خوای بری؟ بخدا دارم دیوونه می شم
 صدایی از آن سوی خط به گوش نرسید، تماس را قطع کرده بود. با صدای ایرج به خودم آمدم:
 - ایمان چراغ سبز شد برو دیگه، ماشینا بوق می زنن، حواست کجاس؟

دندانهایم را روی هم فشردم و به راه افتادم. گلرخ به همین راحتی مرا فروخت. هم مرا فروخت و هم خودش را. بازی ام داده بود، او و طناز دو نفری بازی ام داده بودند. فکر کرده بودند من پولدارم. من احمق از پول کلاس خواهرم، پول لاستیک هایش را جور کردم، خودم کفش و کمر بند و شلوار خریدم تا او در مضیقه نباشد. چطور مرا مثل تفاله چایی، پس انداخت. پولدار می شدم، اگر گلرخ مهلت می داد پولدار می شدم، مثل همین حالا که به هر آنچه می خواستم رسیدم. اما به من امان نداد. من هم به او امان ندادم. من هم زندگی اش را با خاکستر یکسان کردم.

-ایمان، می خوای با کیومرث چی کار کنی؟

با صدای ایرج، از گرداب افکارم بیرون آمدم:

-هوم؟

-میگم میخوای با کیومرث چی کار کنی؟

اخمهایم در هم شد:

-چی کار باید بکنم؟

همانطور که خودش را بی خیال نشان می داد و زیب کیفیتش را باز می کرد، گفت:

-طلاق خواهرتو ازش بگیر، بخدا من اگه جای تو بودم نمی داشتم خواهرم با همچین انگلی زندگی کنه

چشمانم گشاد شد. چشمانم آنقدر گشاد شد که حس کردم هر لحظه ممکن است از حدقه بیرون بزند.

-خواهر بدبختت مگه چند سالشه؟ فرصتهای خوبی داره واسه ازدواج

دستم از فرمان جدا شد تا به دهان ایرج کوبیده شود که ادامه داد:

-تا جوونه باید ازدواج کنه، ببین مثلاً من، تو فکر ازدواج با خانوم حق دوستم، همین منشی خودمون، دختر خوبیه

دستم در هوا معلق ماند. ایرج می خواست با خانم حق دوست ازدواج کند؟

-تو هم طلاق خواهرتو بگیر، بچه رو بنداز سر بابا مامان کیومرث، چشمشون کور بزرگش کنن، یا اگه خواهرت خیلی بی تابی

می کنه بچه شو هم بگیر، وکیل خوب تو این شهر زیاده، راحت طلاقشو می گیره، اونوقت ببین چجوری همه منت خواهرتو

میکشن

دستی به سر و صورتم کشیدم. نزدیک بود دیوانه شوم. آتش گرفته بودم. منظور گاو میش از این چرندیات چه بود؟

-راستی پرونده ی خانوم حق دوست هم تو اطاق توئه، فردا یادت باشه بهم بدی می خوام برم واسه تحقیق، دیشب با پدر و

مادرم حرف زدم، گفتم می خوام با منشی شرکت ازدواج کنم، گفتن هر وقت تصمیمت قطعی شد بگو تا برگردیم ایران

و خندید:

-دارم دوماه میشم

و آواز خواند:

-خر رو ببین داره چشمک می زنه،

و به خودش اشاره زد:

-گاوِه رو بین داره تنبک می زنه، خره و گاوِه همدیگه رو ندیده بودن، حالا که دیدن، همدیگه رو پسندیدن...
نفسم مقطع شد، چه دل خوشی داشت. زندگی مان به لجن کشیده بود و حالا با خیال راحت از طلاق خواهرم و ازدواج خودش
می گفت. صدایش روانم را بهم ریخت:

-بادا بادا مبارک بادا...

یکباره ماشین را به کنار خیابان کشاندم و محکم روی ترمز کوبیدم و نعره زدم:

-گمشو پایین، گمشو اعصاب ندارم

جا خورد:

-چته باز چیز مرغی شدی؟

-برو گمشو پایین گاو میش، برو

با عصبانیت گفت:

-دهنتو، زیر بارون کجا برم؟

یکباره خم شدم و دستگیره ی ماشین را کشیدم:

-برو پایین تا اون روی سگم نیومده

-کره خر تو الان پس چه روت اومده که داری پاچه می گیری؟

کیفش را از دستش کشیدم و از در باز ماشین، به بیرون پرت کردم، کیف وسط پیاده رو ولو شد، ایرج عصبی شد و از ماشین
پایین پرید:

-کره بز، چته، خیل خوب دارم میرم، بیجا می کنی میری سراغ گلرخ وقتی اعصابت بهم میریزه، بی همه چیزو بین
و خم شد و کیفش را برداشت:

-الاغ، توش برگه های قرارداده اگه خیس بشه چه خاکی به سرمون می ریزی؟

یک نفس فحش میداد. معطل نکردم، در ماشین را بستم و ماشین را به سرعت به حرکت درآوردم. از ایرج بیزار بودم. از این
نارفتی بی وجدان که مثل طوفان زندگی مان را نابود کرد، بیزار بودم.

باران شلاقی می بارید، کنار قبر مادرم ایستاده بودم و به آن مرمر مشکی نگاه می کردم. نیازی نبود قبر را بشورم، باران قبر را
یک دست شسته بود. به اسم قشنگش زل زدم، نرگس خاتون. می توانست حالا حالاها بین ما زندگی کند، می توانست نوه
اش پرند را ببیند، اما من احمق نگذاشتم. من بی فکر، با آن حماقتم زندگی مان را بهم ریختم. مادر دسته گلم به خاطر کم
عقلی من پر پر شد. به قطره های بارانی که از نوک موهایم می چکید خیره شدم. نفسم تنگ شد و لبهام لرزید و به گذشته
رفتم....

رفته بودم در خانه ی گلرخ، حرفهایش برایم قابل قبول نبود. یعنی در عرض شش ماه از این رو به آن رو شده بود؟ حرف از عروسی بود، آن هم یک هفته ی دیگر، اصلا مگر چنین چیزی امکان داشت؟ کی با آن مردک بی شرف آشنا شد، کی او به خواستگاری اش آمد؟ یعنی همزمان که با من صحبت می کرد با آن مرتیکه هم حرف می زد؟ دیگر اختیارم دست خودم نبود، رفتم در خانه شان. رفتم مقابل همان در قهوه ای ایستادم. در زدم، محکم در زدم، نعره زدم و گلرخ را صدا کردم. اشکها دست من نبودند و همچنان می باریدند. باورم نمی شد، به همین راحتی همه چیز را تمام کرده بود. بستنی سه هزار تومانی نمی خواست؟ خوب من برایش میلیونی اش را می خریدم، اگر به من فرصت می داد برایش جان می دادم.

پدر و نامادری اش آمدند مقابل در خانه، اولین بار بود که پدرش را می دیدم. مرد میانه اندام و سیاه چرده ای بود، با دیدنم یکباره به سمتم هجوم آورد:

-چته؟ اینجا مگه طویله است؟ اومدی در خونه ی مردم چی بلغور می کنی؟
با پشت دست اشکهایم را پاک کردم:

-اومدم گلرخو ببینم
فریاد زد:

-تو چه کاره ی گلرخ؟ دخترم هفته ی دیگه عروسیشه تو یکاره از کجا پیدات شد؟
ضربان قلبم کند شد. پس عروسی اش بود، راست بود، هفته ی دیگر زن مردم می شد. به التماس افتادم:
-شما یه دقیقه صداس کنین بیاد من ببینمش، خواهش می کنم
نامادری اش به حرف آمد:
-بیخود حرف نزن برو دنبال کارت،
و رو به پدرش کرد:

-چه آبرو ریزی، دخترت با این الدنگ دوست بوده؟ این هفته ی دیگه عروسیشه، نکنه همه چی خراب بشه؟
با شنیدن این حرف، بهم ریختم:

-آقا تو رو خدا به من فرصت بدین، من گلرخو می خوام، دوشش دارم، میام خواستگاریش
پدرش به سمتم حمله کرد و به یقه ام چسبید:

-برو دنبال کارت تا پلیسو خبر نکردم، پسره ی بی خانواده چه گلرخ گلرخ می کنه
و مرا به عقب هل داد. یکی دو تن از همسایه ها از پنجره به بیچارگی من نگاه می کردند، پدر و نامادری اش به داخل خانه رفتند و در را محکم به هم کوبیدند. وسط کوچه به زانو افتادم، اشک مثل ابر بهار از چشمم می چکید. آن روز نتوانستم ببینمش، یعنی گلرخ نخواست مرا ببیند. هر چه قدر زار زدم و التماس کردم فایده نداشت، حس کردم ته بدبختی ام، حس کردم هیچ چیز تحت اختیارم نیست، نا امید و عصبی به خانه برگشتم. با چشمانی که از فرط گریه دو کاسه ی خون شده بود، وارد اتاقم شدم. کیومرث و آرزو خانه مان بودند. مادرم با نگرانی جویای احوالم شد، چیزی نگفتم، اگر یک کلمه صحبت می کردم

دوباره اشکم جاری می شد، شاید هم از تصمیمی که گرفته بودم، منصرف می شدم. لباسهایم را عوض کردم و وارد حمام شدم. در حمام را بستم و دوش را باز کردم و داخل وان نشستم. بغضم ترکید، زیر دوش آب گریه کردم. به تیغ در دستم خیره شدم، می خواستم خودم را بکشم و این همه مصیبت تمام شود. اصلا تحمل ازدواج گلرخ را نداشتم. تیغ را روی دستم گذاشتم و رگ زدم.

به خودم آمدم، باران همچنان شلاقی می بارید، مقابل قبر مادرم دو زانو نشستم. پیشانی ام را روی سنگ سردش گذاشتم و به گریه افتادم:

مآمان غلط کردم، مآمان کاش زنده بودی، خدا منو نبخشه مآمان، سنی نداشتی که رفتی

روی قبرش دست کشیدم. دلم تنگ بود، دلم مادرم را می خواست. من باعث مرگ مادرم شدم. رگ زدم و نمی دانم چقدر در حمام بودم که مادر به من شک کرد، پشت در حمام آمد و هر چه صدایم زد جواب ندادم. نگران شد و به کیومرث گفت در را باز کند. کیومرث پنجره را شکست، هر سه وارد حمام شدند، من بیهوش بودم، اما بعدها آرزو برایم گفت که وقتی مادرم وان غرق به خون را دید، قلبش گرفت و نفس آخر را کشید. ای کاش من هم به همراه مادرم می رفتم. اما من زنده ماندم، من احمق زنده ماندم و مادرم رفت. مادرم رفت و گلرخ هم چند روز بعد، زن مردم شد. به همین راحتی یک شبه زندگی ام بهم ریخت.

روی قبر مادرم ولو شدم و روی اسمش دست کشیدم، دیگر بر نمی گشت، مادرم دیگر هیچ وقت بر نمی گشت. این هم تقصیر گلرخ بود. مرگ مادرم هم تقصیر او بود. اگر نمی رفت، اگر رهایم نمی کرد رگ نمی زدم تا مادرم با دیدنم سکته کند. گلرخ چطور می خواست تقاص پس بدهد، مرگ مادرم هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی رفت، بغضم شکست و وسط قبرستان به هق هق افتادم....

.....

پشت پنجره ی اطاقم که مشرف به خیابان بود، منتظر ایستاده بودم. می دانستم همین حالا سر و کله ی گلرخ پیدا می شود. دیگر باید نقشه هایم را عملی می کردم. باید با بهانه و بی بهانه مقابلش سبزی می شدم، دیگر هر چه کینه ام را نشانش داده بودم کافی بود. باید کاری می کردم تا دوباره به سمتم جذب شود، نباید از من می ترسید. باید زخم می شد. از آن خانه ی جهنمی که بیرون می آمد، دیگر راه برگشت نداشت. نامادری اش دوباره او را قبول نمی کرد. مجبور بود با من بسازد و بسوزد. ان وقت تقاص مرگ مادرم و بدبختی های خودم را از او می گرفتم. نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که از تاکسی نارنجی پیاده شد. قلبم تپید. هر دو دستم را میان موهایم فرو بردم. نه، حالا فقط تپش قلبم نبود. دست راستم را روی سینه ام گذاشتم و فشردم. همانجایی که قلبم زیر آن خودش را به در و دیوار می کوبید. گلرخ با احتیاط عرض خیابان را طی کرد، کتم را از روی دسته ی صندلی برداشتم و از اطاقم بیرون آمدم. نگاهم افتاد به منشی شرکت که چیزی تایپ می کرد، یاد حرف ایرج افتادم، گفته بود می خواهد با او ازدواج کند. این دختر برای گاو میش حیف بود. قرار بود شوهری مثل ایرج نصیبش شود؟ نه، کار به

آن جاها نمی کشید. فاتحه ی ایرج تا آن موقع خوانده شده بود. افکارم را پس زدم و به سمت در ورودی به راه افتادم، صدای منشی ام را شنیدم:

-آقای مهندس، جناب کهن تماس گرفتن گفتن بهتون بگم امروز نمایان شرکت، میرن سر پروژه ها سری تکان دادم. بهتر بود چند روز نمی دیدمش، اصلا قیافه اش را که می دیدم، همه ی بدنم لمس می شد. از در شرکت بیرون آمدم و مقابل در انتشارات ایستادم، به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه به هشت صبح بود. باز هم لبخندی گوشه ی لبم نشست. همین حالا پیدایش می شد، چند دقیقه ی بعد، صدای پاشنه های کفشش را شنیدم که به آرامی از پله ها بالا می آمد. حتی نوع راه رفتنش را هم می دانستم، آرام و کوتاه قدم بر می داشت. خودم را با آستین کتم سرگرم کردم، نگاهم روی کفشهایش ثابت ماند که مقابل کفشهایم متوقف شده بود. کفشهایش کهنه بود. اخمهایم در هم شد. یعنی از خانه شوهر سابقش، رخت و لباس نو هم نیاورده بود؟

صدایش را شنیدم:

-سلام

جواب ندادم و همچنان به کفشهای کهنه اش خیره شدم، کنار کفشش زدگی داشت.

-ببخشید می تونم رد شم؟

سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم. خسته بود، خسته و داغان، از چند فرسخی مشخص بود که یک زن شکست خورده است. با اخم گفتم:

-رد شو

یک قدم سمتم آمد و مکث کرد:

-چیز، آخه

با دقت به چشمانش نگاه کردم، ترسیده بود. از من وحشت می کرد. نه، دیگر نباید می ترسید، اما نه، شاید هم بد نبود کمی بترسد، سرم از هجوم افکار عجیب و غریب در حال انفجار بود. وقتی دید از جایم تکان نمی خورم، خودش را کج کرد تا بتواند وارد انتشارات شود، یکباره چرخیدم و او هم از ترس چرخید و سینه به سینه شدیم، کف دستم را روی دیوار گذاشتم و راهش را بستم:

-تو چرا کفشت اینقدر کهنه ست؟

و نگاهم روی مانتو اش چرخید، مانتو اش هم کهنه بود، پوزخند زدم:

-شوهر سابقتون پول مانتو و کفش و شلوار هم نداشتن بهتون بدن؟

کیفش را در آغوش کشید و با وحشت به من زل زد، اختیارم داشت از دستم خارج می شد. نزدیک بود همانجا مقابل در انتشارات او را به سمت خودم بکشم. قرار بود از او متنفر باشم. یا نه، قرار بود با این قضیه کنار بیایم که دوستش دارم و می خواهم انتقام بگیرم. اما این میل دیگر از کدام قبرستان در دلم نشسته بود؟ دستم بالا آمد و من به خودم نهیب زدم که وقتش

نیست، نباید نقشه هایم را خراب کنم. یکباره به یاد مادرم افتادم، مادر گلم که زیر خروارها خاک خوابیده بود. یاد خودکشی نافرجامم افتادم، اصلا یاد خودش و شوهرش افتادم. بعد از ازدواج فقط یک بار دیدمش، همان یکبار آتشم زد و من تا چند سال بعد، هزار بار مردم و زنده شدم. همان دوران بود که از خدا خواستم دیگر این رفیق نیمه راه را نشانم ندهد و خدا انگار دلش به حالم سوخت که عین این سه سال، نه دیدمش و نه صدایش را شنیدم، اما همان یکبار که او را به همراه شوهر سابقش دیدم، برای هزار سال بعدم کافی بود...

وزن کم کرده بودم، شاید بیشتر از ده کیلو وزنم کم شده بود. خانه ماتمکده بود. مادرم رفته بود و پدرم بهانه اش را می گرفت. هنوز سربازی ام تمام نشده بود، آرزو از دستم دلگیر بود، پدرم را برده بود پیش خودش و از او نگهداری می کرد. من هم برای مرخصی به شهرمان نمی آمدم. آن روزها کیومرث مدام با من تماس می گرفت و می خواست دلگرمم کند. گفته بود برایم مکانی در نظر گرفته و منتظر اتمام سربازی ام است. آرزو دو ماهه باردار بود و کیومرث از شادی روی پایش بند نبود. مدام از پیشرفت های کاری اش می گفت و اینکه دست تنهاست و با آمدن من شهر را در دستمان می گیریم. اینها را می گفت تا مرا به زندگی امیدوار کند، منی که آن روزها مرده ی متحرک بودم. حال پدرم بهم خورده بود و بعد از چند ماه، برای دیدنش به خانه آمده بودم، می ترسیدم او را هم مثل مادرم از دست بدهم. آرزو زیاد با من صحبت نمی کرد، اما نگرانی را در چشمانش می خواندم، خودش و کیومرث آمده بودند خانه ی ما تا به قول خودشان مراقب من باشند تا دوباره خیریت نکنم و رگ نزنم. نمی دانستند من کم کم در ذهنم نقشه می کشیدم تا گلرخ را به سزای نامردی اش برسانم. آن روز هم آنقدر آرزو و کیومرث مستقیم و غیر مستقیم از نامردی روزگار و دوباره از جا بلند شدنم برایم گفتند که کلافه شدم و سویچ ماشین را برداشتم تا کمی هوا بخورم. چند وقت بود که سیگار هم می کشیدم، یادگاری از دوره ی سربازی ام بود. روز و شب دود می کردم و نقشه می کشیدم. اینها همه زخمهای رفتن گلرخ بود، خودکشی کرده بودم و مادرم مرده بود و سیگار هم می کشیدم. مقابل باجه ی روزنامه فروشی ایستادم تا سیگار بخرم، ماشین گرانیقیمتی ار مقابلم گذشت، انقدر شیک و توی چشم بود که نگاه من هم با آن گذشت و یکباره مات شدم، داغ شدم، کمرم تا شد. گلرخ بود، گلرخ بود با عینک دودی و دستی که به پنجره ی ماشین تکیه داده بود، پلک چشمم پرید. گیج و منگ به داخل ماشین زل زدم، شوهرش هم بود، پسر جوان سی و چند ساله ای که صورت پری داشت. گلرخ مرا ندید، با کبر و غرور پشت ماشین نشست. باز هم شکستم، تازه قد راست کرده بودم، باز هم کمرم خم شد، آن روز آخرین بار بود که او را دیدم...

دوباره به زمان حال برگشتم، روی صورت گلرخ خم شده بودم، خاطرات مچاله ام کرده بود. عشق عقب رفت، پس زده شد، نفرت و کینه برگشت. فکم را روی هم فشردم و به گلرخ خیره شدم که در خودش جمع شده بود و کیفش را در آغوش می فشرد. یکباره عقب کشیدم، دستانم دو طرف بدنم شل شد:

-برو

همانجا ایستاده بود و تکان نمی خورد. سعی کردم به صورتش نگاه نکنم:

-گفتم برو، الان یکی میاد

با ترس و لرز از مقابلم گذشت. کف هر دو دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. از پشت به رخت و لباس کهنه اش زل زدم، چرا اینقدر بدبخت شده بود؟ سر چرخاندم، باید می رفتم داخل اطاقم. برای امروز بس بود، برای من بس بود. این دختر آخر نفس مرا می گرفت. با قدمهای تند وارد شرکتم شدم.

پرنده بغ کرده گفت:

-دایی، اگه مامانم بمیره من چی کار کنم؟

حیرت زده شدم. این دیگر چه سوالی بود؟ اخم کردم:

-این چه حرفیه دایی؟ کی این حرفو بهت یاد داده؟

دست به سینه شد:

-دایی، مامانم دیروز داشت به بابام می گفت اگه بمیری منم می میرم

و سرش را پایین انداخت:

-دایی من نمی خوام مامان و بابام بمیرن

از دست آرزو عصبی شدم. فقط آن شوهر مافنگی اش برایش اهمیت داشت. این بچه نزدیک بود از دست برود. در مقابلش حرف از مرگ و مردن می زد. اصلا اگر آن کیومرث بی همه چیز می مرد به کجای دنیا بر می خورد؟ سعی کردم خشمم را پنهان کنم:

-مامان شوخی کرده دایی، نمی میره، دیگه از این حرفا نزن

سرش را بالا انداخت:

-دایی بابام دیروز گریه می کرد، به مامانم می گفت پرنده بردار برو

کلافه شدم و دستی به سر و صورتم کشیدم، زن و مرد هر دو عقلشان را خورده بودند. دلم می خواست کیومرث و آرزو را تا سر حد مرگ کتک بزنم. به فکر خودشان بودند، این بچه برایشان انگار مرده بود.

سعی کردم حواس پرنده را پرت کنم:

-خیل خوب دایی، یه شعر واسه من بخون تا برسیم خونه، بخون عزیزم

با همان صدای بغ کرده خواند:

-شبا که ما می خوابیم آقا پلیسه بیداره، ما خواب خوش می بینیم اون در فکر شکاره، آقا پلیسه زرنکه با دشمنای جنگه....

.....

پرنده را به دست آرزو سپردم، هر چه اصرار کرد بمانم، قبول نکردم، یعنی حوصله ی آن خانه و خودش و شوهرش را نداشتم. سوار ماشین شدم و به راه افتادم، کار مهمی داشتم، باید حواسم را جمع می کردم تا اوضاع همانطور که مد نظرم بود پیش می رفت....

در خانه باز شد:

-به، داش ایمان گل، بیا تو داداش

و دستش را به سمتم دراز کرد. دست حامد را در دست فشردم و وارد خانه شدم:

-کی خونه است حامد؟

لبخند زد:

-خودیه، بیا تو

نگاهم دور تا دور خانه ی مجللش چرخید و سر آخر روی طناز ثابت ماند که مقابل اپن ایستاده بود. با دیدنم دستپاچه شد:

-سلام

دیگر جملات را نمی کشید. سری تکان دادم و سمت میل رفتم و خودم را روی آن پرت کردم. حامد کنارم نشست:

-چطوری، اوضاع چطوره؟ همه چی میزون؟

و چشمکی زد:

-گلرخ چطوره؟

نفسم را بیرون فوت کردم و به بدنم کش و قوسی دادم:

-خوبه، میاد سر کارو میره، ولی نمی دونم چرا اینقدر بدبخت شده، رخت و لباس داغون، سر و صورت داغون

و چشم از او گرفتم و به طناز خیره شدم:

-بهت چیزی نگفت؟

طناز چند قدم به سمتمان آمد:

-گفت که تو خونه اذیتش می کنی، از نظر مالی تو مضیقه است، اوضاعش بی ریخته

چشمانم را تنگ کردم:

-تو چی؟ تو که چیزی بهش نگفتی؟

چشمانش گشاد شد:

-من؟ من غلط کردم که گفتم،

حامد به میان حرفمان پرید:

-حرف بزنه خودش می دونه چه بلایی سرش میاد

با نفرت به طناز زل زدم. از او هم دل پری داشتم. با همدستی با گلرخ، بازی ام داده بود. من بی خبر، سرم را مثل کبک زیر

برف کرده بودم و نمی دانستم دور و برم چه خبر است.

با صدای حامد سر چرخاندم:

-خودت می دونی طناز اگه یه کلمه حرف بزنی به چه فلاکتی میوفتی

طناز با صدای بغض آلودی گفت:

-من حرفی نمی زنم، اصلا چی باید بگم؟ حال و روزمو ببین، از دوره دانشجویی باهمیم، ولی از عقد و عروسی خبری نیس، از همه جا رونده شدم

حامد کلافه شد:

-تقصیر خودت بود، دوباره آبغوره نگیر

طناز به گریه افتاد و رو به من گفت:

-آقا ایمان، شما یه چیزی بگین، آخه بعد از این همه مدت هنوز حامد نفهمیده من واقعا خودشو می خوام نه این دم و دستگاو و با سر به دور و برش اشاره زد. حامد بسته ی سیگار را از روی میز برداشت:

-بهت گفتم این بازی تا آخرش بره به من خیلی چیزا ثابت میشه، اون وقت میریم محضر عقدتم می کنم و بسته ی سیگار را به سمتم گرفت. یک نخ بیرون کشیدم. هق هق طناز اوج گرفت:

-خدا گلرخو لعنت کنه، واسه چی پای منو کشید وسط؟ نامردی کرد، خودش می دونست چقدر دوست دارم به صورت گریانش زل زدم و گذشته ها زنده شد...

گلرخ را که به همراه شوهرش دیدم، دیوانه شدم. این سوی شهر، من در عزای از دست دادن او و مادرم بودم، آن وقت آن سوی شهر او سوار ماشین شاسی بلند شوهرش می شد و در خیابانها جولان می داد. همان لحظه به ذهنم رسید که زندگی اش را بهم بریزم. بالاخره این مردک دزد ناموس، یک نقطه ضعفی داشت. نقطه ضعفش را پیدا می کردم. اما الان که سرباز بودم و یک پایم اینجا بود و پای دیگرم مرکز کشور، عملا دستم بسته بود. یکباره به یاد حامد افتادم. حامد و دوست دخترش طناز، همان طناز بی معرفت که دستش با گلرخ در یک کاسه بود. اصلا از کجا معلوم که چشمش به مال و اموال حامد نیوفتاده بود و برای او نقشه نکشیده بود. باید به حامد می گفتم. اصلا این حامد و فریبرز بی معرفت خبر رفیقشان را داشتند؟ مادرم مرده بود. گلرخ مادرم را به کشتن داده بود، از چیزی خبر داشتند؟

سوار ماشین شدم و به سراغ خانه ی مجردی حامد رفتم...

حامد مرا که مقابل در خانه شان دید، جا خورد. کمی خیره خیره نگاهم کرد. آنقدر ضعیف و داغان شده بودم که به او حق می دادم از دیدنم، شوکه شود. آب دهانش را قورت داد:

-داداش، تو چرا این شکلی شدی؟

پوزخند زدم:

-تو چقدر با معرفت بودی که تو این یکی دو ماه خبری ازم نگرفتی

چهره اش در هم شد:

-خبرتو دارم، می دونم مادرت فوت شده

و از مقابل در کنار رفت:

-بیا تو

خسته و خراب، وارد خانه اش شدم. خانه اش بر خلاف همیشه تر و تمیز بود. لحظه ی ورود، چشمم افتاد به طناز، با دیدنم، به شدت جا خورد. خیره نگاهش کردم، کینه اش در دلم بود. دخترکِ عوضی برای من نقشه کشیده بود، آن وقت حامد عاشقش شده بود. پوزخند زدم:

-خوبین طناز خانوم؟ خبر دوستون رو دارین؟

نگاه حامد بین من و طناز در گردش شد:

-چی شده مگه؟

رو به او گفتم:

-خبر نداری؟

و دوباره به طناز گفتم:

-بهش نگفتین خانوم ذوالفقاری؟

و صدایم اوج گرفت:

-نگفتین نه؟

طناز دستهایش را در هم گره کرد:

-چی باید می گفتم آقای یوسفی؟

باز هم کلمات را کشار ادا کرده بود و این بیشتر عصبی ام می کرد. به سمت حامد چرخیدم:

-تو نمی دونی چه بلایی سرم اومده؟ می دونی یا نمی دونی؟

حامد به سمتم آمد:

-داداش بیا بشین روی مبل ببینم چی شده آخه، بابا تو یه دفه همه ی ماها رو گذاشتی کنار، خبر فوت مادرتم از ایرج شنیدم

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم:

-دیدم چطور اومدی سر خاک مادرم

آه کشید:

-اومدم تشیع جنازه، ولی جلو نیومدم، هم من بودم و هم فریبرز

دستم را روی گونه هایم گذاشتم:

-می دونی چرا مادرم مرد؟

با نگرانی گفت:

-قلبش گرفت دیگه

دندانهایم را روی هم ساییدم:

-می دونی چرا قلبش گرفت؟

و به سمت طناز چرخیدم و دوباره تکرار کردم:

-می دونی چرا قلبش گرفت؟ گفتمی به حامد جریان چیه؟
و چشمانم را تنگ کردم:

-تو رو خدا نگو خبر گلرخو نداری که باورم نمیشه
طناز به تته پته افتاد:

-من نمی دونستم داره چه غلطی می کنه، لحظه ی آخر فهمیدم
حامد دوباره مداخله کرد:

-کی چی کار کرده؟ داش به منم بگو چی شده خوب
یکی از ابروهایم بالا رفت:

-پس چرا حامد چیزی نمی دونه؟
حامد به سمتم آمد و به بازویم چسبید:

-ایمان چی شده؟ گلرخ چی کار کرده؟
عصبی خندیدم. دوباره تصویر گلرخ و شوهرش مقابل چشمانم ظاهر شد:

-نمی دونی چی شده حامد؟ مگه این شهر چقدره که خیرا بهت نرسه؟ گلرخ شوهر کرد
حامد مسخ شده به من نگاه کرد:

-شوهر کرد؟ مگه میشه؟ ینی چی؟
چشم از او گرفتم و به طناز زل زدم که رنگش مثل گچ سفید شده بود:

-آره شوهر کرد، منم وقتی فهمیدم شوهر کرده رگمو زدم، مادرم جنازمو تو وان حموم دید سخته کرد
و با حالت عصبی آستینم را بالا زدم و بریدگی عمیق مچ دستم را به طناز نشان دادم:

-ببین، رگمو زدم
حامد با شدت مرا به سمت خودش چرخاند:

-این قضیه چه ربطی به طناز داره؟ چرا به اون می پری؟
بغض بیخ گلویم گیر کرد، نعره زدم:

-تو نمی دونی جریان چیه؟ اینا دو نفر سر من با هم دعوا کرده بودن، فکرکردن بچه مایه دارم، این به خاطر گلرخ خودشو
کشید کنار
و به خانه اش اشاره زدم:

-الان این خونه زندگی رو دیده حتما چسبیده به تو
و روی میل نشستم و دیگر نتوانستم ادامه دهم. صدای حامد را شنیدم:

-طناز، این راس میگه؟

صدای وحشت زده ی طناز را شنیدم:

-بخدا، من، من دوست دارم، من تو رو دوست دارم

و به گریه افتاد:

-این جریان خیلی وقت پیشه

حامد فریاد زد:

-یکیتون بگه اینجا چه خبره؟ طناز من می خواستم پیام خواسگاریت، تو به خاطر پول باهام بودی؟

طناز جیغ کشید:

-نه، بخدا خودتو دوست دارم

سر بلند کردم و به چهره ی گریانش زل زدم:

-پس چرا این نمی دونه گلرخ شوهر کرد؟ چرا سرشو نگه داشتی و نگفتی؟

طناز خودش را کتک زد و کش دار صحبت کردن از یادش رفت:

-من از امروز می ترسیدم، می ترسیدم سرش دامن منو بگیره، گلرخ چرا پای منو کشید وسط، اون جریان مال خیلی وقت

پیشه، من اصلا بعد از اون به پول حامد فکر نکردم، من اصلا از اول نمی دونستم تو پولداری

و به سمتم آمد و با التماس گفت:

-آقا ایمان، آقا ایمان چرا با من این کارو می کنی؟

دلخ خنک شد. همین که تلافی بدجنسی اش را سرش خالی کرده بودم، دلخ خنک شده بود:

-این گلرخ آب می خورد به تو می گفت، پس چرا به من یا حامد نگفتی با یه پسری آشنا شده و می خواد شوهر کنه؟ ینی نمی

دونستی کسی تو زندگیشه؟

-نمی دونستم، بخدا من خبر نداشتم

عصبی شدم:

-دروغ نگو، دختره ی....

و حرفم را خوردم و رو به حامد کردم:

-این واسه پول اومد سمتت، می خواد مئه من بدبخت بشی که یه تیپا بزنه بهتو بره با کس دیگه؟ بعد حال و روزت میشه

این

و دوباره مچ دستم را نشانش دادم. حامد روی مبل ولو شد و به من زل زد. صدای جیغ طناز در خانه پیچید:

-من خبر نداشتم داره چی کار می کنه، بخدا من نمی دونستم،

صدایم بالا رفت:

- پس چرا از ازدواجش به حامد نگفتی؟ چرا الان چهل روز گذشته و حامد چیزی نمی دونه

حامد انگار با خودش حرف بزند، گفت:

- تو واسه خاطر پول اومدی سمتم؟

و زمزمه کرد:

- می دونی چقدر واست خرج کردم؟

طناز به پای حامد افتاد:

- بخدا من واسه خاطر خودت می خوامت، گلرخ غلط اضافه کرد، خودش چند ماه پیش تو چت با یه پسره آشنا شد و وقتی

فهمید پولداره مخشو زد

یکباره دیوانه شدم:

- پس تو می دونستی، نه؟ می دونستی و چیزی نگفتی؟

حامد با ناباوری به طناز خیره شد:

- شما دو تا با هم همدست بودین؟ دستتون تو یه کاسه بود؟ من مئه کبک سرمو کرده بودم زیر برف؟

طناز دستش را روی دهانش گذاشت. پس خبر همه چیز را داشت. حامد راست می گفت ما مثل کبک سرمان را زیر برف کرده

بودیم. طناز به دست حامد چسبید، حامد دستش را پس کشید:

- به من دست نزن، پولمو دیدی فکر کردی چه خبره؟ بدبخت اینا همه مال بابامه، یه اشاره کنه رو هوام، دلتو به این دو تا

اثاث خوش کردی؟

و سر تکان داد:

- خاک تو سرت حامد، خاک تو سرت

طناز به پایش چسبید:

- بخدا نه، گلرخ گفت ایمان دلشو زده، تهدیدم کرد اگه حرفی بزنم میاد به تو میگه قول و قرارمون سر ایمان چی بوده

حامد فریاد زد:

- الانم که همین کارو کرده، پس تو واسه چی لال شدی و چیزی نگفتی؟

طناز با بیچارگی به او زل زد:

- گلرخ خودش می دونست من چقدر دوست دارم، نامردی کرد

حامد صورتش را بین دو دست پنهان کرد:

- وای خدا، من می خواستم پیام جلو واسه خواسگاری، داشتم واسه سربازی یه خاکی تو سرم می کردم تا پیام جلو، چی کار

کردی تو

طناز نعره زد:

-من جبران می کنم، بخدا هر چی بگی گوش میدم، تو رو خدا حامد
به نقطه ای بی هدف در فضا زل زدم، می خواست جبران کند، بدک هم نبود، من که برای گلرخ نقشه داشتم، او هم کمکمان
می کرد...

با صدای حامد به زمان حال برگشتم:

-داداش، گلرخ که به چیزی شک نکرده؟

کام عمیقی از سیگارم گرفتم و به چشمان طناز خیره شدم:

-از ایشون باید بررسی که حرفی زده یا نه، یه موقع دو سره کار نکنه

طناز با بغض گفت:

-من حرفی نزدم، من خودم ازش کینه دارم، واسه خاطر خوشبختیش منو بدبخت کرد، پنج ساله رنگ آرامش ندیدم، همه من
و حامدو با هم دیدن، نمایاد جلو منو بگیره
و زار زد:

-این همه سال کافی نیس تا بهت ثابت بشه خودتو می خوام؟

حامد به من خیره شد:

-من پای رفاقت از همه چی می گذرم طناز، زندگی ایمان بهم خورده و بعد می خوامی من برم سر زندگی خودم؟ اصلا از کجا
معلوم تو منتظر نیستی خرت از پل بگذره؟ تا آخر بازی با ما باش تکلیفت معلوم میشه
طناز با هق هق گفت:

-منم می خوام تکلیفم معلوم بشه، از گلرخ متنفرم، الانم که خورده به پیسی، هیچ پولی نداره، بدبختی از سر و روش می باره،
هر روز تو خونه کتک می خوره و زخم زبون میشنوه، شوهرش از اول ناتو بود، ادم حسابی نبود، اخرش هم مواد جا به جا کرد و
گیر افتاد

زیر چشمی به حامد نگاه کردم و لبخند زدم. طناز از نقشه ی من و ایرج خبر نداشت. فقط من و حامد و ایرج می دانستیم
جریان چیست. چند سال پیش که به خانه ی حامد رفتم، همانجا برای گلرخ نقشه کشیدیم، قرار شد بفهمیم شوهرش کیست و
چه کاره است. آن روزها فقط به دنبال اطلاعات بودیم که طناز در اختیارمان می گذاشت. من هم سرباز بودم و کارها به کندی
پیش می رفت، بعدها که ایرج از غفلتم سو استفاده کرد و زندگی مان را بهم ریخت، نقشه مان خود به خود شکل جدیدی به
خود گرفت و ایرج هم وارد بازی شد.

ساعت دو بعد از ظهر بود و به همراه ایرج مقابل در شرکت ایستاده بودیم و مهمانانمان را بدرقه می کردیم. ایرج با خوش رویی
گفت:

-جناب روشن، همه چیزو بسپرین به ما، دست روی یه شرکت معتبر گذاشتین،

روشن، که مرد چاق و قد کوتاهی بود، سری تکان داد:

-واسه همین اومدم سراغ شما دو نفر، همه تو شهر از شرکت شما میگوین، کارتون حرف نداره، برای ساخت شهرکی که حرفشو زدم روی کمک شما دو نفر حساب باز کردم

و دستی به شانه ی ایرج زد و به همراه مرد لاغر اندامی که گویا همکارش بود، از شرکت رفت. به چهار چوب در تکیه زدم و به ایرج نگاه کردم. متوجه ی سنگینی نگاهم شد و اخمهایش در هم گره خورد. نگاهم روی نیم رخش ثابت ماند. دوست داشتم همانجا مقابلم به صلابه کشیده شود و خون بالا بیاورد. پلک زدم و نفس عمیق کشیدم تا آن حس و حال از سرم بپرد. الان که زمان عصبی شدن نبود، الان باید دل این گاو میش را به دست می آوردم. با نوک پا به کفشش ضربه زدم. اخمهایش عمیق شد. لبخندی کنج لبم نشست، به آرامی گفتم:

-گاو میشم

حس کردم خندید. چشمانم را تنگ کردم:

-گاو میش قشنگم

به زحمت تلاش می کرد جلوی لبخند زدنش را بگیرد. نقطه ضعفش را فهمیدم، دستم را روی کمرش گذاشتم:

-دوست دارم گاو میشم

یکباره قهقهه زد:

-دهنتو ایمان

خودم را مظلوم نشان دادم:

-قهبری؟

به سمتم چرخید:

-نه آشتی ام، یادم نرفته دو روز پیش چه بامبولی سر من درآوردی

آه کشیدم:

-خوب من اعصابم خرابه، تو که مشکلات منو می دونی، اونور زندگی خودم، اینور زندگی خواهرم

و مستقیم به چشمانش زل زدم، خودش را نباخت:

-برای هر دو تا مشکل راه حل هست، اما از بس خری که همه چیزو سخت می گیری، این از گلرخ که همین ور دلته

و با دست، به در انتشارات، اشاره زد و ادامه داد:

-راه حل مشکل خواهرتم می دونی چیه؟ طلاق، ختم کلام

نفس عمیق کشیدم تا کنترلم را از دست ندهم:

-این خانوم منشی رو چی کار کردی؟ بهش گفتم خاطرخواهش شدی؟

-امروز فردا میگویم، نباید بی گذار به آب بزمنم، والله کاری که گلرخ با تو کرد باعث شد حسابی چشمم بترسه، می دونی حامد

بحری هم با طنز ذوالفقاری ازدواج نکرده؟

ابروانم را بالا بردم:

-چی؟ بعد از این همه سال هنوز عقد نکردن؟ باور کن دختره شده تفاله چایی

شانه بالا انداخت:

-چه می دونم، میگه از کجا معلوم اینم مته گلرخ نشه

بینی ام را چین دادم:

-به درک، هر بلایی سر حامد میاد حقشه، اصلا امیدوارم طنار مال و اموالشو بکشه بالا و دو دره اش کنه

ایرج به در تکیه زد:

-واقعا کینه شتری داریا، خاک تو سرت، چقدر دلت سیاهه

کم مانده بود همانجا زیر دلم را بگیرم و قاه قاه بخندم. دل من سیاه بود؟ دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، دهان باز کردم تا

به او بگویم "اگه دل من سیاهه دل تو چیه گاو میش؟ دل تو تعفنه"

-اگه دل من...

با باز شدن در انتشارات، حرفم را خوردم. نگاهم روی آقای عابدی ثابت ماند. با دیدنمان لبخند زد::

-به به، دو تا رفیق پر تلاش، چطورین بابا؟

ایرج با لودگی گفت:

-چاکر آقای عابدی هم هستیم، تعطیل کردین؟

-آره پسر جون، ساعت دوئه، باید برم دفتر فروشمون، هزارتا کار دارم

و در را روی هم گذاشت و به سمت راه پله رفت، ایرج صدایش زد:

-آقای عابدی درو نمی بندین؟

به سمتان چرخید:

-فامیلتون امروز اضافه کار می مونه، نوییته، امروز اون، فردا رفیعی، پس فردا فالانی، شما هم که خودی هستین، البته کسی تو

انتشارات نیست

و خندید:

-یه وقت نگین دارم ازش کار می کشما

و سری برایمان تکان داد و از پله ها پایین رفت. نگاه من و ایرج در یک زمان، در هم گره خورد. ایرج چشمکی زد و با سر به

انتشارات اشاره زد:

-برو پیشش

وسوسه به جانم افتاده بود که به سراغش بروم. کسی داخل انتشارات نبود. خودش بود و خودش.

ایرج سرش را نزدیک سرم آورد:

-برو تو کار مخ زنی

و موزیانه گفت:

-منم از اینور مخ منشی رو بزوم

چشمانم را درشت کردم:

-بلایی سرش نیاری

عقب کشید و با تعجب گفت:

-مرتیکه نکنه تو می خوای بلایی سر گلرخ بیاری؟ هوم؟

آب دهانم را قورت دادم:

-نه خره، چه بلایی، منظورم به توئه که از هول حلیم نیوفتی تو دیگ

ایرج دستش را به کمر زد:

-پدر صلواتی می گم می خوام بگیرمش، تو میگی بلا سرش نیارم؟ شیشو هشت می زنی

و مچ دستم را گرفت و مرا به سمت انتشارات هل داد:

-برو مخشو بزوم

و با خنده گفت:

-برو تو کار مثبت هیجده

یکباره برزخ شدم:

-به تو ربطی نداره گاو میش

سری تکان داد:

-باز داری میری سراغش قاطی کردی؟ احمق، نقشه هامون بهم می ریزه

و با لحن جدی گفت:

-ببین با این کارا می تونی بهش بضمونی ما دو تا شوهر سابقشو انداختیم هولوف دونی؟

و فحش رکیکی نثارم کرد و وارد شرکت شد. مقابل در انتشارات ایستاده بودم. دست و پایم لمس شده بود. فرصت خوبی بود تا

کمی عرض اندام کنم. هنوز فکرم را منسجم نکرده بودم تا چه عکس العملی در برابرش داشته باشم، دل به دریا زدم و وارد

انتشارات شدم و در را بستم....

وسط سالن بین کتابها و برگه ها ایستاده بودم. با دستان فرو برده در جیبم، به در اطاق گلرخ نگاه می کردم. احتمالاً صدای

بسته شدن در را شنیده بودم. منتظر بودم تا در اطاقش را باز کند و بیرون بیاید. اما خبری نشد، با قدمهای بلند خودم را پشت در

اطاقش رساندم و اینبار در زدم. صدای ظریفش را شنیدم:

-بله؟ آقای عابدی شمایین؟

جواب ندادم و منتظر ماندم. در اطاق باز شد و چند دقیقه ی بعد، نگاهمان در هم گره خورد. با دیدنم قبض روح شد. خواست در را ببند که مانع شدم و گفتم:

-این کارا اینی چی؟ واسه من در می بندی؟

انگار فهمید حریم نمی شود که در را رها کرد و عقب رفت. وارد اطاق شدم و در را پشت سرم بستم. مثل گوسفندی که به سلاخش نگاه می کند، به من زل زده بود. لبخند زدم:

-خوبی؟

لبه‌هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت. با دقت به صورتش خیره شدم، رژ لب صورتی رنگی به لب داشت. یاد دورانی افتادم که آرایش می کرد و سر قرارمان می آمد. همیشه می گفت رژ لب صورتی دوست دارد. به سمتش رفتم:

-هنوز رژ صورتی می زنی؟

با پشت دست، به لبش کشید. اخم‌هایم در هم شد:

-چرا همچی می کنی؟

همانطور که با دست، پشت لبش می کشید، به گریه افتاد. صدایم بالا رفت:

-چرا اینجوری می کنی؟

با وحشت گفت:

-چرا هی میای اذیتم می کنی؟

به سمتش رفتم:

-چی کارت کردم؟ فقط اومدم بهت سر بزوم

دستش روی میز رفت و کیف کهنه اش را برداشت و کنج دیوار پناه گرفت و به موازات آن پیش رفت. دست به کمر به این نمایش مضحک خیره شدم. همانطور که به آرامی به سمت در اطاق می رفت، گفت:

-بذار این شغلو داشته باشم، من که به تو کاری ندارم، تو منو می ترسونی

وسط اطاق، به موازاتش چرخیدم، به چند قدمی در رسید و یکباره دوید. معطل نکردم و به سمتش دویدم و قبل از اینکه دستش به در برسد، از پشت سر پریدم و او را به سمت خود کشیدم، دست و پا زد. خمش کردم و کنار گوشش گفتم:

-سیس، چته؟ گفتم فقط اومدم بهت سر بزوم،

با صدای خفه ای گفت:

-نه، اومدی ازم انتقام بگیری،

آنقدر قد کوتاه بود که وقتی قد راست کردم، پاهایش از سطح زمین جدا شد. فقط من و خودش بودیم، همین جا وسط اطاق.

چند سال منتظر این لحظه بودم، چانه ام لرزید، به التماس افتاده بود:

-تو رو خدا بذارم پایین،

پلکهایم را روی هم فشردم تا اشکم سرازیر نشود. چقدر دوستش داشتم. چطور توانست مرا به آن مردک بی شرف بفروشد؟
کیفش از دستش رها شد و کف اطاق افتاد. کنار گوشش زمزمه کردم:

-گلی، خانوم گلی، عزیزم، نفسم

انگار آرام شده بود، دیگر دست و پا نمی زد، در ذهنم آشوب به پا شد. صدایش در گوشم پیچید، گفته بود:

-هر چی بینمون بوده تموم شده،

-من این رابطه رو تموم می کنم

-همه ی هنرت این بود واسه من بستنی سه تومنی بخری

عشق باز هم مغلوب شد، عقب رفت و جای خود را به خشم و کینه داد، دندانهایم را روی هم فشردم و یکباره روی زمین پرتش کردم. کف زمین ولو شد و با وحشت به سمتم چرخید. چشمانش انگار می خواست از حدقه بیرون بزند. با دیدن چهره ی وحشت زده اش، دلم به حالش سوخت. مقابلش زانو زدم، خودش را روی زمین عقب کشید. کلافه شدم. از این موش و گربه بازی، از این عشق و کینه که همزمان در دلم نشسته بود، کلافه شدم. قد راست کردم، خودش را جمع کرد. از اطاق بیرون رفتم و با سرعت به سمت در انتشارات دویدم.

.....

با اعصابی داغان در خانه را باز کردم، پرنده پر سر و صدا دوید:

-بابا بزی، دایی واسم آب نبات چوبی خرید، همه رو خوردم

لحظه ی ورود نگاهم روی پدرم ثابت ماند که دستانش را از هم گشود:

-بیا بغلم، دختر خوشگلم

کیف و کتف را روی مبل پرت کردم و سالانه سالانه به سمت راهرو رفتم تا وارد دستشویی شوم. همزمان آرزو از اطاق بیرون آمد. با دیدنم، با عجله اشکهایش را پاک کرد:

-سلام داداش

و خواست از کنارم بگذرد که راهش را سد کردم:

-چرا گریه کردی؟

انگار منتظر همین چند جمله بود که بغضش ترکید:

-داداش، کیومرث یه حرفایی می زنه دلم داره آتیش می گیره

و صورتش را بین دستانش پنهان کرد. صحنه ی داخل انتشارات مقابل چشمانم نقش بست. باز هم بی آنکه بخواهم، روح و روانم بهم ریخت. به میچ دست آرزو چسبیدم:

-چی میگه؟ میگه بالاخره من می میرم تو و داداشت و دخترم راحت می شین؟

و صدایم بالا رفت:

-بره بمیره مرتیکه مافنگی، واسه همین ناراحتی؟

آرزو تلاش کرد دستش را از دستانم بیرون بکشد:

-اگه اون بمیره یک دقیقه هم زنده نمی مونم، خودمو می کشم، راهشم بلام،

و خیره در چشمم گفت:

-رگ می زنم

دستم را بلند کردم که در دهانش بکوبم. زر زده بود. رگ می زد؟ شکر می خورد که رگ می زد. کسی که باید خودش را می

کشت کیومرث بود. آن وقت دختر من می خواست خودش را بکشد؟

آرزو خودش را جمع کرد. به موقع خودم را کنترل کردم و دستم را عقب کشیدم. امروز به اندازه ی کافی از زمین و زمان برایم

بدشانسی می بارید. با دیدن نگاه ترسیده اش، نفس عمیق کشیدم و دستانم را از هم گشودم:

-بیا بغلم آرزو

آرزو چانه بالا انداخت:

-نمپام

به سمتش رفتم:

-بیا دخترم، بیا بغلم

با حق هق گفت:

-نمپام، تو اگه برادر خوبی هستی و می خوای به خواهرت خوبی کنی، بیا به کیومرث کمک کن ترک کنه

باز هم کنترلم از دستم خارج شد، دیوانه شدم. چند بار کمکش می کردم؟ ده بار، دوازده بار؟ از همان وقتی که به او شک کردم

خواستم کمکش کنم، نخواست، همکاری نکرد. اصلا به این انگل چطور کمک می کردم؟

نعره زدم:

-من داداش خوبی نیستم، نه نیستم، من اگه برادر خوبی بودم تو زن این مرتیکه نمی شدی، تو راس میگی...

و با انگشت سبابه، به خودم اشاره کردم:

-من داداش خوبی نیستم که دخترمو با دستای خودم بدبخت کردم

آرزو ترسید و به سمتم آمد:

-داداش فدات بشم غلط کردم، منظوری نداشتم

صدای ترسیده ی پرند، از پشت سرم بلند شد:

-دایی مامانمو نزن

سر چرخاندم و به پرند خیره شدم. چشمهایش شبیه آرزو بود. آرزوهایم پر پر شده بودند. زیر لب زمزمه کردم:

-نه دایی کتک چیه، من قرار بود پشتش باشم، من قرار بود پشت خواهرم باشم، دیدی به چه روزی افتادیم؟

آرزو همچنان حق می کرد و من به پرند زل زدم و به عقب رفتم....
حامد پیام فرستاده بود:

-شوهره شرکت وارداتی داره، شرکتش خیلی بزرگ نیس، این همه پولو از کجا میاره؟

راست هم می گفت، سن و سال آنچنانی نداشت اما پولش از پارو بالا می رفت. به طنز یاد داده بودیم چطور خودش را به گلرخ نزدیک کند و برایمان اطلاعات بیاورد. از حامد خواسته بودم در نبود من همه چیز را خوب زیر نظر بگیرد. من هم روز و شب را می گذراندم تا سربازی ام تمام شود و برگردم. آن وقت حق گلرخ را کف دستش می گذاشتم. از ایرج هم خبری نبود. از حامد شنیده بودم، با هزار دوز و کلک از سربازی معاف شده. وضع مالی پدرش خوب بود دیگر، مثل من نبود که هشتمان گروهی نهمان باشد. سربازی باعث شده بود نقشه هایم تند و سریع پیش نرود. اما خوب همین هم غنیمت بود. طنز به گلرخ گفته بود ایمان قید همه چیز را زده، با کسی آشنا شده و سرش با او گرم است. اینطور نشان داده بودیم که دیگر دور گلرخ را خط کشیده ام. اسمش که می آمد، دیوانه می شدم. به حامد گفته بودم اسم گلرخ را پیش من نبرد...
با صدای کیومرث سر بلند کردم:

-ایمان، کاری نداری؟ من برم، خواهرتو سپردم دستت،

بینی ام را خاراندم:

-کجا کیو؟ ساعت سه بعد از ظهره

-میرم چند جا واسه سرکشی،

و دستش را به سمت آرزو دراز کرد تا دکمه ی آستیش را ببندد:

-زود میام

آرزو بغ کرد و سرگرم بستن دکمه ی آستینش شد. کیومرث به شوخی اخم کرد:

-خوشگل من چرا اخم کرده؟ زودی میام دیگه

و لپش را کشید:

-مراقب خودتو و بچه ام باش

رو به کیومرث گفتم:

-چقدر تو چندشی کیو، آخه برادر زنت اینجا نشسته

قهقهه زد:

-قربون برادر زنم هم میرم

سری تکان دادم. کیومرث رفت و آرزو در را پشت سرش بست و به آن تکیه زد. به صورت ورم کرده اش خیره شدم. ماه آخر

بارداری اش بود. مثل توپ قلقلی شده بود. لبخند زدم:

-گرد و قلمبه، چیه؟ بیا پیش من

و با دست به جای خالی روی مبل اشاره زد. بی حوصله جواب داد:

-نمیام ایمان، حوصله ندارم

-بیا دیگه دختری، بیا پیش داداش تا چشم کیومرث در بیاد

تاتی تاتی کنان به سمتم آمد. با دیدن نحوه ی راه رفتنش، لبخند عمیق شد. کنارم روی مبل نشست. دستم را دور شانه اش انداختم:

-چیه دختر؟ چرا اینجوری شدی؟

به چشمانم خیره شد. ته دلم ریخت. نگاهش غم داشت، با احتیاط پرسیدم:

-چیزی شده؟

سر تکان داد:

-داداش، کیو یه چند وقته عوض شده

-چطور شده؟

به سمتم چرخید و دستم را در دست گرفت:

-داداش یه وقتایی جیم میشه معلوم نیس کجا میره

-ینی چی؟

-داداش ببین، مثلا همین الان، آخه تو این هوای بارونی، کجا داره میره واسه سرکشی؟ اصلا کی زیر این سیل بیل و کلنگ

می گیره دستش ساختمون می سازه؟

خوب راست می گفت. واقعا چه کسی زیر این باران شلاقی خانه می ساخت و آجر روی آجر می گذاشت؟ اما اگر کیومرث آنجا

نرفته بود، پس چه کار می کرد؟

-ینی چی آرزو، پس کیومرث کجا می ره؟

-نمی دونم داداش، به من چیزی نمیگه، بعضی شبا بی قراره، بعضی وقتا کسله، بعضی وقتها خیلی سرخوشه

چشمانم را تنگ کردم:

-اذیتت می کنه؟

به میان حرفم پرید:

-نه، اصلا از گل نازک تر به من نمیگه، ولی کاراش یه جوریه شده

و با نگرانی گفت:

-نکنه پای یه زن دیگه وسط باشه؟

نفسم را بیرون فرستادم. کیومرث و یک زن دیگه؟ محال بود. کیومرث از زن جماعت فراری بود. فقط وقتی آرزو را دید، دل

باخته اش شد که به قول مهندس کرمی، آن هم از عجایب روزگار بود. آرزو حساس شده بود، این هم از عوارض بارداری بود.

لپش را کشیدم:

-آرزو حرفا می زنی، کیومرث اهل این چیزا نیس، فکرتو مشغول نکن، به خاطر حاملگی حساس شدی، با این چیزا خودتو بچه رو اذیت نکن، کیومرث کبریت بی خطر، الانم یا رفته پیش مهندس کرمی یا تو شرکتشه یا یه جلسه ی کاری داره و با کف دست به سینه ام ضربه زد:

-من خودم پشتتم گرد قلمبه، به هیچ چی فکر نکن و سرش را خم کردم و پیشانی اش را بوسیدم....

با صدای گریه ی پرند، به زمان حال برگشتم. نتوانستم پشتش باشم، من احمق نتوانستم به قولم وفا کنم. آن روزها، همان روزهایی که آرزو از رفتار عجیب و غریب شوهرش می نالید، کیومرث در دام اعتیاد افتاده بود و من نمی دانستم. تا چند ماه بعد که سربازی ام تمام شد و حتی شرکتیم را به کمک خودش راه اندازی کردم، هم نفهمیدم معتاد شده. سربازی و کینه ی گلرخ مرا حسابی مشغول کرده بود. اما یک نفر این وسط خوب جولان داد، خوب پر و بال گرفت، خوب همه مان را به خاک سیاه نشاند. ایرج گاو میش بود که زهرش را ریخت و کیومرث و آرزو و مرا بیچاره کرد.

خودم را روی تختم پرت کردم و به سقف اطاقم زل زدم. ذهنم درگیر بود و مدام تصویر گلرخ مقابل چشمانم رژه می رفت. حس خوبی در دلم نشست، خودم را منقبض کردم تا آن حس خوب از دلم بیرون برود. دستم را مشت کردم و روی سینه ام گذاشتم. گلویم خشک شده بود. آخرین بار پریش را از خانه بیرون کرده بودم، اما انگار امشب باید حتما اینجا می آمد. دستی به صورتم کشیدم. دوست نداشتم بیاید، دوست نداشتم هیچ زن دیگری به خانه ام بیاید. آنها که بودند؟ زنهای هر جایی که برای یکی دو شب خوش گذرانی به دردم می خوردند. اما انگار دیگر اختیارم دست من نبود، گوشی ام را در دست گرفتم و به شماره ی پریش زل زدم، دستم چند بار روی تماس سر خورد....

از سربازی که برگشتم، داغ بودم. می خواستم خیلی سریع به پول برسم. انگیزه اش را داشتم. بستنی سه هزار تومانی، عجیب داغ به دلم گذاشته بود. هیجان و کینه آنقدر در دلم جا خوش کرده بود که دیگر چیزی به نام رحم و شفقت برایم معنا نداشت. رفتم سراغ کیومرث و به او گفتم می خواهم کارم را شروع کنم. سرمایه ی اولیه را او در اختیارم گذاشت، دخترش به دنیا آمده بود و مثل ریگ پول خرج می کرد. دستم را گرفت و کمکم کرد تا بتوانم شرکتیم را تاسیس کنم. کمتر از چند ماه یکی دو قرارداد پروژه ی کوچک ولی مهم امضا کردم و توانستم خودی نشان دهم. مزه ی پول که زیر دهانم رفت، کینه ام شدید شد. رفتم سمت زنهای آنچنانی، زنهایی که برای پول خودشان را در اختیارم قرار می دادند. دیگر مهم نبود روزی خودم به حامد و ایرج و فریبرز گفته بودم از این کارها بیزارم. دیگر وقتی گلرخ نبود، وقتی زن مردم شده بود، وفاداری من به درد چه کسی می خورد. با زمین و زمان لج کرده بودم و بیشتر از همه با خودم. غرق کار و کثافت شدم. پریش آمد به زندگی ام. زن بیوه ای که چند سال از خودم بزرگتر بود، بعد از آن، خودش مرا با سپیده آشنا کرد و با راحیل آشنا کرد و من غرق شدم بین خوشی های کاذبی که فقط چند ساعت موقتا مرا از فکر و خیال دور می کرد و بعد از آن دوباره سر جای اولم بر می گشتم. همان روزها بود که کم کم در مورد شوهر گلرخ چیزهایی دستگیرمان شد....

حامد پاکت سیگار را از دستم کشید:

-بابا ترکیدی، چه خبرته؟

پشت سر هم پلک زدم و بی توجه به او رو به طنز گفتم:

-دقیق بگو چی فهمیدی؟

طنز روی مبل جا به جا شد:

-مثه این که شوهرش تو کارای خلافه، گلرخ که درست و حسابی حرف نمی زنه، ولی یه بار از دهنش در رفت که تو شرکت

کارا خوب نمی ره جلو

مشکوک نگاهش کردم:

-چرا یه همچین حرفی زد؟

با نگرانی گفت:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟ خوب بهش گفتم منو تو شرکت شوهرت ببر سر کار، گفت تو شرکت کار آنچنانی نیست و درآمد

شوهرش اصلا از جای دیگه است و چه می دونم از این حرفا

-خوب؟

-خوب نگفت از چه راهی تامین میشه، آخرشم با خنده و شوخی همه چیزو ماست مالی کرد، اما مشخصه دستش تو کار

خلافه،

و لبش را تر کرد:

-گلرخ هم زن سومشه

با چشمان از حدقه در آمده گفتم:

-چی؟

-دو تا زن قبل از گلرخ طلاق داده، این سومیه

به پشتی مبل تکیه زدم و سری تکان دادم:

-خاک تو سر گلرخ، منو ول کرد رفت زن کی شد

و پوزخند زدم:

-از اولم باید می فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است، اون یارو با اون همه دبدبه و کبکبه واسه چی باید میومد از پایین

شهر زن می گرفت، اونم کی، گلرخ ملکی که نه جمال داره

و با دندانهای بهم فشردن ادامه دادم:

-نه کمال

دستم را به سمت حامد دراز کردم:

-پاکت سیگارو بده

-جون داداش نمیشه، خودتو خفه کردی

عصبی شدم و فریاد زدم:

-می گم پاکتو بده الاغ، نمی بینی حاله خوب نیس؟

حامد مکث کرد و پاکت را به سمتم گرفت:

-ناراحتی اعصاب داریا، بیا بکش

یک نخ بیرون کشیدم و کنج لبم گذاشتم، به دنبال فندک جیبم را جستجو کردم و گفتم:

-چه احمقیه این دختر، یک سال صبر نکرد

و فندک را بیرون کشیدم و سیگارم را آتش زدم و گفتم:

-بهش گفتمی از وضع و اوضاع؟

طناز سری تکان داد:

-آره گفتم، گفتم شرکت زدی و کارت گرفته

حامد به میان حرفمان پرید:

-خوب الان تصمیمت چیه؟ می خوامی چی کار کنی؟ چه نقشه ای کشیدی؟

دود سیگار را از بینی ام بیرون فرستادم:

-می رم محل کار شوهرش می زنم له اش می کنم

حامد نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

-پسره ی خر، این همه موش و گربه بازی در آوردیم و طنازو به گلرخ نزدیک کردیم، زاق سیاه شوهرشو چوب زدیم که بری

شوهرشو بزنی؟ این دیگه این همه دنگ و فنگ داشت؟

به او خیره شدم:

-خوب چی کار کنم؟

-چه می دونم یه گلی به سرت بگیر، زیرابشو بزنی، ولی کتک کاری نه، اصلا کاری کن نفهمه از کجا خورده، اینجوری که

بری بزنیش فردا پای خودت گیره، بعد با این همه پک و پز و این دم و دستگاهی که بهم زدی می خوامی کتک کاری بره لای

پرونده ات؟ تو قراره دو فردای دیگه شهرو بگیری دست

ذهنم جرقه زد، خودم را به لبه ی مبل کشاندم و سیگارم را داخل جاسیگاری تکاندم:

-طناز یه چایی برام می ریزی؟

طناز مثل فنر از روی مبل بلند شد:

-چشم الان میارم

و به سمت آشپزخانه رفت، از پشت سر به رفتنش خیره شدم و رو به حامد گفتم:

-حامد براش پاپوش می دوزم، از همه بهتره

حامد خودش را خم کرد:

-چرا جلو طناز نگفتی؟

-کار از محکم کاری عیب نمی کنه، شاید جلوی گلرخ از دهنش در رفت، واسه شوهره پاپوش می دوزم، از قراره معلوم دستش

تو خلافه، پس راحت میره آب خنک می خوره

-چی کار می کنی؟

کام دیگری از سیگارم گرفتم:

-چه می دونم، موادی چیززی می بندم به نافش

حامد چشم غره ای نثارم کرد:

-مرتیکه، همچین حرف می زنی انگار چند ساله این کاره ای، فیلمای وسترن زیاد نگاه می کنیا، تو مواد از کجا می خوای گیر

بیاری؟ باز اگه ایرج بودی می گفتم یه چیززی

با شنیدن اسم ایرج، ابرو در هم کشیدم:

-این بی همه چیز تو کار مواد هم بود، نه؟ بعد تو و فریبرز می گفتین خواهرمو بدم بهش؟

به پشت گردنش دست کشید:

-نه، تو کار مواد که نیست، ولی خوب دوست و آشنا خیلی داره که این کاره باشن

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم:

-ببین کیا اومدن تو دانشگاه ارشد بخونن

حامد با بی خیالی گفت:

-می خوای از ایرج کمک بگیرم؟

چشمانم را درشت کردم:

-نه، به اون دهن سرویس حرفی نمی زنی،

دستانش را بالا آورد:

-خیل خوب بابا، بیا منو بخور، بهش چیززی نمی گم

و پیشانی اش را خاراند:

-اما اون خیلی دوست داره باهات آشتی کنه

سیگارم را درون جا سیگاری خاموش کردم:

-بیجا می کنه

ای بابا، بی خیال، یه زمانی خواسگار خواهرت بود، الان خواهرت شوهر کرده یه بچه داره، بی خیال دیگه، دو تا حرف اون زد
 دو تا هم تو زدی
 شانه بالا انداختم:

-حوصله شو ندارم بی پدرو، خوشم نیاد ازش، اصلا کدوم گوری هست؟ چی کار می کنه؟
 -تو یکی از شهرهای مجاور دفتر مهندسی زده
 پوزخند زدم:

-حتما باید همون کاری رو می کرد که من کردم، بدبخت حسود
 خمیازه کشید:

-نه بابا کارش تازه گرفته، مته تو رو دور نیوفتاده، حالا اینا رو ولش کن، بگو با شوهر گلرخ چیکار می کنی؟
 طنز با سینی چای وارد حال شد، از روی مبل بلند شدم:
 -همینی که گفتم، می گردم آدمشو پیدا می کنم، دیگه من برم
 طنز رو به من گفت:

-ئه میری؟ چایی آوردم

-مرسی نمی خورم

و به سمت در رفتم....

از افکارم کنده شدم و دوباره به شماره ی پرپوش نگاه کردم. نه، دیگر او دردم را دوا نمی کرد. این آتش را فقط گلرخ خاموش
 می کرد. بالاخره زخم می شد و کنارم روی همین تخت سر بر یک بالین می گذاشت. هم از او کام دلم را می گرفتم و هم می
 دانستم چه بلایی بر سرش بیاورم....

.....

از در که وارد شرکت شدم، چشمم افتاد به ایرج که مقابل میز منشی ایستاده بود، نگاهم روی صورت ترانه، ثابت ماند که سرخ
 و سفید شده بود. تک سرفه ای کردم، ایرج به سمتم چرخید:

-سلام مهندس

ترانه از روی صندلی بلند شد و به آرامی سلام کرد. با سر جواب دادم و به ایرج اشاره زدم تا به اطاقم بیاید. پشت سرم وارد
 اطاق شد و با لودگی گفت:

-به، داداش خوش تیبیه رو باش، چطوری؟

کیفم را روی میز گذاشتم و به سمتش چرخیدم:

-مرتیکه چرا جلوی اون بدبخت مته مجسمه ی ابوالهول موندی؟ نمیگی زشته؟

خندید:

- چون تو داشتیم می رفتیم تو کار پیشنهاد و ازین چیزا، بازم مته خروس بی محل رسیدی باز هم آتش کینه در دلم شعله ور شد. دستم رفت سمت نزدیک ترین صندلی تا بلند کنم و بر سرش بکوبم. می خواست زن بگیرد؟ به همین راحتی؟ کیومرث را معتاد کرده بود و می خواست برود پی خوشی اش؟ کیومرث معتاد تزریقی شده بود که هیچ رقم ترک نمی کرد. همین ایرج بی وجدان یکی از آن دوستهای بی وجدان تر از خودش را به کیومرث نزدیک کرد و تا به خودم بجنبم، کیومرث از دست رفت. پای چپم را عصبی تکان دادم. آخر من سخته می کردم و خلاص می شدم. سرم را بلند کردم:

- الان وقت این کارا نیست، این خانوم همکارمونه، تو اول مطمئن شو که آدم خوبیه بعد برو تو کار مخ زدن دستش را به کمر زد:

- چرت نگو بابا، حالا ده صبح اومدی واسه من نسخه هم می پیچی؟

گوشی ام زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کردم. تماس از آرزو بود. ایرج به سمت در اطاق رفت:

- من دارم میرم سرکشی ساختمونا، تو بمون که روشن و همکاراش میان اینجا

گوشی را روی گوشم گذاشتم:

- الو، چی شده آرزو؟

و نگاهم تیزم روی ایرج ثابت ماند که مقابل در اطاق مکث کرد. صدای آرزو درون گوشی پیچید:

- داداش، من پایین شرکنم، هستی بیام بالا؟ پول کم دارم، اومده بودم خرید

پشتم را به ایرج کردم:

- بمون پایین الان میام

- باشه داداش بیا

تماس که قطع شد، کیف پولم را بیرون کشیدم، بیشتر از چند تومان ته کیفم نبود، باید از عابر بانکم پول برداشت می کردم.

ایرج با صدای خفه ای گفت:

- پول می خوام؟ من دارم

چشمانم گشاد شد:

- من گفتم پول می خوام؟

و خودم از تن صدایم جا خوردم. نباید این کار را می کردم. می فهمید، گاو میش جریان را می فهمید. به آرامی گفتم:

- میرم از عابر بانکم می کشم

کیف پولش را بیرون کشید و دستپاچه گفت:

- بیا داداش من هستم

و چهار تراول صد تومانی به سمتم دراز کرد. با نفرت به دستش زل زدم. این گاو میش به آن مردک بی شرف هم تراول های صد تومانی را نشان داد که آمد نشست زیر پای کیومرث. یکی از مهندسه‌های شرکت ایرج بود. به بهانه ی کار خودش را به کیومرث نزدیک کرد و نمی دانم چند وقت از آشنایی شان گذشته بود که کیومرث پخمه ی احمق، اولین بار پای منقل نشست و بعد همه چیز تمام شد. کم کم اعتبارش را بین هم صنف هایش از دست داد، نتوانست پروژه هایش را سر و سامان بدهد، بعد هم به مشکل مالی بر خورد و کارندهایش را مرخص کرد و بالاخره در شرکت تخته شد. سر آخر خانه نشین بدبختی شد که مثل زالو، هم شیره ی خودش را کشید و هم شیره ی خواهر بدبختم را. آخ که اگر آرزو می فهمید، اگر می فهمید همه ی این بدبختیها زیر سر گاو میش بود، با دستانش چشمانش را از کاسه بیرون می کشید. آرزویی که بعد از ازدواج عاشق کیومرث شده بود، برایش جان می داد. دخترش را ول کرده بود و چسبیده بود به آن انگل بی خاصیت. اما الان زمانش نبود، به وقتش که حق ایرج را کف دستش می گذاشتم، به آرزو می گفتم چه کسی این بلا را بر سر شوهرش آورده. آن وقت یا شوهرش می مرد و یا طلاق می گرفت. می آوردمش پیش خودم، می گذاشتمش روی تخم چشمانم...

-بگیر دیگه حاجی،

سر بلند کردم و چنان نگاه تیزی به ایرج انداختم که جا خورد:
-چیه؟

دوباره نفس عمیق کشیدم تا اعصابم سر جایش بیاید. کیف دستی ام را از روی میز برداشتم:
-نمی خواد، میرم از همین عابر بانک کنار شرکت از حسابم پول می کشم

و از کنارش گذشتم و از اطاق خارج شدم. پشت سرم آمد. از شرکت بیرون آمدم و به سمت راه پله ها رفتم، صدایم زد:
-داداش واستا منم پیام

مغز سرم سوت کشید، با غضب چرخیدم و به سمتش پریدم:
-تو کجا بیای گاو میش؟

سرجایش ایستاد:

-من؟ خوب منم میام، می خوام پیام تا عابر بانک پول بردارم
به سمتش پریدم و به یقه اش چسبیدم:

-تو مگه تو جیبیت پول نداری؟ الان چهارصد تومن از کیفیت کشیدی بیرون که
دستش را روی دستم گذاشت:

-داداش چیه؟ چرا امروز اینقدر بهم می پری؟ آبجی تو مته آبجی منه

اینبار من جا خوردم. یعنی از چشمانم ته ذهنم را خواند؟ نکند فهمید چه نقشه ای برایش کشیدم؟
دستم را از روی یقه اش پایین کشید:

-برو، نمیام

و عقب عقب رفت و وارد شرکت شد و در را بست. دستم را به نرده ی راه پله گرفتم و خودم را خم کردم. این همه کینه و نفرت کی تمام می شد؟ کی می رسید تا یک شب، سر راحت روی بالش بگذارم؟
چشمانم را بستم، با شنیدن صدای عابدی سر بلند کردم:

-بابا، پسرم

سر چرخاندم و به او زل زدم.

-پسرم چی شده؟

کمرم را صاف کردم:

-هیچ چی، سلام

سری تکان داد:

-سلام بابا جان، به من بگو چیزی شده؟ این خانوم ملکی...

با شنیدن اسم گلرخ ابرو درهم کشیدم و به میان حرفش پریدم:

-خانوم ملکی چی؟

-بابا جان یه ساعت پیش اومد انتشارات بهم گفت نمی خواد بیاد سر کار، وسایلو جمع کرد و رفت

انگار کسی با پتک محکم بر سرم کوبید. نقشه هایم نقش بر آب شد، آن همه نقشه ی دقیقی که چند سال در موردش فکر کرده بودم، نقش بر آب شد.

دویست تومان به سمت آرزو دراز کردم و به تندی گفتم:

-دیشب که خونه ات بودم نمی تونستی بگی پول کم داری؟ شال و کلاه کردی اومدی در شرکت؟

دست و پایش را جمع کرد و با ناراحتی گفت:

-مزاحم شدم؟

-خوشم نیماذ پاشی بیای اینجا، زود برو به کارت برس بعد هم آژانس بگیر برو خونه

سرش را کج کرد:

-چشم داداش

آرزو که رفت، دو تا یکی پله ها را بالا دویدم و وارد شرکت شدم. اوضاع حسابی به هم ریخته بود. این گامیش با همه ی بی فکری اش به من گفته بود مراقب رفتارم باشم تا مرغ از قفس نپرد. مرغ را پرانده بودم. حالا که دیگر زن مردم نبود، او را پرانده بودم. حتما باید دوباره زن یک بی پدر دیگری می شد تا من به خودم بیایم و مراقب رفتارم باشم؟

داخل اطاق ایرج شدم، رو به روی پنجره ی اطاقش ایستاده بود و دستانش پشت گردنش قلاب بود، با ورودم به اطاق، بی آنکه سر برگرداند، گفت:

-برو گمشو تو اطاقت ایمان، حوصله تو ندارم

با لحن تندی گفتم:

-شماره ی گلرخ هنوز همونه دیگه؟

جوابم را نداد.

-شنیدی چی گفتم؟

-برو بیرون

صدایم بالا رفت:

-مرتیکه جواب منو بده، گلرخ گذاشته از انتشارات رفته، شمارش همونه؟

به سمتم چرخید:

-چی؟

با عصبانیت گفتم:

-به عابدی گفته دیگه انتشارات نیما، شمارش هنوز همون قبلیه؟

و گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم. به سمتم آمد:

-چه غلطی کردی که رفت؟

شماره اش را حفظ بودم، بعد از این همه سال هنوز شماره اش در ذهنم بود.

-هوی با تو ام، چی کار کردی که رفت؟

سر بلند کردم:

-هیچ کاری نکردم

دستش را به کمرش زد:

-اون روز تو انتشارات چی کار کردی؟ وقتی برگشتی خیس عرق بودی

صحنه ی آن روز در مقابل چشمانم نقش بست. قلبم لرزید. لبهایم را روی هم فشردم. باز هم به او نزدیک می شدم، باز هم

این کار را می کردم.

-شنیدی چی گفتم؟

-آره شنیدم، کشیدمش سمت خودم، همین،

نفسش را بیرون فرستاد:

-بوزینه ی ابله،

و با یک قدم بلند خودش را به من رساند و به میج دستم چسبید:

-ایمان اگه گلرخ بفهمه من واسه شوهر سابقش پاپوش دوختم، دهنتم صاف می کنم

با شنیدن این حرف، برای یک لحظه خون به مغزم نرسید. این گاومیش بی مغز مرا تهدید می کرد؟ مرا؟

دستم را عقب کشیدم:

-تو غلط می کنی دهن منو صاف کنی، بیا دهنمو صاف کن ببینم

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت، تخت سینه اش کوبیدم:

-بیا دهنمو صاف کن گاو میش

چشمانش را روی هم فشرد:

-ایمان، موضوع خاسگاری من از خواهرت مال چند سال پیشه، دیگه اون جریان تموم شد، خواهش می کنم هر حرف منو ربط نده به خواهرت،

و سر بلند کرد و به من چشم دوخت که با دهان نیمه باز به او زل زده بودم:

-خواهر تو یه زن شوهر داره، به نظر تو من الان واسه چی می خواستم برم عابر بانک؟

و با خشم اضافه کرد:

-که خواهرتو ببینم؟

و با حرص گفت:

-بی غیرت

گر گرفتم. دیوانه شدم و گر گرفتم، این کلمه، این "بی غیرت" گفتنش دیوانه ام کرد....

وحشت زده در خانه را باز کردم و خودم را به داخل پرت کردم و فریاد زدم:

-آرزو، آرزو

صدای گریه ی پرند را شنیدم، نگاهم روی پدرم ثابت ماند که به سقف خانه نگاه می کرد. عقل درست و حسابی نداشت تا چیزی از او بپرسم. با نگرانی به سمت یکی از اتاقها دویدم. خواهرم همین نیم ساعت پیش به من زنگ زد و با جیغ و فریاد از من خواست تا به خانه اش بروم. پشت تلفن فقط گفت "کیومرث"، یک سره جیغ کشید و گفت "کیومرث"، و من نمی دانستم کیومرث به چه روزی افتاده، چه شده بود؟ تا برسم خانه جان به سر شدم. اما بالاخره رسیدم و حالا با پاهای لرزان به سمت اتاقی می رفتم که صدای جیغ پرند از آن به گوش می رسید. در اتاق را یک ضرب باز کردم، لحظه ی اول چشمم افتاد به آرزو که گنگ و مات روی تخت نشسته بود. پرند هشت ماهه، روی تخت دراز کشیده بود و گریه می کرد. آب دهانم را قورت دادم و مسیر نگاه آرزو را گرفتم و سرچرخاندم و چشمم روی کیومرث ثابت ماند که کنج دیوار ولو شده بود، ترسیدم:

-چی شده؟ کیوم....

صدا در گلویم خفه شد، نگاهم روی سنجاق و انبر سوخته و زر ورق ثابت ماند. نفس عمیق کشیدم، بوی لجن زیر بینی ام پیچید. معتاد نبودم اما خوب آنقدر هم پخمه نبودم که معنی این بند و بساط را نفهمم. دوباره به آرزو نگاه کردم که مات و

گنگ به کیومرث زل زده بود. به خودم تکانی دادم و به سمتش رفتم:

-پاشو آرزو، بچه رو ببر از اتاق بیرون

تکان نخورد، حتی به من نگاه هم نکرد. فقط به کیومرث خیره شده بود. دستم سمت شانه اش رفت:
- آرزو، میگم پاشو،
زمزمه کرد:

- بالاخره مچشو گرفتم داداش، بدبخت شدم، کیومرث معتاده

نفسم تند شد، انگار حقیقت مثل پتک به سرم کوبیده شد. راست می گفت، کیومرث معتاد بود. به سمت کیومرث چرخیدم که نعشه بود و خبر دور و برش را نداشت. پرند نق نق کرد، لبم را به دندان گرفتم. خواهر دست گلم پر پر شده بود. حالا باید چه کار می کردم؟

- آرزو پاشو برو بیرون، پاشو پرندو ببر بیرون
چانه بالا انداخت:

- نمیرم، می خوام ازش بپرسم چرا این کارو کرده
سری تکان دادم:

- اون الان تو حال خودش نیس، برو بذار ببینم چه غلطی باید بکنم

از روی تخت بلند شد، همزمان پرند غلت خورد. آرزو را رها کردم و پرند را در آغوش گرفتم تا از روی تخت پایین نیوفتم. پرند جیغ کشید، صدای آرزو هم بلند شد:

- چرا کیو؟ من برای تو چی کم گذاشته بودم؟ کیو، آخه چرا همه چیزو خراب کردی؟

صدای جیغ گوش خراش پرند، اعصابم را بهم ریخت، مستاصل شدم، از اطاق بیرون آمدم و پرند را کنار پدرم گذاشتم، صدای پدرم را شنیدم:

- ایمان، به مادرت سلام برسون

بغض بیخ گلویم نشست، دوباره به سمت اطاق دویدم، آرزو شانه های کیومرث را در دست گرفته بود و تکانش می داد. از پشت سر بغلش کردم:

- دخترم پاشو، پاشو گلم

دست و پا زد:

- ولم کن ایمان، من چی کم گذاشتم، زندگی قشنگمون خراب شد، به من از گل نازک تر نمی گفت
سرم را لا به لای موهایش فرو بردم:

- دخترم، عزیزم، برو من حلش می کنم

ناخنهایش را داخل گوشت دستم فرو برد:

- ولم کن، ولم کن نمی خوام تو حلش کنی

و خودش را خم و راست کرد، حلقه ی دستم را تنگ کردم:

-بریم بیرون آرزو

زار زد:

-نمیام، چرا اینجوری شد؟ چرا این کارو کردی کیومرث

با انگشتانش ساعدم را خراشید، از درد سوختم. او را کشان کشان از اطاق بیرون کشیدم، لحظه ی آخر جیغ کشید:

-بی غیرت

تکان خوردم و خاطرات تلخ گذشته رهایم کردند. به چشمان طلبکار ایرج خیره شدم. می دانست با زندگی همه مان چه کار کرده؟ می دانست یا نه؟ می دانست بعد از آن که فهمیدم کیومرث معتاد شده، منتظر ماندم تا کسی را که به سراغش می آمد و به او مواد می فروخت، پیدا کنم. بالاخره به کمک حامد پیدایش کردم، مرد جوانی بود که وقتی تعقیبش کردیم سر از شرکت مهندس کرمی در آورد. آنقدر بهم ریخته بودم که می خواستم همانجا وارد شرکت شوم و مهندس کرمی را تکه تکه کنم. یعنی مهندس کیومرث را به این روز انداخته بود؟ حامد مانع شد، قول داد ته و توی قضیه را برایم مشخص کند. به من گفت فعلا به کیومرث برس و زندگی خواهرم را نجات دهم.

صدای ایرج بلند شد:

-شماره ی گلرخ همونه، بهش زنگ بزن، دوباره بکشونش بیاد،

و دستش را روی بازویم گذاشت:

-ببخشید، تند شدم

پوزخندی روی لبم نشست. می خواست ببخشمش. جنایتی که با زندگی خواهرم کرد که قابل بخشش نبود. آرزویم را به خاک سیاه نشاند، باعث شد بیش از صد بار با خودم فکر کنم که اگر با ازدواج او و خواهرم موافقت کرده بودم، سرنوشتش بهتر از این می شد؟ همین فکر حس کینه و نفرت را در دلم بیشتر شعله ور کرد و من سالها صبر کردم تا بالاخره راه برای انتقام هموار شود، حالا در دو قدمی انتقام ایستاده بودم.

چرخیدم و از اطاقش خارج شدم.

.....

دو کوچه پایینتر از خانه ی گلرخ منتظرش بودم، یک ساعت پیش تماس گرفتم، اول تماس را قطع کرد. شماره ام را شناخت. من هم بعد از این همه مدت خطم را عوض نکرده بودم. تماس را که قطع کرد، برایش پیام فرستادم:

"تو که نمی خواهی بیام در خونه، حوریه و نگین خوشحال نمیشنا، من کله خرم، پامیشم میام، پس جواب بده"

دوباره که تماس گرفتم، به ثانیه نکشید که جواب داد:

-الو

با شنیدن صدایش، دوباره حالم دگرگون شد. صدای این دختر مرا سحر می کرد. چند لحظه مکث کردم تا حالم سر جا بیاید:

-علیک

چیزی نگفت.

- شنیدم از انتشارات رفتی

به آرامی جواب داد:

- مگه همینو نمی خواستین؟

یکی از ابروانم بالا رفت:

- با رفتنت باعث شدی عذاب وجدان بگیرم

باز هم سکوت کرد.

- حوصله ی حاشیه رفتن ندارم، لباس بپوش تا نیم ساعت دیگه بیا دو تا کوچه پایینتر از خونه تون

به میان حرفم پرید:

- نمیام، اصلا واسه چی بیام؟ من که از اونجا اومدم بیرون، دیگه هم مزاحم شما نمیشم

لبخند زد:

- بیا بیرون خانوم ملکی، نذار بیام جلو در خونه زنگ خونه رو بزنم

با سرتقی گفت:

- بیا بزن

یکباره عصبی شدم و از ماشین پایین پریدم:

- به ارواح خاک مادرم میام زنگ خونه رو می زنم

و ریموت ماشین را زدم:

- دارم میام در خونه

تماس را قطع کردم. دیوانه شده بودم، هیچ چیز از من بعید نبود. می رفتم زنگ خانه را می زدم و هم خودم را خلاص می

کردم و هم او را. اصلا گور پدر نقشه و انتقام و همه چیز، جور دیگر تلافی می کردم. گوشی در دستم لرزید، گلرخ بود، با

عصبانیت گفتم:

- بع له؟

با نگرانی گفت:

- تو رو خدا، تو رو قرآن بگو چی از جونم می خواهی، واسه چی اینقدر تهدیدم می کنی، من که کاری به تو ندا...

اینبار من به میان حرفش پریدم:

- گلرخ اگه اومدی دو تا کوچه پایین تر که هیچ چی، وگرنه میام در خونه

با عجله گفت:

- میام، بخدا میام، نیم ساعت صبر کن میام

وسط کوچه ایستادم و لبخند خبیثی روی لبم نقش بست. دخترک بدبخت مثل گذشته ها ترسو بود. با این همه ترس، چه دل و جراتی داشت که به من نارو زد. انگشتم را روی گونه ام گذاشتم و به پسر بچه ی چند ساله ای که با توپش بازی می کرد خیره شدم. با آرامش پلک هایم را بستم. همین حالا می آمد...

نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که کنار ماشینم ایستاده بود و با حسرت به ماشینم نگاه می کرد. حتما یاد دوران پولداری اش افتاده بود که با شاسی بلند آن دزد ناموس، به این طرف و آن طرف می رفت. خم شدم و در ماشین را باز کردم: -به، سلام خانوم ملکی، خوبین؟ بفرمایین بالا

و همزمان نگاهم روی روسری آبی رنگش ثابت ماند و از ذهنم گذشت چه به صورتش می آید. دستانش را در هم گره کرد: -نه، همینجا حرفتونو بزنین، بعد میرم لبخند زدم:

-شوخی می کنین خانوم؟ اینجا؟ وسط محله ی شما؟ اصلا در شان من و شما هست؟ بفرمایید بالا بریم یه کافی شاپ دنج حرفهامونو بزنینم

دو دل بود و با وحشت نگاهم می کرد. ابروهایم بالا رفت: -بفرما بالا خانوم، ضرر نمی کنی

نگاهم روی دو زن چادری که از انتهای کوچه پیدا شدند، ثابت ماند. با خنده گفتم: -می خوای این دو تا خانوم زیارتمون کنن؟ منو تو رو با هم وسط کوچه؟ و به سمتش چرخیدم: -هوم؟

سر چرخاند و با دیدن آن دو دستپاچه شد، معطل نکرد و سوار ماشین شد و آفتاب گیر را پایین فرستاد. خندیدم و استارت زدم و به راه افتادم...

گوشه ی دنج یک کافی شاپ نیمه تاریک، نشستیم. گلرخ بند کیفش را در دست گرفته بود و با دلهره به چپ و راست نگاه می کرد. با آرامش به صورت مضطربش خیره شدم. آرایش نداشت. نه خط چشم و نه رژ لب و نه هزار کوفت و زهرماری که دخترها به چهره می کشیدند. زیر نور قرمز بالای سرمان، صورتش بی حال نشان می داد. منو را در دست گرفتم: -چی می خوری؟

به من نگاه کرد. دوباره قلبم به تپش افتاد. چانه بالا انداخت: -هیچ چی

-نشد دیگه، بذار یه بستنی پدر مادر دار سفارش بدم،

و با نگاهی به منو سر تکان دادم:

-اووووف، چه قیمتایی هم داره،

و دوباره به او خیره شدم:

-بستنی بزرگ هشت تومن، بزرگ باشه دیگه؟

متوجه ی نیش کلامم شد:

-میشه بگین چی کارم داشتن؟

گارسن به سمتمان آمد، به او سفارش دادم و رو به او گفتم:

-می گم برات

چانه اش می لرزید:

-خواهش می کنم الان بگین، ممکنه کسی منو اینجا با شما ببینه

به صندلی تکیه زدم:

-نمی بینه، یه نگاه بنداز کجائیم، کافی شاپ شیک بالای شهر، خود صاحب کافی شاپ نمی تونه ما رو ببینه وای به حال آشنا

و به پارکت کف کافی شاپ چشم دوختم:

-می گم برات، یه صلح دوستانه ست

انگار از این حرفم برداشت دیگری کرد که گفت:

-ببخشید من باید برم، نمی تونم بشینم

و خواست صندلی اش را عقب بکشد که خودم را به لبه ی صندلی کشاندم و پایش را بین هر دو پایم قفل کردم. جا خورد و

هراسان به من نگاه کرد. خم شدم و دستهایش را روی میز، در دست گرفتم، دستانش سرد بود. تکان نخورد. سرم روی دستان

نرمش خم شد. باز هم هیجان زده شده بودم، کنترلم از دستم خارج شد. یکباره به خودم آمدم. این دخترک، زن سوم یک مرد

خلافکار شده بود. داغ به دلم گذاشته بود. بعد از سه سال زندگی مشترک، بدون هیچ پولی از آن مردک جدا شده بود. آن وقت

من چه کار می کردم؟ نفرت برگشت، دستان سردش را رها کردم. اما پاهایم همچنان قفل بود. با لحن جدی گفتم:

-ببین خانوم، می خوام یه چیزی بهت بگم، دعوا هم ندارم، اگه به توافق رسیدیم دیگه همه چی میره سر جای خودش

با نگرانی گفت:

-تو رو خدا پاهامو ول کن، الان یکی میاد

-حرفمو گوش کنیا، وسط حرفم پا نشی بری

هول شد:

-باشه نمیرم، پاهامو ول کن

پاهایم را شل کردم، خودش را عقب کشید و نگاهم کرد، نفس عمیق کشیدم:

-ببین، برگرد تو همون انتشارات کار کن، دیگه کاری به کارت ندارم، ولی نمی خوام ساعتی کاریت جوری باشه که ببینمت، نمی خوام چشم تو چشم بشیم، می دونم این یکی دوبار خودم اومدم سراغت، دیگه نیام، تو همون انتشارات بیا و برو، دوست ندارم یه آدم بدبختو بیشتر از این بدبخت کنم و نگاهم روی چشمان شرمگینش ثابت ماند. ادامه دادم:

-قبل از اینکه بگی خودم می تونستم حدس بزدم توی خونه ی بابات چه خبره، جریان بین من و تو یه چیزیه که تموم شده، نمی خوام کش بدمش، برگرد سر کارت، دیگه کاری بهت ندارم، قول می دم با صدای لرزانی گفت:

-چرا این کارو می کنی که برگردم؟

-واسه اینکه دیدن بدبختی تو دل منو خنک نمی کنه، خدا تقاص منو ازت گرفت، دیگه دنبال انتقام نیستم و قلبم تیر کشید. نه، خدا انطور که می خواستم از این دخترک نیم متری تقاص نگرفته بود. او چه تقاصی پس داده بود؟ کاملاً مشخص بود دیر یا زود از آن مرتیکه جدا می شود. به قول ایرج گاو میش، ما فقط جاده را برایش صاف کرده بودیم. گارسون مقابلمان ظاهر شد و بستنی های هشت هزار تومانی را روی میز گذاشت. نگاه گلرخ روی بستنی ثابت ماند. انگار در فکر بود. بستنی ام را برداشتم و با بی خیالی قاشقی از آن به دهان بردم و رو به گارسون گفتم:

-دو تا تیکه کیک شکلاتی هم بیارین

و رو به گلرخ گفتم:

-ببین رو حرفام فکر کن، من اصرار ندارم برگردی، برای خودت میگویم، الان کار کجا بود؟ اونم جایی که پول خوبی بدن و محیط امن باشه، تو هم به این پول نیاز داری، خواستی بیا، نخواستی هم نیا، ولی نمی خوام من باعث بدبختی های دیگه ات باشم

و دوباره قاشقی از بستنی به دهان گذاشتم:

-دیگه خودت می دونی

و به چشمانش زل زدم. سری تکان داد و بند کیفش را در دست فشرد و خواست از روی صندلی بلند شود که گفتم:

-کجا؟

با نگرانی گفت:

-من برم دیگه

-بشین بستنی بخور، خودم می رسونمت، از فردا هم موسی به دین خود عیسی به دین خود

و ظرف بستنی را به سمتش سر دادم. به آرامی قاشق را در دست گرفت. سرش پایین بود. با اخم های درهم به او زل زدم. ای

کاش بستنی را نمی خورد، این یعنی صلح را پذیرفته بود. اگر به سمتم می آمد، زندگی اش به فلاکت کشیده می شد. دستم را

مشت کردم. اصلا به درک که به فلاکت می افتاد. من همین را می خواستم. چشم از او گرفتم و دوباره قاشق را داخل ظرف بستنی فرو بردم.

پرنده را سوار ماشین کردم. روی صندلی بپر بپر کرد و با خنده گفت:

-دایی من می برم

گوشی را روی گوشم گذاختم، تماس از حامد بود. با لبخند به خواهرزاده ام خیره شدم:

-الو، حامد جان

-داداش سلام چطوری؟

-چاکرم، چه خبر؟

کمی مکث کرد و گفت:

-ببین یه چیزی بهت میگم فقط عصبی نشو

اخم کردم:

-چی شده؟

-داداش، ایرج...

چشمانم درشت شد:

-ایرج چی؟

-داداش ایرج دیشب پیش من بود

-خوب؟

-ببین...چطوری بگم

نگاهم روی پرند ثابت ماند که بینی اش را به شیشه ی ماشین چسبانده بود و برایم ادا در می آورد:

-ایرج چی حامد؟

-داداش می دونی...

فریاد زدم:

-زر بزن ببینم چی شده

-عصبی نشو، دیشب ایرج اینجا بود، مست کرد، خیلی زد بالا، به حد مرگ خورد، تو عالم مستی دری وری می گفت، یه

چیزایی می گفت

با صدای ترسناکی پرسیدم:

-چی می گفت؟

-والله می گفت همین روزا شوهر خواهر ایمان می میره و خواهرش بیوه میشه

و یکباره مسیر صحبت را تغییر داد:

-بگو ببینم مگه حال کیومرث خیلی بده؟

فریاد زدم:

-دیگه چی گفت؟

-ایمان...

نعره زدم:

-دیگه چه گفت؟

و دوباره به پرند نگاه کردم که با حیرت به من زل زده بود.

-گفت دامادش مافنگیه و حتی اگه نمیره حتما ایمان طلاق خواهرشو ازش می گیره...

حرفش را که قطع کرد، دیوانه شدم:

-حامد لجن، گاله تو وا می کنی بگی چه غلطی کرده یا نه؟ بقیه اش؟

با دستپاچگی گفت:

-داداش دیشب گریه کرد، گفت خواهرش منو نخواست و رفت زن اون مرتیکه مافنگی شد و این همه سال هم فقط چسبید به

شوهر مهندس تزریقیش

دستم را به بدنه ی ماشین تکیه دادم. دیگر توان نداشتم. ای کاش همان روزی که به خواسگاری خواهرم آمده بود، تهدیدش

را جدی می گرفتم. باید می فهمیدم این گاو میش دست پرورده ی خودم است. سالها خودم به او یاد داده بودم باید نیش را

به کسی که از او کینه داری، فرو کنی. بارها گفته بودم کسی که جریزه ی تلافی کردن نداشته باشد، مرد نیست. ایرج خوب

کنارم شاگردی کرده بود. چنان نیشش را به من فرو کرد که تا سالهای بعد هم، مثل خر در گل ماندم. چشمانم را بستم...

حامد در ماشین را باز کرد و مسخ شده داخل ماشین نشست. با نگرانی گفتم:

-چی شد؟ چی فهمیدی؟ دست مهندس کرمی تو کاره، نه؟ میرم پدرشو در میارم

حامد به داشبورت ماشین خیره شد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و تکانش دادم:

-حامد کری؟ شنیدی چی گفتم؟ این پسره که به کیو مواد میده، این با مهندس کرمیه، نه؟

حامد به سمتم چرخید و با اضطراب به من خیره شد:

-ماشینو روشن کن بریم، بهت میگم

صدایم بالا رفت:

-یه ماهه منتظرم ببینم تو چی دستگیرت میشه، هی امروز و فردا می کنی، الان میگی روشن کن بریم؟ بگو ببینم چی شده

-ایمان

فریاد زدم:

-تو که می دونی من اعصابم خرابه، دهننتو باز کن، حامد، این کیومرث تو خونه مواد می کشه، خواهرم یه چشمش اشکه یه چشمش خونه، بگو ببینم کی این غلطو کرده

-میگم ولی خودتو کنترل کن

ته دلم خالی شد:

-حرف بزن حامد، قلبم اومد تو دهنم

-کار ایرجه

جا خوردم. چند لحظه همه جا سفید شد. تصویر حامد محو شد. کار گاو میش بود؟ نه محال بود. او زندگی خواهرم را بهم ریخته بود؟ کیومرث را او معتاد کرده بود؟ محال بود.

یکباره به یقه ی حامد چسبید:

-مرتیکه بنال ببینم چی شده؟ نمی بینی حال و روزمو؟ محاله گاو میش این کارو کنه

هیچ تلاشی نکرد تا دستم را از یقه اش جدا کند، با سستی گفت:

-این بارو کارمند شرکت ایرجه، اما نخودی تو همه ی شرکتها می چرخه، ولی با ایرج دستش تو یه کاسه ست

-خوب؟ از کجا معلوم کار ایرج باشه؟ تو با خود این مردک حرف زدی؟

-نه، یکی از کارمندهای شرکت کرمی به نام تهمتن بهم آمار داد،

زمزمه کردم:

-فیلم پلیسیه؟ ینی چی؟

-بالاخره امروز از زیر زبونش کشیدم، این یارو همینی که به کیومرث مواد می ده، با ایرج کار می کنه، اسمش بهزادیه، مته

اینکه خود ایرج سفارش کرده کیومرثو هوایی کنن

بریده بریده گفتم:

-ایرج گفته؟ واسه...چی؟

-تهمتن می گه ایرج بهشون گفته واسه خاطر اینکه کیومرث رقیب کاریشه می خواد اونو بفرسته جاده خاکی، میگه خودشم

یکی دوباره با کیومرث و بهزادی بوده بعد دلش به حال کیومرث سوخته و کشیده کنار ولی کیو تا تهش رفته

و سری تکان داد:

-همین اطلاعات سیصد تومن پیاده ام کرد

سرم گیج رفت، رقیب کاری؟ رقیب کاری دیگر چه کوفتی بود. ایرج در یک شهر دیگر شرکت زده بود. انگشتم را به دندان گرفتم:

-بیچاره شدم حامد، این گاو میش زهرشو ریخت

-چی شده؟ مگه ایرج با کیومرث مشکلی داشته؟

و انگار با خودش حرف بزند گفت:

-واقعا خوب اسمی روش گذاشتیم، گاو میش بی مغز،الحق که هیچ وقت مغز نداشت، حتی نقشه ی درست و حسابی هم نکشید، خیلی راحت لو رفت

یکباره به خودم آمدم. ایرج آدم اجیر کرده بود که کیومرث را معتاد کند و آن وقت من داخل ماشین نشسته بودم و انگشتم را می جویدم؟

با غضب سر چرخاندم:

-این مرتیکه تهمتن تو شرکت مهندس کرمیه؟

حامد جا خورد:

-آره

در ماشین را باز کردم:

-میرم مادرشو به عزاش میشونم، بعد هم میرم سراغ بهزادی و گاو میش بیچاره شون می کنم و خواستم پیاده شوم که حامد به بازویم چسبید:

-کجا میری؟ می خوام خون به پا کنی؟

-آره می خوام خون به پا کنم، خواهرم بدبخت شد، ایرج بدبختش کرد

حامد با نگرانی گفت:

-داداش حالت خوب نیس می ری اونجا یه کاری دست خودت میدی، بشین تو ماشین

فحش رکیکی از دهانم بیرون پرید:

-دستمو ول کن برم حقتو بذارم کف دستش

و یکباره یادم آمد در عرض یکی دو سال چه بدبختی هایی بر سرم آمده بود. گلرخ شوهر کرده بود، مادرم را از دست دادم و خواهرم بدبخت شد. انگار انرژی ام تحلیل رفت. به گریه افتادم:

-حامد من چه گناهی کردم که این بلاها سرم اومد، گلرخ رفت مادرم رفت، اینم از دوست صمیمیم، گاو میش زندگی خواهرمو بهم ریخت، بهم گفته بود تلافی می کنه، همون روز که اومد خواستگاری گفته بود

حامد با ناراحتی گفت:

-ایمان آروم، گریه نکن، آروم باش

دوباره دیوانه شدم:

-میرم الان همشونو فیتيله پیچ می کنم، زندگی اونا رو هم بهم می ریزم،

-نه عاقل باش، تو با این حالت میری خون به پا می کنی

فریاد زدم:

-این گاو میش خودش ور دست من بود، من خودم همیشه می گفتم اگه از کسی کینه داری باید زهرتو بهش بزنی، این بی پدر رو دست من بلند شده؟

حامد آخرین تلاشش را کرد:

-اصلا تو هم تلافی کن، تو هم کاری کن نتونه سر بلند کنه، بذار بدونه تو استادی و اون حالا حالاها باید بیاد پیشت شاگردی با شنیدن این حرف، انگار یکباره از ناکجای ذهنم چیزی به مغزم رسید که مکث کردم و داخل ماشین نشستم و دستم دو طرف بدنم شل شد. سر چرخاندم و به حامد خیره شدم، پلک هم نزدم. حامد با احتیاط پرسید:

-داداش خوبی؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم. دوباره سوالش را تکرار کرد:

-خوبی ایمان؟

چند لحظه به او خیره شدم:

-همین کارو می کنم حامد،

آب دهانش را قورت داد:

-چی کار می کنی؟

لبخند کجی زدم که با حال و روزم همخوانی نداشت:

-با گاو میش آستی می کنم

به زمان حال برگشتم، پرند با دستان کوچکش به پنجره ی ماشین می کوبید، صدای حامد را شنیدم:

-داداش هستی؟ پشت خطی؟

-آره هستم، بگو ببینم دیشب چقدر خورده بود؟ صبح یادش بود که دیشب چی گفته؟

-نه داداش، مته خرس خوابید، صبحم که پاشد سردرد داشت، واسه همین امروز شرکت نیومد

سری تکان دادم:

-خوبه، چاکر داداش، کم مونده تاحقشو بذارم کف دستش، مرسی حامد جان، خیلی کمکم کردی

و تماس را قطع کردم...

.....

نگاهم روی ساعت مچی ام چرخید. ساعت هشت و نیم صبح بود، حتما گلرخ رسیده بود به داخل انتشارات، یک هفته پیش، خودم با عابدی تماس گرفتم و گفتم گلرخ بر می گردد. بهتر بود چند روز با او در رو نمی شدم، شب دراز بود و قلندر بیدار. فرصت زیادی داشتم تا مخ نداشته اش را به کار بگیرم. سلانه سلانه وارد طبقه ی همکف ساختمان شدم و از مقابل نگهبانی گذشتم و به سمت آسانسور رفتم. شرکت طبقه ی اول بود و معمولا از آسانسور استفاده نمی کردم، اما آن روز اصلا حوصله نداشتم تا از ده پله هم بالا بروم. انگار چیزی وارد چشمم شد، پلک زدم و با دست، چشمم را ماساژ دادم. دستم پایین آمد و

یکباره با دیدن گلرخ که مقابل در آسانسور خم شده بود و چیزی از روی زمین بر می داشت، میخکوب شدم. سرش را بلند کرد و مرا دید، و رنگش پرید. هر دو مات و مبهوت به هم خیره شدیم. دوباره به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود. نگاه عصبی ام روی صورت هراسانش ثابت ماند. قد راست کرد و عقب عقب به سمت آسانسور رفت، پا تند کردم و به سمتش رفتم. وارد آسانسور شد، به دنبالش داخل آسانسور پریدم. به دیواره ی آسانسور چسبید. خیره نگاهش کردم. با دهان نیمه باز نفس می کشید. به تته پته افتاد:

-سل...ام

پوزخند زدم و به سمت دکمه ی طبقات چرخیدم و دکمه ی آخرین طبقه را فشردم. طبقه ی دوازدهم. آسانسور به راه افتاد. گلرخ با صدای گرفته ای که به زور شنیده می شد گفت:

-طَبَّ...قه...یک...می...-

سری تکان دادم:

-می دونم طبقه یک میری، یه ذره حرف دارم، تا بریم طبقه دوازده و برگردیم حرفای منم تموم شده لبش لرزید و به من زل زد. کمرم را خم کردم تا هم قدش شوم:

-هفته ی پیش تو کافی شاپ چی گفتیم؟

و مجال ندادم چیزی بگویم:

-نگفتم عیسی به دین خود و موسی به دین خود؟ بازم خوردیم به پست هم که

دوباره چشمم سوخت، انگار سنگ ریزه ای درونش بود، با پشت دست به چشمم کشیدم و ادامه دادم:

-قراردادو شکستی؟

دوباره چشمم را مالش دادم. از فرصت استفاده کرد و با صدای لرزانی گفت:

-امروز خواب موندم، زنگ زدم به آقای عابدی هم گفتم، اصلا می خواین زنگ بزنین از خودش پرسین

و دستش برای بیرون کشیدن موبایل، وارد کیفش شد، همانطور که چشمم را می مالیدم، دستم را بلند کردم:

-لازم نکرده،

و از سوزش چشمم کلافه شدم. کمرم را صاف کردم:

-آه، چشمم می سوزه

صدای ظریفش را شنیدم که با دلهره گفت:

-باید یکی فوت کنه، شاید چیزی رفته توش

از این حرفش بدم نیامد، دوست داشتم نفس معطرش را تو صورتم فوت کند. دوباره کمرم را خم کردم:

-فوت کن،

و به چشمانش زل زد. با صورت وا رفته صورتش را به صورتم نزدیک کرد و توی چشمم فوت کرد. یک جوری شدم. اینبار نفرت عقب رفت و عشق برگشت. نفس عمیق کشیدم. بوی عطر خوشبویش زیر بینی ام پیچید. به آرامی گفتم:

-پلک چشمو بگیر بعد فوت کن، زود باش کور شدم

دو دل بود و نمی دانست چه کار کند. به عمد نالیدم:

-وای دهنم صاف شد

بالاخره تصمیمش را گرفت و دستش را بالا آورد با انگشت شصت و اشاره پلکم را باز کرد و فوت کرد. حال و روزم دگرگون شد. دیگر نفرت در دلم نبود. حس خوبی زیر پوستم دوید. به سمتش رفتم. دوست داشتم نزدیکش باشم، یک لحظه از دهنم رد شد که ای کاش همین حالا دو نفری با هم به خانه ی من می رفتیم. آنجا هیچ کس نبود، با خیال راحت به او نزدیک می شدم. گلرخ خودش را عقب کشید و به دیواره ی آسانسور چسباند و با تته پته گفت:

-چی...شده

اینبار بغض بیخ گلویم نشست. از روزهای بدبختی ام خبر داشت؟ می دانست چه شب هایی داخل پادگان، بالش زیر سرم را به دندان گرفته بودم تا صدای هق هقم به گوش کسی نرسد؟ از روزها و شبهایی که سیگار پشت سیگار دود کرده بودم، خبر داشت؟ می دانست به خاطر او رگ زدم؟ به خاطر او مادرم مرد. اصلا از کدام یک از آنها خبر داشت. دوست داشتم همه را بدانم. صدایم از بغض خش دار شد:

-می دونی چی به روز من آوردی گلرخ؟ سه ساله منتظرم تا ازت بپرسم چرا با من این کارو کردی؟

دست گلرخ به سمت گلویش رفت، باز هم وحشت کرده بود و لام تا کام حرفی نمی زد. دوست داشتم دستانش را از هم باز کند و بگوید:

-بیا

آن وقت با سر به سمتش می رفتم. شاید هم کمی از این حس کینه و انتقام از بین می رفت. برای هر دو نفرمان خوب بود. نقشه هایی که برایش کشیده بودم، مو به تن خودم صاف کرده بود. با متوقف شدن آسانسور به خودم آمدم. به طبقه ی دوازدهم رسیده بودیم. در آسانسور باز شد. کسی مقابلش نبود. به دیواره ی آسانسور تکیه دادم و به گلرخ نگاه کردم که با حالت عصبی، ریشه ی ناخنش را می کند. باز هم خشم و کینه برگشت:

-چی؟ اون یارو بهتر از من بود که زنش شدی؟ یادته بهت گفتم یه سال صبر کن تو رو به آرزوهات می رسونم؟ صبر نکردی گلرخ

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد، انگار آه کشید:

-اشتباه کردم،

پوزخند زد. فقط همین؟ اشتباه کردم. واقعا فکر می کرد با گفتن یک جمله ی ساده ی "اشتباه کردم"، این همه کینه از بین می رفت؟ با نفرت به صورتش خیره شدم. نتوانست به من نگاه کند و سرش را پایین انداخت. صدای نفسهای تند و مقطع

فضای آسانسور را پر کرد، با قدم های لرزان خواست از آسانسور خارج شود، راهش را سد کردم، خودش را مجاله کرد. دکمه ی طبقه ی اول را فشردم...

در آسانسور باز شد و خودم اولین نفری بودم که از آن بیرون پریدم و به سمت شرکت حرکت کردم. صدای گلرخ را از پشت سرم، شنیدم:

-چیز...می گم، آقای یوسفی

همانطور پشت کرده به او؛ سر جایم ایستادم و چیزی نگفتم.

-منو ببخش، من اون وقتها کور شده بودم، خیلی در حقت بد کردم می دونم، تو رو خدا منو ببخش

جوابش را ندادم و به سمت شرکت رفتم. صورتم را ندید، لبخند موزیانه ی روی لب هایم را ندید. عجب بازیگر قهاری بودم. بالاخره همانی شد که می خواستم. طوری رفتار کردم که حس عذاب وجدان در دلش نشست. کم کم باید رفتارم را بهتر می کردم، کم مانده بود تا به سمتم کشیده شود. برای شروع خیلی هم خوب بود. در عرض کمتر از یک ماه اعتراف کرد که اشتباه کرده، اطمینان داشتیم در عرض کمتر از چهار ماه، زخم می شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کنار تخت کیومرث نشسته بودم و به او نگاه می کردم. تکیه داده بود به دیوار و پاهایش تا شده بود و آرنجش روی آن قرار داشت. با سر فرو افتاده رو به من گفت:

-داداش، رو به راهی؟

لب هایم را روی هم فشردم. تصمیمم را گرفته بودم. برای بار سیزدهم او را به مرکز ترک اعتیاد می بردم. شاید اینبار خوب می شد. شاید ترک می کرد و سرِ پاکی اش می ماند. اصلا برایش پرستار می گرفتم، یک خانوم میانسال را می آوردم اینجا تا از او مراقبت کند. شاید همان کیومرث خوش پوش و خوش تیپ اوائل آشنایی مان می شد، شاید دخترم نجات پیدا می کرد. آن وقت کسی مثل ایرج گاو میش بی پدر، برای دوران بیوه شدن خواهرم لحظه شماری نمی کرد. ناگهان از روی تخت بلند شدم:

-کیو پاشو بریم

به سختی سرش را بلند کرد و با چشمان قی گرفته ی نیمه بازش، به من چشم دوخت:

-مشتی، کجا بریم؟

قفسه ی سینه ام سنگین شد، به سمت کمد اطاق رفتم و یکی از پیراهن هایم را از چوب رختی بیرون کشیدم. با دیدن پیراهن دو ایکس لارجش، قلبم فشرده شد، هیکل به آن عظمت به چه روزی افتاده بود. به سمتم چرخیدم و پیراهن را به سمتم پرت کردم:

-پوش میریم کلینیک ترک اعتیاد
و به سمت کشوی لباسها رفتم تا شلوارش را بیرون بکشم. صدای خنده اش را شنیدم:
-چی می گویی ایمنان؟ من که خوب نمی شوم، الکی خودتو خسته نکن
عصبی شدم و وسط اطاق ایستادم:
-پوش میگم، یا اصلا نمی خواد پوشی، با همین لباسها بیا
و به سمتش رفتم، خودش را عقب کشید:
-من خوب نمیشم داداش، خواهرتو نجات بده
بغض نشست بیخ گلویم. خواهرم، خواهر بی گناهم. او که طلاق نمی گرفت، این انگل را دوست داشت. صدایم را ته حلقم
انداختم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم:
-اون ازت جدا نمیشه، با زبون خوش راه بیا تا بریم کلینیک
بی توجه به من دوباره سرش را پایین انداخت. فریاد زدم:
-بی غیرت لجن، پاشو بریم، بازم کمکت می کنم، فقط یه ذره اراده می خواد، تو بهترین مهندس شهر بودی، تو دست منو
گرفتی،
و یکباره بغضم شکست:
-خواهرم با تو خوشبخت بود
نگاهم روی کیومرث ثابت ماند که شانه هایش می لرزید. او هم به گریه افتاده بود:
-مشتی، طلاقشو بگیر، من راضی ام، واسه پرند پدری کن، من دیگه خوب نمیشم
با شنیدن این حرف، دیوانه شدم و به سمتش حمله کردم. از پشت گردنش گرفتم و از روی تخت بلند کردم و روی زمین
کشیدم:
-بیا بریم کلینیک، من از خدایه طلاقشو ازت بگیرم، خودش نمی خواد، بیا بریم این دفه یا ترک می کنی یا می میری
دست و پا زد:
-نکن ایمنان، بذار بمیرم، نذار بازم کم بیارم،
و صدای بی جانش را بالا برد:
-نداز بازم به خودم ثابت بشه که پست و بدبختم
و هق هق کرد:
-خواهرت هنوز زن منه، اینجوری منو بیبینه داغون میشه نالوطی
همزمان در اطاق باز شد و آرزو با وحشت بین چهارچوب در ظاهر شد و با دیدن وضعیت من و کیومرث فریاد زد:
-داداش، اینجا چه خبره؟ می خوای بزنیش؟

و جیغ کشید:

-نزن

و به سمتم پرید و دستم را از یقه ی کیومرث آزاد و کرد به عقب هلم داد. خم شد و جثه ی کوچک شوهرش را به آغوش

کشید و دستش را روی گونه اش گذاشت:

-کیو خوبی؟ چی کارت کرد؟ اذیتت کرد؟

و به سمتم چرخید:

-چی کارش داری داداش؟ اصلا تو چی از جون من و این زندگی من می خواهی؟

صدای ناله ی کیومرث بلند شد:

-کاریم نداشت

آرزو با گریه جیغ کشید:

-نمی خوام دیگه بیای اینجا، برو داداش، برو بذار با بدبختی هام بمیرم

با دیدن گریه اش، سرسام گرفتم، دو زانو مقابلش نشستم:

-می خوام کمکش کنم، می خوام ببرمش ترک کنه

نالید:

-اینجوری؟ این مگه حیوونه؟ چرا از گردنش می کشی که ببریش؟

صدایم را بالا بردم:

-آره این حرومزاده حیوونه، اصلا حیوون شرف داره به این، زندگی همه ی ما رو به گند کشیده

و دستم را دراز کردم و دست کیومرث را کشیدم:

-انگل بی خاصیت، راه بیا بریم

کیومرث با بی حالی گفت:

-نمیام مشتیی، خواهرتو ببر

آرزو جیغ کشید:

-من نمیرم، من هیچ جا نمیرم

دوباره دست کیومرث را کشیدم:

-پاشو بی بته، پاشو کمکت می کنم

آرزو مانع شد:

-نکشش، دستش درد می گیره

نعره کشیدم:

- امیدوارم بمیره،

و کنترلم را از دست دادم و خواستم لگدی حواله اش کنم که سیلی آرزو برق از چشمم پراند و صورتم یک ور شد. باورم نمی شد، دخترم روی من دست بلند کرده بود. صدای هق هقش را شنیدم:

- برو دیگه اینجا نیا، دیگه هیچ وقت نیا

سر چرخاندم و به چشمان اشکی اش زل زدم. به من سیلی زده بود. قد راست کردم و نگاهم روی کیومرث ثابت ماند که با چشمان بسته در آغوش آرزو انگار به خواب رفته بود و خبر اطرافش را نداشت. با خشم به آرزو نگاه کردم و سری تکان دادم:

- باشه میرم، دیگه نمیام، از چشمم افتادی

انگار خجالت کشید که سرش را پایین انداخت...

پرنده هجده ماهه در آغوشم بود. در خانه را باز کردم و با لبخند زورکی که به لب داشتم از مقابل در کنار رفتم:

- چاکر داش کیومرث گل هم هستیم، بیا تو داداش

کیومرث و به دنبالش آرزو وارد خانه شدند. همین یک ساعت پیش، مرکز ترک اعتیاد بودیم. کیومرث برای دفعه ی پنجم سم زدایی سرپایی شده بود. دکترش گفته بود دیگر سم اعتیاد در بدنش نمانده. گفته بود فقط مراقبش باشیم تا دوباره به سمت مواد نرود. آرزو با احتیاط کیومرث را به سمت اطاقشان هدایت کرد. پرنده دستش را داخل دهانش برده بود و می جوید. آب دهانش آویزان بود. به سمت آشپزخانه رفتم و جعبه ی شیرینی که سر راه خریده بودم، روی این گذاشتم. پدرم روی مبل نشسته بود و با خودش حرف می زد. رو به او گفتم:

- بابا چایی می خوری؟

به من نگاه کرد:

-ها؟

-چایی می خوری بابا؟ با شیرینی؟

خندید:

-مادرت اومده؟ آره الان می رم بیرون

نفسم را بیرون فرستادم و با دیدن پرنده که روی پیراهنم خم شده بود و یقه ی بلوزم را می جوید، به خنده افتادم:

-پدرسوخته، این پیره من، واستا مامانت بیاد

صدا زدم:

-آرزو، بیا بچه ات منو جوئید، بیا گرسنه ست

چند دقیقه ی بعد پرنده در آغوش آرزو شیر می خورد و من هم سرگرم ریختن چای بودم. آرزو با خوشحالی گفت:

-داداش این دفه ترک می کنه دیگه، نه؟

سری تکان دادم:

-آره باید ترک کنه، اصلا این دفه خودش خواست که ترک کنه
دستی به سر پرند کشید:

-آگه خوب بشه می برمش مشهد

سینی چای را روی میز وسط سالن گذاشتم و گفتم:

-خوب میشه آرزو، میرم کیومرثو صدا کنم بیاد با ما چایی بخوره
رو به پدرم گفتم:

-بابا چایی بخور

و به سمت اطاق رفتم. در اطاق را باز کردم:

-کیومرث، شاخ شمشاد، بیا چایی

صدایی از کیومرث به گوش نرسید، وارد اطاق شدم، ندیدمش. اخمه‌ایم در هم شد. متوجه ی در نیمه باز بالکن شدم و به سمتش رفتم. نفس عمیق کشیدم، بوی بدی زیر بینی ام پیچید، دستم لرزید. قدمه‌ایم سست شد. دلم نمی خواست به سمت بالکن بروم. از مواجهه با چیزی که انتظارم را می کشید، می ترسیدم. اما دل به دریا زدم و رفتم. با دیدن کیومرث که وسط بالکن ولو شده بود، یخ کردم. نگاه وحشت زده ام روی بند و بساط تریاکش ثابت ماند. دوباره به صورتش نگاه کردم، سرش روی گردنش خم شده بود. حس کردم هر لحظه ممکن است قلبم بایستد. دو زانو وسط بالکن ولو شدم و با ناباوری گفتم:

-کیومرث؟ کیو هنوز دو ساعت نیست سم زدایی کردی

و توانم به یغما رفت:

-کیو چی کار کردی؟

روی دو زانو به سمتش رفتم و شانه هایش را در دست فشردم و فریاد زدم:

-کیو الان از کلینیک آوردمت خونه، این بار پنجمه، کیومرث چی کار کردی؟

به سختی چشمه‌هایم را باز کرد:

-خوبم ایمان، حالم خیلی خوبه، بذار تو خودم باشم

طاقتم از دست رفت و یکباره زیر گوشش کوبیدم:

-احمق داری با زندگی چی کار می کنی؟

با سیلی ام سرش به سمت دیگری کج شد:

-مشتی ولم کن، نعشگی مو نپرون

رهايش کردم و خودم را روی زمین کشیدم و آن سوی بالکن نشستم و به او خیره شدم. بار پنجم بود که ترک می کرد و یک ساعت نگذشته دوباره کشید. حتما از قبل، کمی مواد در خانه پنهان کرده بود. روی حرف خودش هم نماند. اینبار خودش خواسته بود ترک کند، خودش گفت کمکش کنم. در بالکن باز شد، حتما آرزو بود. صدایش را شنیدم:

-داداش چی بود، چرا داد ز...

و یکباره صدایش خفه شد. سر بلند کردم و با بیچارگی به او خیره شدم که با دیدن شوهرش، لال شده بود. صدای هق هقش که بلند شد، طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم تا بیش از این شکستنش را نبینم. لحظه ی آخر رو به کیومرث گفتم:

-از چشمم افتادی

به زمان حال برگشتم. آرزو پیشانی اش را روی صورت کیومرث گذاشته بود. عقب عقب به سمت در اطاق رفتم. جای سیلی آرزو روی گونه ام می سوخت.

.....

باران تندی می بارید. آن روز به شرکت نرفتم. داخل اطاقم نشستم و هی سیگار دود کردم و هی دود کردم. یاد لحظه ای افتادم که آرزو به صورتم سیلی زده بود. از دستش ناراحت بودم. به خاطر چه انگل بی خاصیتی روی من دست بلند کرده بود. به ساعت نگاه کردم، ساعت دو بعد از ظهر بود. با بی حالی از روی تخت بلند شدم تا به دنبال پرند بروم. با گرمکن ورزشی و تی شرت آستین بلندی که به تن داشتم، از خانه بیرون آمدم...

پرند باز هم بغ کرده بود، لبخند بی جانی زد:

-هوم؟ چیه دایی؟

لب زیرینش را جلو فرستاد:

-دایی مامانم همش گریه می کنه،

اخم کردم:

-چی میگه؟

-دیروز به بابایی گفت تو دوشش نداری، دیگه دوشش نداری دایی؟

لپش را کشیدم:

-دوشش دارم دایی

-منم دوست داری؟

-آره عزیزم، تو رو هم دوست دارم

-پس دایی برام شیر کاکو می خری؟

لبخندم جان گرفت، این همه مقدمه چینی کرده بود تا رشوه بگیرد؟

-شیر کاکائو دیگه؟

با خوشحالی دست زد. راهنما زدم تا دور بزنم و به سمت خیابان شرکت بروم. کنار شرکت، شیرکاکائوهای داغ و خوشمزه ای داشت...

شیر کاکائو را به دست پرند دادم و خواستم سوار ماشین شوم که با دیدن گلرخ سر جایم ایستادم. از شرکت بیرون آمد و زیر دامنه ی ساختمان ایستاد و به باران شلاقی نگاه کرد. هنوز متوجه ی حضور من نشده بود. به سمتش رفتم و زیر دامنه ایستادم. دستانش را مقابل صورتش گرفت و ها کرد، یکباره سر چرخاند و با دیدنم جا خورد. با قیافه ی جدی نگاهش کردم. دستپاچه شد و سری تکان داد و خواست برود که صدایش کردم:

- کجا؟

به آرامی گفت:

- می رم خونه

یکی از ابروهایم بالا رفت:

- زیر این بارون پیاده میری؟

با سر جواب مثبت داد. با طعنه گفتم:

- مگه ماشین نداری که زیر بارون پیاده میری؟

زمزمه کرد:

- نه، فروختمش

گردنم را کج کردم:

- آخی، یادگار مادر خدا بیامرزت بود، حالا چرا با آژانس نمیری؟

و با تمسخر به صورتش زل زدم. جوابم را نداد. دوباره سوالم را تکرار کردم، به سختی دهان باز کرد:

- پول آژانس ندارم

باز هم ته دلم خنک شد. بدبخت بود، مثل دوران دانشجویی اش بدبخت بود. دوباره چرخید که برود، صدایش زدم:

- گلرخ، بیا سوار ماشین شو می رسونمت

همانطور که می رفت، جواب داد:

- مرسی خودم میرم

از این سر بالا جواب دادنش عصبی شدم و دویدم و راهش را سد کردم:

- می گم بیا سوار شو، می خوام وسط خیابون صدامو ببرم بالا؟

ترس را در چشمانش دیدم، دلم سوخت، کمی تن صدایم را پایین آوردم:

- خواهر زاده ام تو ماشینه، نترس نمی خورمت...

گلرخ در عقب را باز کرد، پرند با کنجکاوی روی صندلی ایستاده بود و به او نگاه می کرد. با خشم گفتم:

- من راننده شخصی نیستم، بشین جلو

پرند لج کرد:

-اِهه، مِه، من عقب نمی شینم

گلرخ بلاتکلیف کنار ماشین ایستاده بود، کم کم لباسهایش زیر باران، خیس می شد. سوار ماشین شدم:

-دوتا با هم بشینین، پرند بیا این ور دایی

گلرخ سوار ماشین شد و پرند بی ملاحظه در آغوشش نشست:

-من خوابم میاد

و لیوان نیم خورده ی شیر کاکائو اش را به سمتم گرفت. لیوان را از دستش گرفتم:

-خیل خوب، تو بغل خاله بخواب

گلرخ دستی به سر پرند کشید:

-بخواب خاله،

باز هم صدایش تنم را گرم کرد. استارت زدم و به راه افتادم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم که با لبهای به هم فشرده به رو به رو زل زده بود. پرند سرش را به سینه اش چسبانده بود و نیمه خواب بود. خودش سکوت ماشین را شکست و با دستپاچگی گفت:

-میگم شبیه شماست

فرمان را چرخاندم:

-شبیه مادرشه

و با یادآوری سیلی دیشب آرزو، پکر شدم. باز هم سکوت بینمان حکمفرما شد. پشت چراغ قرمز ایستادم. شش دانگ حواسم به گلرخ بود که مدام روی صندلی جا به جا می شد. معلوم بود حسابی معذب شده. با بی خیالی پرسیدم:

-اوضاع چطوریه؟ از کار راضی هستی؟

سری تکان داد:

-آره خوبه

و نیم نگاهی به پرند انداخت:

-خوابید

سرم را خم کردم و به پرند چشم دوختم که در آغوش خوابیده بود. سر بلند کردم و برای چند لحظه نگاهمان در هم قفل شد. به سرعت چشم از من گرفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. قلبم می رفت که در سینه خودش را به در و دیوار بکوبد که نفس عمیق کشیدم و خودم را آرام کردم. چراغ سبز شد و به راه افتادم. وارد محله شان شدم، با نگرانی به دور و برش نگاه کرد:

-من همین جا پیاده می شم، مرسی، یکی می بینیه برام بد میشه

زبانم تلخ شد:

-آره، واسه زن مطلقه خوب نیست با شاسی بلند برسوننش

و کنار خیابان پارک کردم. جوابم را نداد. از تندی کلامم اعصابم به هم ریخت. پرند را در آغوشش جا به جا کرد و خودش را به سمتم خم کرد تا پرند را از او بگیرم. با هیکل درشتم رویش خیمه زدم و دستم به سمت قفسه ی سینه اش دراز شد. یکباره دلم گرفت، چه می شد اگر پرند دختر هر دو نفرمان بود، آن هم برای منی که بچه ها را دوست داشتم. چقدر این دختر احمق و بی مغز بود که آینده ی من و خودش را خراب کرد. نگاهم روی پرند ثابت ماند که معصومانه به خواب رفته بود. باید تا چند دقیقه ی دیگر او را به خانه ای می بردم که پدرش در آن به خودش مواد تزریق می کرد. سرنوشت این بچه چه بود؟ یکباره با فکر این همه غم و مصیبت، نفسم بد آمد. بی اختیار سرم رفت سمت سر شانه ی گلرخ، از جا پریدم و خواست خودش را عقب بکشد، با صدای خفه ای گفتم:

-یه لحظه صبر کن، کاریت ندارم، اعصابم خرابه، الان آرام میشم

پیشانی ام را که به شانه اش چسباندم، آرام شدم. اصلا این دختر برای من مسکن بود. نفس عمیق کشیدم و باز هم بوی خوبی بینی ام را پر کرد. با تماس کف دستش روی بناگوشم، برق از تنم گذشت. سرم گیج رفت. بلافاصله سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. نگران شد و دستش را پایین آورد و خواست خودش را عقب بکشد که نگذاشتم و شانه اش را گرفتم و روی صورتش خم شدم.

سرم را بلند کردم، نگاهم روی چشمان بسته اش ثابت ماند. انگار در خلسه بود. عجیب آرام شده بودم و آن حس بیچارگی از دلم رفته بود. نگاهم روی اجزای صورتش چرخید. دوباره روی پلک بسته اش خم شدم، کم کم حس موذی انتقام برگشت و یادم آمد نیمی از بدبختی های امروزم زیر سر خودش است. فشار انگشت هایم روی صورتش بیشتر شد، یکباره سرش را به عقب پرت کردم و از او فاصله گرفتم. دستانم را روی فرمان ماشین گذاشتم. باران همچنان شلاقی می بارید. به آرامی گفتم:

-برو

چند لحظه مکث کرد، انگار انتظار این برخورد را بعد از آن لحظات عاشقانه، نداشت. با صدای گرفته ای گفت:

-بچه رو بگیر پیاده شم

و خودش را به سمتم کشید. با نزدیک شدنش، دوباره ته دلم خالی شد. از این همه احساسات ضد و نقیض به مرز جنون رسیدم. یکباره دست بردم و بی ملاحظه پرند را از آغوش بیرون کشیدم، پرند تکانی خورد و چشمانش را باز کرد و دوباره بست. با اخم گفتم:

-خوش اومدی

از ماشین پیاده شد و در را بست و به تندی زیر دامنه ی یکی از ساختمانها دوید. با حسرت به رفتنش خیره شدم....

.....

روشن برگه های قرار داد را به سمتم گرفت و گفت:

-مهندس، می خوام بترکونیا

همکارش به نام قاسمی زیر گوشش چیزی گفت و هر دو نفر قهقهه زدند. ایرج از در لودگی وارد شد:

-چی بود؟ بلند بگین ما هم بخندیم

همانطور که روی صندلی گردان خودم را چپ و راست می کردم و به آن سه نفر زل زدم. روشن با ته خنده گفت:

-نالوطی بهم میگه عجله دارم شهرکو بسازم و خانوم دوممو ببرم اونجا

ایرج خندید و با ذوق گفت:

-آی دمت گرم جناب روشن، شما هم بعله؟

قاسمی با خنده رو به ایرج گفت:

-مهندس مگه تو هم دو تا زن داری؟

ایرج قهقهه زد:

-نه حاجی، همون اولیشم ندارم

و نیم نگاهی به من انداخت که با نفرت به او زل زده بودم:

-البته تو فکرشم که زن بگیرم

روشن میانه را گرفت:

-بعد به سلامتی کی میری سراغ دومی؟

و به همراه قاسمی پر صدا خندید. ایرج با آنها هم صدا شد و میان خنده گفت:

-آسیاب به نوبت حاجی، اولی رو می گیرم فقط واسه ازدیاد نسل

و به پشتی صندلی تکیه زد:

-دومی رو می گیرم واسه عشق و صفا،

و چشمکی زد و ادامه داد:

-به دومی بچسییا حاجی

نفسم تند شد، این یک متلک غیر مستقیم به من بود؟ منظور ایرج به من بود؟

با صدای حاجی که مرا مخاطب قرار داده بود، سر چرخاندم:

-خوب مهندس یوسفی شما چی میگی؟

با حواسپرتی گفتم:

-چی؟ در مورد ساخت شهرک؟

خندید:

-شهرک چیه پهلوان، در مورد دو زنه بودن

پوزخند زدم:

-من اهلش نیستم، این گنده خوری ها تو گلو گیر می کنه

چهره اش از حالت خنده در آمد:

-چرا اونوقت؟

خودم را روی صندلی به چپ و راست، تاب دادم:

-پشیمونی به بار میاره

با صدای گاو میش از سر تا به پا لرزیدم:

-من جویری برنامه ریزی نمی کنم که پشیمون بشم ایمان

سر چرخاندم و به ایرج زل زدم، با لبخند به من نگاه می کرد. باز هم متلک بارم کرده بود، مطمئن بودم که متلکش مرا نشانه گرفته، این جمله یادآور خاطرات سیاهی بود که با مرورشان، هزار بار می مردم و زنده می شدم...

مقابل ساختمان شرکت ایرج پارک کردم و به تابلوی شرکتش زل زدم. آمده بودم اینجا تا دست نامردترین مرد روی زمین را بفشارم و با او از در آشتی وارد شوم. باید انتقام همه ی لحظاتی را که کیومرث و آرزو خون گریه کرده بودند، پس می داد. اگر همه چیز همانطور که من نقشه کشیده بودم پیش می رفت، تا یکی دو سال دیگر حق ایرج را کف دستش می گذاشتم و او را به خاک سپاه می نشاندم. گوشه ام را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی حامد را گرفتم:

-الو حامد

-جانم داداش؟

-حامد جلوی در شرکت، می خوام برم بالا، همه چی یکی شده دیگه؟ ایرج که به چیزی شک نکرده؟

-نه ایمان جان، الان چند ماهه رو مخش رفتم و گفتم تو با من حرف نمی زنی و دوستیمون بهم خورده، برو بالا خیالت تخت نفس عمیق کشیدم:

-باشه، پس حواست باشه، از شرکت که اومدم بیرون، خبرت می کنم

وارد شرکت شدم. شرکت چندان بزرگی نبود. داخل شرکت شلوغ بود و چند نفر در حال رفت و آمد بودند. نگاهم روی دختر جوانی ثابت ماند که پشت میزی نشسته بود و به تلفن جواب می داد، به سمتش رفتم:

-سلام خانم، با مهندس کهن کار دارم

رو به کسی که پشت خط بود، گفتم:

-چند لحظه گوشی

و به من نگاه کرد:

-وقت قبلی دارین؟

-نه از دوستانشون هستم،

-آقای؟

-بگید مهندس یوسفی، ایمان یوسفی

-چند لحظه اجازه بدین

و گوشی را روی میز گذاشت و وارد یکی از اتاقها شد. دستم را داخل جیب شلوارم فرو بردم و سر چرخاندم و به عکس روی دیوار زل زدم. دخترکی با موهای بلند و قهوه ای بزغاله ی کوچکی را در آغوش گرفته بود. درستم را مشت کردم و سعی کردم به این فکر نکنم که به سراغ یک نارفیق آمده ام. در ذهنم تکرار کردم که این فقط یک بازی است تا به وقتش نیشم را به او بزنم و آرام شوم.

-ایمان

با شنیدن صدایش، چشمانم را به آرامی بستم و دوباره گشودم و به سمتش چرخیدم. خودش بود. ایرج بود، با همان هیكل درشت و همان یقه ی باز تا روی سینه و زنجیر طلایی که به گردن داشت. دو طرف لبهایم را به نشانه ی لرزش پایین فرستادم. دو دل شد و با نگرانی به من زل زد. احتمالا فکر کرده بود از نقشه ی پلیدش آگاه شده ام. دست مشت شده ام را رها کردم و گفتم:

-مهمون نمی خوای؟

حالت چهره اش از هم باز شد، با دستپاچگی گفت:

-بیا داداش، بیا تو، خوش اومدی

دندان هایم را روی هم فشردم. من داداش این آدم ابله نبودم. برای یک لحظه میل شدیدی پیدا کردم تا به سمتش حمله کنم، اما به زحمت خودم را کنترل کردم و با سری فرو افتاده، وارد اتاقش شدم....

در را که بست، مقابلم ایستاد و با رنگ پریده گفت:

-باورم نمیشه اینجا می بینمت، راه گم کردی رفیق؟

با شنیدن کلمه ی رفیق، قلبم فشرده شد. اما سریع افکارم را پس زدم، الان فقط زمان نقش بازی کردن بود، با بغض گفتم:

-روزگار کمرمو خم کرد ایرج، مادرم مرد، گلرخ شوهر کرد

و یکباره به سمتش رفتم، گارد گرفت و وحشت زده به من چشم دوخت. از ذهنم گذشت که باید هم گارد می گرفت، بی وجدان عوضی می دانست چه غلطی کرده. خودم را در آغوشش انداختم:

-داغونم ایرج

و اینبار واقعا بغض ته گلویم نشست:

-نمی دونی به چه فلاکتی افتادم، بیچاره شدم

دستش که دور شانم ام حلقه شد، از نفرت لرزیدم:

-آروم باش ایمان، مرد که گریه نمی کنه، آروم باش، خبر مادرتو دارم، خانوم نازنینی بود، خیلی دلم سوخت، خدا رحمتش کنه

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم، اشک ها روی گونه ام سر خورد. این دیگر نقش بازی کردن نبود، واقعا برای مادرم اشک می ریختم.

-خبر گلرخو هم دارم، خیلی ناراحت شدم چون داداش، خیلی نامردی کرد
 چهره ی مظلوم آرزو و کیومرث در مقابل چشمانم نقش بست، بینی ام را بالا کشیدم:
 -ایرج یادته همیشه دست راست پدرخوانده بودی؟ کمکم کن رفیق، گلرخ بدجوری رو دلم داغ گذاشته
 دستش را بین کتفم گذاشت:
 -چی کار کنم داداش، بیا بشین رو صندلی یه نفسی تازه کنی
 سرم را بلند کردم:
 -ایرج می خوام نیشمو به گلرخ بزنم، کمکم می کنی؟ واسه همین اومدم سراغت، من و تو وقتی با هم بودیم دنیا رو می
 ترکوندیم
 و سری تکان دادم:
 -داداش
 و به خودم فشار آوردم تا بتوانم این جمله را بزبان بیاورم:
 -من برات رفیق خوبی نبودم، می دونم ازم دلخوری، ولی ببین کی رو به روت واستاده، یه آدم بدبخت که دیگه هیچ چی
 نداره، نه مادر داره، نه عشق داره، هیچی نداره، پوچ پوچم ایرج
 تحت تاثیر قرار گرفته بود، این را از حالت چشمانش فهمیدم. من بازیگر ماهری بودم، من بودم که توانستم گولش بزنم. دستی
 به چانه اش کشید:
 -نقشه ات چیه ایمان؟ فکری تو سرته؟
 چشمانم را تنگ کردم:
 -می خوام واسه شوهرش پاپوش بدوزم
 و با دستم اشک هایم را پاک کردم:
 -من با این اوضاع درب و داغون اگه بخوام کاری کنم، پشیمونی به بار میارم، برنامه ریزی هام بهم می ریزه
 مرا به سمت یکی از صندلی ها هدایت کرد:
 -بیا بشین اینجا، عجله نکن، باشه کمکت می کنم،
 و آب دهانش را قورت داد:
 -مثل اون وقتها رفیقیم
 روی صندلی ولو شدم و با ناله گفتم:
 -ایرج هیچ دلخوشی تو دنیا ندارم، خیلی تنها شدم
 زمزمه کرد:
 -مگه کسی دور و برت نیست؟ خواهر...

و حرفش را عوض کرد:

-شوهر خواهرت اینا کجان؟

دوباره دستم را مشت کردم. بی پدر ترسیده بود، می خواست بفهمد تا چه حد می دانم بدبختی های آرزو و شوهرش، زیر سر خودش است. سرم را پایین انداختم:

-اونا گرفتاری های خودشو نو دارن، من اصلا از کیومرث کمک نمی گیرم، با کنجکاوی پرسید:

-چرا؟

-میگم برات ایرج، تو بگو کمکم می کنی؟ رفیق حال و روزمو ببین، کمکم می کنی؟ دستش را روی شانه ام گذاشت:

-باشه، کمکت می کنم، گفتم عجله نکن، باید سر فرصت فکر کنیم، با التماس گفتم:

-پشیمونم نکنی،

-من جوری برنامه ریزی نمی کنم که پشیمون بشیم، یه ذره صبر کن

با صدای قهقهه ی روشن و قاسمی و گاومیش، به زمان حال برگشتم. ایرج میان قهقهه گفت:

-خیلی باحالی حاجی روشن، زن سومو دیگه کجای دلت می خوای بذاری؟ روشن خندید:

-اونو میذارم روی سرم

ایرج دستانش را بالا آورد:

-نه، من به همون دو تا راضی ام، سومی پیشکش

و دوباره نگاهمان در هم گره خورد، بلافاصله لبخند زدم تا به این نگاه های تند و تیزم، شک نکنند.

.....

رو به ترانه گفتم:

-خانوم حق دوست، خسته نباشید، می تونین تشریف ببرین

ایرج نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-مسیرمون یکیه خانوم حق دوست، می رسونمتون

دخترک سرخ و سفید شد:

-نه، مزاحمتون نمی شم

با دقت به چهره اش خیره شدم. دخترک زیبایی نبود، حتی می توانستم بگویم قیافه ی نازیبایی هم داشت. با آن هیکل گرد و چاق که اصلا با هیکل درشت گاو میش همخوانی نداشت. به ایرج نگاه کردم که نزدیک بود دخترک را یکجا قورت دهد و با خودم فکر کردم که واقعا عاشق چه چیز این دخترک شده؟ نکند جریان همان ازدیاد نسل از زن اولش بود و عشق و صفا با زن دومش؟ یعنی بعد از اینکه با این دختر ازدواج می کرد، زن دوم می گرفت؟ از فکری که همزمان از ذهنم گذشت، روح و روانم بهم ریخت، به میان حرف ایرج پریدم:

-شاید دوست نداشته باشن بیان، اصرار نکن مهندس

ایرج نگاه تندى به من انداخت:

-نمی بینی چه بارونی میاد؟ الان آژانس ها همه رفتن واسه سرویس،

و دوباره به سمت ترانه چرخید:

-خانوم من در خدمتم، بفرمایید،

و به سمتم چرخید:

-ما رفتیم، خداحافظ

چند دقیقه ی بعد، ترانه هم از مقابلم گذشت و در شرکت تنها شدم. در اطاقم را قفل کردم، از شرکت بیرون آمدم و یکباره با دیدن گلرخ که مقابل در انتشارات ایستاده بود، جا خوردم. چشمانم را تنگ کردم، این دیدار نمی توانست تصادفی باشد. از سر تا به پا براندازش کردم و باز هم نگاهم روی کفش های کهنه اش ثابت ماند.

-سلام

سر بلند کردم، جوابش را ندادم، چرخیدم تا در شرکت را قفل کنم، که مرا مخاطب قرار داد:

-می توئم باهات صحبت کنم؟

کوتاه جواب دادم:

-نه

و در شرکت را قفل کردم.

-خواهش می کنم

اخم هایم در هم شد.

-زیاد وقتتو نمی گیرم

به سمتش چرخیدم و با همان اخم های در هم گفتم:

-بگو میشنوم، فقط زود حرفتو بزن باید برم

دستانش را در هم گره کرد:

-من می خواستم ازت معذرت خواهی کنم

اخمه‌ایم از هم باز شد و زهر خندی روی صورتم جا خوش کرد. که معذرت خواهی کند؟ چقدر جالب، بعد از سه سال به این نتیجه رسیده بود که عذر خواهی کند. سری تکان دادم:

-باشه قبول کردم،

و به راه پله ها اشاره زدم:

-حالا برو

یک قدم به سمتم آمد:

-تو رو خدا به حرفای من گوش کن، نمی دونی من چه عذابی می کشم

دوباره اخمه‌ایم در هم شد، او عذاب می کشید؟ عذاب را من کشیدم که سه سال از بهترین سالهای عمرم دود شد و به هوا رفت، مادرم مرد و خودم رگ زدم. عذاب را من می کشیدم که با هر بار دیدنش، عشق و نفرت همزمان در دلم می نشست. یک لحظه به حد مرگ می خواستمش و لحظه ی دیگر دوست داشتم با دستان خودم خفه اش کنم. با صدای خشنی جواب دادم:

-تو چه عذابی کشیدی خانوم ملکی؟ اصلا بابت چی عذاب می کشی؟

با صدای لرزانی گفت:

-تو خبر نداری چی به روز زندگیم اومد

با نفرت به چشمانش زل زدم:

-هر بلایی که سرت اومد حقت بود، شنیدم زن سوم شوهر سابقت بودی

چیزی نگفت و همانطور خیره به من چشم دوخت. نگاه بی قرارم روی صورتش می چرخید. با دستش مقنعه اش را مرتب کرد:

-خیلی بلاها سرم اومد، اگه بدونی دیگه اینجوری....

دستم را به کمر زدم:

-چه جوری؟ چی کار کردم؟ هر کی جای من بود نمی داشت دو ساعت رو به روی در شرکتش بمونی، ولی تو الان یکی دو

ماهه همین جا توی همین ساختمون کار می کنی، منم دیگه دنبال انتقام نیستم، از کینه شتریم می ترسی؟

دستانم را دو طرف بدنم گشودم:

-ببین، کرک و پرم ریخته، ترس

در انتشارات باز شد و مرد جوانی از آن بیرون آمد. با کنجکاوای به من و گلرخ زل زد و به سمت آسانسور رفت. گلرخ معذب شد

و سرش را پایین انداخت. مرد جوان که وارد آسانسور شد، کلافه شدم و چرخیدم و در شرکت را باز کردم:

-بیا تو شرکت اینجا خوب نیست حرف بزنیم

با نگرانی به من زل زد:

-تو شرکت؟

به سمتش پریدم و به مچ دستش چسبیدم:

-ترس، نهایت کاری که می کنم همونیه که توی ماشین کردم

و پوزخند زدم:

-تو هم که چقدر بدت میاد

و او را به داخل شرکت کشاندم و در را بستم...

به میز منشی تکیه زدم و گفتم:

-خوب؟

گلرخ کنار در شرکت ایستاده بود، با شنیدن صدایم سر بلند کرد:

-ها؟

سرم را کج کردم:

-حرفتو بزن، همون حرفایی که خواهش کردی بهشون گوش کنم

سری تکان داد:

-آها، ببین ایما... ببخشید، آقای یوسفی...

اولین باری بود که بعد از دیدار دوباره مان، مرا به اسم کوچک صدا می کرد. ته دلم مالش رفت، با صدای خشنی گفتم:

-همون ایمان صدام کن، بقیه ی حرفتو بگو

مستاصل نگاهم کرد:

-توی خونه روی من فشار بود، وقتی رفتی سربازی خیلی اوضاع ناچور شد، اینقدر حوریه و دخترش اذیتم کردن که دیگه

نفهمیدم چی کار می کنم،

با پنجه هایم لبه ی میز را فشردم:

-راس میگی، نفهمیدی دیگه، بعدش رفتی زن یه مرد خلافکار شدی

و با نیشخند گفتم:

-ایرج گفته پونزده سال زندون واسش بریدن

و لبخند زدم:

-چه غلطی کرده بود؟

و چشمانم را تنگ کردم:

-مواد مخدر، هوم؟

سری تکان داد. قهقهه زدم:

-گلی واسه اینکه این بشه آخر و عاقبتت منو دو دره کردی زنش شدی؟ که بعد بشی یه مطلقه ی بدبخت؟

به آرامی به سمتم آمد، نزدیک و نزدیک تر شد. تکیه ام را از میز منشی جدا کردم و روی پاهایم ایستادم. جالب بود، این دختر تا کجا جلو می آمد؟ با نگاهی جدی به او زل زدم. از ترس نزدیک بود بمیرد. یک لحظه با خودم فکر کردم با چه جراتی در این مکان بسته، با من تنها مانده؟ نمی ترسید به جبران آن همه بلایی که بر سرم آورده بود، به او تجاوز کنم؟ به فاصله ی یک قدمی ام ایستاد:

-ایمان

باز هم نگاه بی قرارم روی اجزای صورتش چرخید، به چشمانش خیره شدم.

-ایمان من از کینه شتری تو می ترسم،

اخم کردم:

-گلرخ یه ذره اون مغز پهننتو به کار بنداز، واقعا یه آدم بدبختی مته تو دیگه چیزی هم ازش مونده که من بخوام سر به سرش بذارم و انتقام بگیرم؟

و با بی حوصلگی در شرکت را نشانش دادم:

-برو خونه، وقت منو نگیر

به التماس افتاد:

-تور و خدا بگو منو بخشیدی، من بعضی شبا کابوس می بینم، ایمان توی خونه حوریه و دخترش منتظر یه بهونه هستن، من دیگه توی خونه ی پدرم جایی ندارم، باور کن یه بهونه ازم ببینن حتما زیرابمو می زنن و منم مجبور می شم از اونجا بیام بیرون، تو رو خدا بگو چی کار کنم که ازم بگذری؟

به چشمان اشکی اش زل زدم. می پرسید چه کار کند؟ تنها راهش همان نقشه ای بود که در ذهنم برایش کشیده بودم. نقشه ام حرف نداشت، اگر آن اتفاقی که دلم می خواست، می افتاد، دیگه کاری به کارش نداشتم.

-بهت بگم غلط کردم خوبه؟ بگم شکر خوردم خوبه؟

چشمانم را تنگ کردم. نه اینها دل مرا خنک نمی کرد. اصلا اگر نقشه ام می گرفت و فلاکتش را می دیدم، آن موقع به غلط کردن هم می افتاد، الان گفتن این جملات که دردی از من دوا نمی کرد. تمسخر را که در نگاهم دید، صدایش بالا رفت:

-خوب لا اقل بیا بزنی توی گوش من، شاید سبک شدی، منم از این عذاب وجدان خلاص می شم، اصلا شاید نفرین تو پشت سرمه که این همه بدبختی برام میاد، تو رو خدا همین جا منو بزنی بذار شبا راحت بخوابم، آره من خیلی آدم پستی ام که رفتم شوهر کردم، دیدی که خدا چجوری تقاص گرفت، الان اون مرتیکه واسه پونزده سال دیگه رفته زندون، من یه زن مطلقه ام، هزار جور حرف پشت سرم میگوین، ولی تو هیچ وقت جای من نبودی ببینی چقدر حسرت به دل همه چی بودم، دوست داشتم پول داشته باشم، دوست نداشتم گدا باشم، حالا ببین، بازم همون آدم گدام

و به رخت و لباسش اشاره کرد.

-خوب بزنی منو خلاص بشم، یه کاری کن بذار این همه عذاب نکشم

او می گفت و می گفت و نمی دانست حس نفرت را لحظه به لحظه در وجودم شعله ور می کند، یکباره خشم فوران کرد، صحنه ای که در حمام رگ زده بودم مقابل چشمانم ظاهر شد، داخل خونابه ی خودم نشسته بودم. صحنه ای که مادرم با به خاک سپردیم، بی تابی های پدرم برای مادرم، همه و همه مقابل چشمانم نقش بست. صدای گلرخ تبدیل به هق هق شد: -منو بزن، می ترسم ازت، از وقتی دوباره دیدمت می ترسم، دیگه هر جای دنیا برم ازت می ترسم، تو رو خدا ایمان، منو ببخش، من اصلا برات جبران می کنم، کنیزی تو می کنم

نفهمیدم دستم کی عقب رفت، آنقدر عقب رفت که تنه ام نیم چرخ خورد و آنقدر محکم زیر گوش گلرخ خواباندم که بدنش یک ور شد و صدای نامفهومی از دهانش بیرون آمد.

لرزش عصبی در تنم نشسته بود. به دخترک کوتاه قد مقابلم زل زدم که با صورت یک ور شده، کمرش خم شده بود. دیگر اختیاری دست من نبود. باید آنقدر می زدمش تا خون گریه کند. زندگی ام نابود شده بود، مجبور شده بودم ایرج گاو میش نامرد را سه سال تحمل کنم تا بتوانم سر فرصت زهرم را بریزم. آن وقت این دختر می خواست با یک عذرخواهی خشک و خالی همه چیز را تمام کند؟

دوباره دیوانه شدم و به سمتش هجوم بردم، خواست حرکتی کند اما دیر شده بود، او را به دیوار کوبیدم: -نامرد، زنیکه دوزاری رفتی سه سال بغل اون مرتیکه الان اومدی میگی من ببخشم؟ هنوز یادم نرفته روز آخر به من گفتی عاشق اون سیصد و هفتاد تومن شده بودی و یکباره فریاد زدم:

-زنیکه، اون سیصد و هفتاد تومن پول کلاس کنکور خواهرم بود، از یقه اش کشیدم و او را دوباره به دیوار کوبیدم:

-چطور تونستی با من این کارو بکنی گلی؟ تو که می دونستی چقدر دوست دارم، از لرزش صدایم، کلافه شدم:

-الان اومدی میگی ببخشم؟ نمی ببخشم گلرخ، هیچ وقت نمی ببخشم

و همان فکر مودی در سرم چرخ خورد، اصلا چرا باید خودم را به دردسر می انداختم و با او ازدواج می کردم؟ مگر نه اینکه آتشم تند بود؟ اطمینان داشتم اگر یک بار با او سر می کردم، آن همه هیجان فروکش می کرد. دست بردم سمت مقنعه اش: -وقتی یادم میاد ور دل اون شوهر بی همه چیزت به من می خندیدی، از زندگی سیر می شم با گریه گفت:

-ایمان، به من فرصت بده، من جبران می کنم، من میام همین جا تو همین شرکت بدون مزد برات کار می کنم، تو رو خدا... مقنعه را از سرش کشیدم:

-به تو رحم نمی کنم گلی، خیلی اذیتم کردی، هزار بار کلفتی منو بکنی مگه مادرمو می تونی زنده کنی؟ و دستم سمت مانتو اش رفت، مقاومت کرد و به دستم چسبید:

-چی کار می خوای بکنی؟ دست نزن به من

و دست و پا زد. چشمانم را درشت کردم:

-می خوام کاری کنم که باید چند سال پیش می کردم، باید یه بلایی سرت می اوردم و بعد ولت می کردم و بعد ببینم می

تونستی بری زن هر الاغی که می خوای بشی؟ الانم دیر نشده

و یقه ی ماتتو اش را کشیدم، به هق هق افتاد:

-تو رو خدا با آبروی من بازی نکن، ایمان تو اینجوری نبود

با یک دست بلندش کردم، باز هم دست و پا زد. چقدر بدبخت بود. با پای خودش به دهان گرگ آمده بود. امروز همین جا

تمامش می کردم. برای ایرج هم نقشه ی دیگری می کشیدم. دوباره او را روی زمین گذاشتم و دستم به سمت کمر بندم رفت.

هق هقش تبدیل به ناله شد:

-نه، نه تو رو خدا نه، من هر کاری بگی می کنم، تو رو خدا

بند کمر بندم را باز کردم و روی صورتش خم شدم و یکباره مکث کردم. قلبم تند تند در سینه می تپید. نگاهم روی خراشیدگی

عمیق جناب سینه اش ثابت ماند. پلک زدم. همچنان گریه می کرد و دست و پا می زد و با التماس از من می خواست رهایش

کنم. با غضب سر بلند کردم و به چشمان وحشت زده اش خیره شدم. دوباره نگاهم روی خراشیدگی ثابت ماند، با خشونت

پرسیدم:

-این چیه؟

با گریه گفت:

-غلط کردم، بذار برم

صدایم بالا رفت:

-می گم این زخم چیه؟ کی این کارو کرده؟

بریده بریده گفت:

-حور...حوریه کرد

فریاد زد:

-حوریه غلط کرد، مگه تو صاحب نداری؟ بابای بی غیرتت پس تو اون خونه چی کاره ست؟

حرفی نزد و چند قطره اشک از چشمش چکید، تکانش دادم:

-میگم بابای بی غیرتت چی کار می کنه؟

با بغض گفت:

-اونم می زنه

چشمانم گشاد شد:

-اونم زده؟

سری تکان داد، دستم از روی شانه اش شل شد، خواست بدود که بلافاصله او را به دیوار چسباندم:

-تکون نخور، ببینم دیگه کجا رو زده؟

یکباره مقابل پایم نشست:

-بذار برم، غلط کردم،

خم شدم:

-نشون بده کجا رو زده؟

عصبی شد و تکانشی دکمه های مانتو اش را یکی یکی باز کرد:

-اینجا رو زده، ببین، اینجا رو زده

و مانتو اش را کامل باز کرد و بلوز سفیدش را بالا زد و کمرش را چرخاند:

-ببین

با دیدن رد کبودی روی پهلویش، دیوانه شدم. خواست بچرخد که دست گذاشتم روی کتفش و خمش کردم. دوباره به گریه

افتاد:

-با من این کارو نکن، تو رو خدا ایمان، تو رو خدا

بی توجه به زر زرش، مانتو و بلوزش را عقب کشیدم و با دیدن رد کمریند پشت کمرش، نفسم تند شد. رهایش کردم:

-این کار کدوم بی پدریه؟

گریه اش اوج گرفت و چیزی نگفت. تکانش دادم:

-گلرخ

نالید:

-بابام، حوریه، نگین، بازم بگم؟

فریاد زد:

-بیجا می کنن بی پدرا، واسه چی می زنت؟

دستش را روی صورتش گذاشت، دستش را پایین کشیدم:

-این ینی چی گلرخ؟ مگه تو کیسه بوکسی؟

چیزی نگفت و باز هم گریست. عقب کشیدم و کف سالن نشستم و به زن بدبخت و درمانده ای زل زدم که دیگر چیزی از او

باقی نمانده بود. نه، اینطور نمی خواستم، اینطور درمانده و خرد شده که به درد من نمی خورد. و یادم آمد چند لحظه ی

پیش می خواستم چه بلایی سرش بیاورم. لبخند عصبی روی لبم نشست. من دیوانه بودم، دیوانه شده بودم. تعادل روحی ام را

از دست داده بودم. این همه سال تحمل درد و مصیبت، سر آخر از من یک روانی ساخته بود. خودم را به چپ و راست تکان دادم، نباید اینطور می شد. این همه کتک و تحقیر برایش زیاد بود. خیلی زیاد بود.

-پاشو، پاشو خودتو جمع و جور کن

با عجله کمر راست کرد و دکمه های مانتو اش را پس و پیش بست. باز هم دلم به حالش سوخت. بی اختیار دستم را بلند کردم و فرق سرم کوبیدم تا این همه احساس ضد و نقیض از بین برود. از این حرکتیم جا خورد و مکث کرد. نگاهم روی دکمه های مانتو اش ثابت ماند، همه را بالا و پایین بسته بود. به سمتش نیم خیز شدم، ترسید و به دیوار چسبید. دستم را به سمت دکمه های مانتو اش دراز کردم، به مچ دستم چسبید:

-تو رو خدا

دستش را پس زدم:

-کاریت ندارم، همه رو پس و پیش بستی

به آرامی دستم را پایین آورد و خودش دکمه هایش را باز کرد. به دستان لرزانش خیره شدم. دلم برایش کباب شد. اینجوری نمی خواستم ببینمش. دوست نداشتم شکنجه اش دهند و اذیتش کنند. خودم هم نمی خواستم شکنجه اش دهم. سرا پا ایستادم. خودش را جمع و جور کرد، خم شدم و مقنعه اش را از روی زمین برداشتم و به دستش دادم:

-ببین گلی، تا وقتی تو اون خونه ای همین جوری میشه

لبش را روی هم فشرد و چیزی نگفت. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا آن چه می خواستم به زبان بیاورم. همانطور که کمر بندم را می بستم، گفتم:

-اگه شوهر کنی هیچ کی کاریت نداره

و به چشمانش زل زدم:

-ینی اگه شوهرت غیرت داشته باشه، اون حوریه ی فلان فلان شده و بابای بی عرضه ات دیگه جرات نمی کنن بزنت،

و با یادآوری زخمهای روی تنش، دوباره عصبی شدم. زانوانش را داخل شکمش جمع کرد:

-تازه چهار ماهه جدا شدم، دوباره شوهر کنم؟

سعی کردم بی خیال باشم:

-پس بمون تو اون خونه تا بمیری

و دوباره کلافه شدم و یک قدم به سمتش رفتم:

-تو مگه چلاقی؟ نمی تونی از خودت دفاع کنی؟ بزنی دهن اون نگین بی همه چیزو صاف کن

بغض کرد:

-حریفشون نمیشم، قدم کوتاهه

یکباره میان عصبانیت، لبخند زدم. خیلی با نمک و معصوم این جمله را گفته بود. دستانم را روی کمرم گذاشتم. به آرامی از روی زمین بلند شد و کیفش را برداشت. لبم را تر کردم:

-خواسگار نداری؟

سرش را پایین انداخت:

-نه

و زمزمه کرد:

-خواسگار بیاد هم زنش نمی شم، همون یه بار بس بود

پوزخند زدم:

-یه سوال می پرسم راستشو بگو، اگه پیام خواسگاریت زنه میشی؟

سرش را بلند کرد و با تعجب به من خیره شد. شانه بالا انداختم:

-فقط سواله، واسه خودت نرو تو هپروت

چیزی نگفت و در سکوت به من چشم دوخت. به سمت در سالن رفتم و آن را باز کردم:

-رو سوالم فکر کن و بعد جوابشو بده، الانم برو

و نیشخند زدم:

-واحدهای این ساختمون ضد صداست، نگران نباش

گلرخ با سر فرو افتاده از مقابلم گذشت و از شرکت بیرون رفت. در را بستم و پشتم را به آن تکیه دادم.

.....

ایرج باز هم به عادت همیشه روی میز نشسته بود و با دستانش ضرب می زد و آواز می خواند:

-شمع و چراغا رو روشن کنین امشب عروسی داریم، همسایه ها رو خبر کنیم امشب عروسی داریم

بی توجه به او به موبایلم خیره شدم. تماس از آرزو بود، این بار سوم بود که زنگ می زد و صحبت نمی کرد. حسابی از دستش

دلخور بودم و اصلا دلم نمی خواست صدایش را بشنوم. حتما پشیمان شده بود و می خواست با من آشتی کند. تا زیر گوشش

نمی خواباندم، دلم خنک نمی شد، و با یادآوری اینکه جانم به جانش بسته بود، از این فکر احمقانه ام پکر شدم. با صدای نکره

ی ایرج که همچنان آواز می خواند، سر بلند کردم:

-مخشو زدم من، به جون داداش مخ زدم، مخ می زنه حسابی

رد تماس زدم و گوشی را روی میز گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه زدم:

-مخ حق دوستو زدی؟

با لبخند سر تکان داد. کمی خیره نگاهش کردم:

-گاو میش من تو رو میشناسم، تو از کی تا حالا دنبال دخترای چاق و گرد و کوتوله ای؟ اصلا این دختره چی داره که تو بخوای بگیریش؟

بادی به غبغب انداخت:

-همه چی که شکل و قیافه نیست، من از اخلاقی خوشم اومده

سری تکان دادم:

-تو که راست میگی

یکباره تن صدایش بالا رفت:

-پس نه، دروغ میگویم؟ پس چرا می خوام بگیرمش؟

با عصبانیت به او نگاه کردم:

-صداتو برام نبر بالا گاو میش،

و از روی میز هلش دادم:

-پاشو هیکلتنو از روی میزم بلند کن

به زحمت تعادلش را حفظ کرد:

-چیز مرغی

و یقه ی کتتش را مرتب کرد:

-باز با گلرخ حرف زدی سگ شدی؟

-برو تنهام بذار حوصله ندارم

یکباره لحنش ملایم شد:

-خواستگاری کردی ازش یا نه؟

نیم نگاهی به او انداختم:

-وقتش نرسیده

ریز ریز خندید:

-نمی دونه چه قبری برایش کندی داش، سرش مته کبک زیر برفه

به چشمانش خیره شدم و لبخند زدم، این جمله خیلی آشنا بود...

کام دیگری از سیگارم گرفتم. ایرج با تعجب گفت:

-تو بدجور سیگاری شدی داش، این چه وضعیه؟

آه کشیدم:

-ای بابا ایرج، اینقدر داغونم که روزی صد پاکت هم بکشم وضعو اوضاع خوب نمیشه

و نگاهی به در و دیوار اطاقش انداختم و خواستم مسیر صحبت را تغییر دهم:

-از اینجا راضی هستی؟ همه چی مرتبه؟

سری تکان داد:

-هی بدک نیس

و لبخند زد:

-به پای اوضاع تو که نمی رسه

نگاهش کردم:

-دوست داشتی تو همین شهری که من هستم کار کنی؟

لبخند زد:

-تو و دامادت شهرو گرفتین دستتون، کی می تونه جلوی شما عرض اندام کنه

با شنیدن این حرف، ته دلم لرزید. به خیال خامش می خواست جووری رفتار کند که من فکر کنم از اوضاع درب و داغان

کیومرث با خبر نیست. لبخند زدم تا بتوانم خودم را کنترل کنم:

-می خوای بیای با هم شریکی کار کنیم؟

با دهان نیمه باز نگاهم کرد:

-چون داداش؟

خم شدم و سیگار را داخل زیرسیگاری روی میز تکاندم:

-آره دیگه ایرج،

خندید:

-واسه چی می خوای این ریسکو بکنی؟

نفس عمیق کشیدم:

-ریسک نیست ایرج، تو هم تو همین کاری، بعدشم تو داری ریسک می کنی که خودتو درگیر شوهر گلرخ کردی، باید جبران

کنم دیگه

هیجان زده شد:

-بابا این جبران خیلی زیاده که،

سرم را پایین انداختم:

-یه دوره ای هم خیلی بهت بدی کردم، می خوام همه رو یه دفعه جبران کنم

و سر بلند کردم:

-اینجا رو ببند بیا پیش من، همه چیز شریک، نصف نصف

ذوق زده شد:

-نوکرتم داداش، باورم نمیشه

لبخند زدم:

-من واسه یه عمر مدیونتم

و از روی صندلی بلند شدم:

-من دیگه برم، تا آخر ماه اینجا رو ببند بیا پیشم...

از شرکتش که بیرون آمدم باران نم نم می بارید. گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-الو حامد جان

-سلام ایمان، چه خبر؟

-دم به تله داد، قراره بیاد پیشم با هم کار کنیم

خندید:

-بابا نصف راهو رفتی که،

پوزخند زدم:

-با صبر و تحمل برم جلو همه چی حل میشه

و به آسمان نگاه کردم:

-در مورد من ازت می پرسه؟

-آره یکی دوبار پرسید، گفتم ایمان کله خره و همیشه فکر می کنه خیلی می دونه

-خوبه، من فقط صبر می کنم حامد، شوهر گلرخ که رفت آب خنک خورد، کار من شروع میشه، شده ده سال هم صبر می کنم

دوباره خندید:

-کارت درسته ایمان، ایرج نمی دونه چه قبری براش کندی داش، سرش مته کبک زیر برفه.

باز هم روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اطاقم نگاه می کردم. در سرم غوغا به پا بود. اطمینان داشتم امروز و فردا گلرخ

پیشنهادم را قبول می کند. دلم گرفت. دوست نداشتم اینطور به خانه ام بیاید، اصلا دوست نداشتم خودم اینطور داماد شوم. یک

داماد کینه ای و عقده ای به چه دردی می خورد؟ اما هر چه با خودم کلنچار می رفتم، فایده نداشت. این حس سرسام آور

انتقام، از دلم بیرون نمی رفت. ته این ماجرا خودم هم بیچاره می شدم، اما مهم نبود. به پهلو چرخیدم و به جای خالی روی

تخت چشم دوختم. یعنی واقعا تا چند هفته ی دیگر، گلرخ روی این تخت کنار من می خوابید؟ دندان هایم را روی هم فشردم.

سه سال کنار آن مردک بی همه چیز شب را به صبح رسانده بود. دستانم سرد شد، انتقام آن روزها را هم از او می گرفتم. با

صدای گوشی ام، جا خوردم. دستم را دراز کردم، با نگاهی به صفحه، ابروانم بالا رفت. گلرخ بود. به ساعت موبایلم چشم

دوختم. سه صبح بود. جالب شد، اگر می دانستم با دو تا توپ و تشر آمدن، به هدفم نزدیک تر می شوم، زودتر این کار را می کردم. گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-الو

لحظه ی اول صدایی به گوش نرسید. اخم کردم:

-الو؟

با شنیدن صدای هق هق خفیفی، چهره در هم کشیدم:

-گلرخ تویی؟

با صدای خفه ای جواب داد:

-اوهوم منم

-چی شده؟ گریه می کنی؟

انگار منتظر همین حرفم بود که هق هقش تبدیل به ناله شد:

-آره

قلبم تپید. طاقت گریه هایش را هم نداشتم. و دوباره خنده ی عصبی روی لبم نشست. طاقت گریه هایش را نداشتم، طاقت شوهر کردنش را نداشتم. طاقت تقاص پس ندادنش را نداشتم. سری تکان دادم تا افکار مزاحم را عقب برانم:

-چی شده؟

باز هم جواب نداد و تنها صدای هق هقش به گوش رسید. کلافه شدم و روی تخت نشستم:

-گلی چی شده؟ می گی یا می خوای همینطوری سمفونی بیای واسم؟

با هق هق گفت:

-تو، تو چیز، هنوز سر حرفت هستی؟

چشمانم را تنگ کردم:

-کدوم حرف؟ پرسیدم چرا گریه می کنی؟

با صدای آهسته ای گفت:

-کتک خوردم، تو هنوز سر اون حرفی که امروز تو شرکتت بهم زدی، هستی؟

اعصابم به هم ریخت، باز هم کتکش زده بودند. اخلاق و رفتار حوریه را کم و بیش شناخته بودم. اصلا اولین بار مقابل خودم زیر گوش گلرخ کوبیده بود. چقدر پست و ضعیف کش بود.

-تو می خوای با من ازدواج کنی؟

حوریه و دخترش و پدر بی غیرت گلرخ، محو شدند. از خوشحالی لرزیدم و نفس عمیق کشیدم. بالاخره او هم دم به تله داد. واقعا نقشه های من حرف نداشت. خوب شناخته بودمش. از خانه ی پدرش به خانه ی من پناه می آورد و دیگر راهی برای برگشت نداشت. یعنی حوریه دیگر او را قبول نمی کرد.

سعی کردم خونسرد باشم:

-من حرفی از ازدواج زدم؟

دوباره به حق هق افتاد:

-ینی نمی خوای ازدواج کنی؟

-چرا نصف شبی یاد این مسئله افتادی؟

نالید:

-امروز خیلی اذیتم کردن، حوریه به بابا گفت من از صبح تا ساعت دو بعد از ظهر به بهونه ی کار می رم...می رم... و دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد و باز هم به گریه افتاد. فهمیدم می خواست چه بر زبان بیاورد و نتوانست.

-دارم دیوونه می شم ایمان

حس کردم سردش است، صدایش می لرزید:

-چرا می لرزی؟

-توی بالکن دارم حرف می زنم، می ترسم کسی بشنوه

نفسم را بیرون فوت کردم:

-تو تصمیمت چیه؟

-نمی دونم، اینجا که دارن ذره ذره جونمو می گیرن، نه پول دارم نه سرپناه، دلهم می خواد از این خونه برم

لبخند کجی کنج لبم نشست:

-ینی اگه پیام خاسگاریت جواب مثبت می دی؟

صدایش را شنیدم:

-آر...ره

لبخندم عمیق شد:

-می دونی که من اعصابم بهم ریخته، بازم حاضری باهام زندگی کنی؟

با عجله گفت:

-تو دست بزن نداری، کتک نمی زنی،

و باز به گریه افتاد:

-اینجا هر روز کتک می خورم

با یادآوری سیلی که زیر گوشش خوابانده بودم، اخم هایم در هم شد.

-ایمان، تو واقعا می خواهی بیای خواستگاری من؟

دیگر زمانش بود، باید رو بازی می کردم:

-بین گلی، من میام جلو

بینی اش را بالا کشید. ادامه دادم:

-ولی عقد دائم نمی کنم، صیغه سه ماهه، اگه تو این سه ماه با هم مدارا کردیم که می ریم محضر عقد دائم می کنیم، اگه هم

نه که هر کی میره دنبال زندگی خودش

برای چند لحظه صدایی از پشت تلفن به گوش نرسید. قلبم باز هم در سینه تپید. تند رفته بودم؟

-منظورت چیه؟ ینی یه صیغه بین خودمون بخونیم؟

-نه، صیغه ی ما ثبت میشه تو محضر، مهریه هم می دم، ولی عقد دائم نداریم

بغض کرد:

-اگه بعد از سه ماه با هم نساختم چی؟ باید برگردم خونه ی پدرم؟

چشمانم برق زد:

-اون دیگه به خودت مربوطه بعد از اتمام صیغه چی کار کنی

دوباره به گریه افتاد:

-من اگه از خونه ی بابام بیام بیرون دیگه هر بلایی که سرم بیاد نمی تونم برگردم، ینی اونا قبولم نمی کنن

بالشم را به دیواره ی تختم تکیه زدم و روی آن لم دادم:

-خوب منم دارم از الان بهت شرایطو می گم که با چشم باز انتخاب کنی

بی توجه به حرفم گفت:

-خیلی اذیتم می کنن، به فکر خودکشی افتادم

تیره ی پشتم لرزید. خودکشی؟ نه نمی خواستم بمیرد. با او کارها داشتم. به همین راحتی می خواست بمیرد؟

به میان حرفش پریدم:

-به خودکشی فکر نکن، بمون و برای زندگی بجنگ، دنیا روی خوششو هم بهت نشون میده

باز هم بینی اش را بالا کشید:

-تو بعد از سه ماه منو از خونه ات میندازی بیرون؟

خیره به انگشت پایم زل زدم. من بعد از سه ماه می خواستم چه کار کنم؟ از خانه ام بیرونش کنم؟

چشمانم را تنگ کردم:

-تو اگه زن خوبی برای من باشی من تو رو روی چشمم می ذارم، ولی من مار گزیده ام، اعتماد منو جلب کن من دنیا رو به پات می ریزم
-آخه من...

حرفش را قطع کردم:

-ببین، الان ساعت سه و بیست دقیقه ی صبحه، من فعلا شرایطو بهت گفتم، خوب فکر کن فردا تو محل کار بیا به من بگو جوابت چیه
-من...

خمیازه کشیدم:

-من الان خسته ام و حسابی خوابم میاد، تا فردا خوب فکر کن، شب بخیر
و تماس را قطع کردم. زیر نور کم سوی چراغ خوابم، باز هم نقشه ام را در ذهنم مرور کردم، چشمان درخشید، زمزمه کردم:
-آخ گلرخ، آخ گلرخ، اگه می دونستی چه نقشه ای برات کشیدم، از این شهر فرار می کردی...

.....

نقشه ی ساختمان چند طبقه را روی میزم پهن کرده بودم و با دقت به آن نگاه می کردم. انگشت شستم را به گوشه ی لبم کشیدم و با خودم فکر کردم انگار قسمتی از نقشه دارای اشکال است. گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و خواستم شماره ی مهندس نقشه کش را بگیرم که در دستم لرزید. تماس از آرزو بود. حوصله اش را نداشتم. باز هم موش و گربه بازی اش شروع شده بود. با عصبانیت جواب دادم:

-الو

-داداش

با شنیدن صدایش، خشم و غضب رفت و حس دلسوزی برگشت، صدایم ملایمتر شد:

-چیه؟

-خوبی؟

-تو بهتری

مکت کرد. با مدادی که در دست داشتم، گوشه ی نقشه چیزی یادداشت کردم:

-چیه؟ اگه کاری نداری قطع کن من هزارتا کار دارم

-ازم دلخوری داداش؟

بی ملاحظه گفتم:

-آره دلخورم، کارت همین بود؟

-داداش من غلط کردم

باز هم طبع سرکشم برگشت:

-برو برس به اون مهندس بی غیرت، چرا زنگ زدی به من؟ می بینی که دیگه خونه ات هم نیام،
بغض کرد:

-داداش، گفتم غلط کردم

-خیل خوب، باشه غلط کردی، همین؟ کاری نداری؟

-داداش تو رو خدا

-آه چیه آرزو؟ خیل خوب، آشتی ام، کارت همین بود؟

من و من کرد:

-داداش...میری دنبال پرند؟

به ساعت نگاه کردم، ده صبح بود، الان که زمان رفتن به مهدکودک نبود.

-ان الان که وقتش نیست، خودم ساعت دو میارمش، یه جور حرف می زنی انگار تا الان نرفتم دنبالش
با ناراحتی گفت:

-داداش، تو رو خدا گوش کن به من، من عصبی بودم، ناراحت بودم، غلط کردم روت دست بلند کردم

صدایش می لرزید، باز هم دلم سوخت:

-خیل خوب، بخشیدم، دو میارمش

-نه داداش، از مهدکودک زنگ زدن گفتن امروز زودتر همه رو تعطیل می کنن، میشه بری دنبالش و ببریش پیش خودت
چشمانم را تنگ کردم:

-چرا؟

-داداش، راستش...

نگران شدم:

-چی شده؟

و یاد پدرم افتاد و هول کردم:

-آرزو، بابا؟

با عجله گفت:

-نه نه، بابا خوبه، راستش کیومرث یه ذره ناخوشه

با شنیدن اسمش، ابرو در هم کشیدم:

-چی شده؟ باز زده نعشه شده...

با شنیدن صدای گریه اش، ادامه ندادم. میان گریه نالید:

-داداش یه ساعت پیش استفراغ زد، خونه افتضاحه، نمی خوام پرند ببینه، دارم خونه رو تمیز می کنم...
همه ی وجودم منقبض شد. پست بی وجدان، همه جا را به گند می کشید و خواهر بدبختم باید تر و تمیز می کردم. به میان حرفش پریدم:

-نمی خواد به چیزی دست بزنی، فرشو میدیم قالیشویی، میگم یه نفر بیاد تمیز کنه
-نه داداش، نمی خوام کیو خجالت بکشه، تا پرند نیومده می خوام تمیز کنم
دوباره دیوانه شدم:

-کیو حناق بگیره، حواس خانوم هست خجالت نکشه، از گل نازکتر نشونه
با حق حق حرفم را قطع کرد:

-داداش دنبال پرند میری؟
فریاد زد:

-خیل خوب میرم، برو به بدبختی هات برس
و تماس را قطع کردم...

در شرکت را باز کردم، پرند پپر پپر کنان وارد شرکت شد، به در انتشارات خیره شدم، ساعت نزدیک یازده بود، هنوز خبری از گلرخ نشده بود. یعنی پشیمان شد؟ و با این فکر نزدیک بود سرم را به دیوار بکوبیم. عجله کرده بودم؟ اما بالاخره که چی؟ در نهایت می فهمید نمی خواهم عقد دائم کنیم. سری تکان دادم و با اخم های در هم وارد شرکت شدم. پرند لی لی کرد و مقابل میز ترانه ایستاد. ترانه با لبخند گفت:

-سلام خانوم خوشگله، اسمت چیه؟
پرند خودش را تاب داد:

-پرند

-چند سالته پرند کوچولو

پرند شانه بالا انداخت:

-نمی دونم

با ورود ایرج به داخل سالن، پرند سر چرخاند و به او خیره شد. ایرج با دیدنش، سر جایش ایستاد و به او زل زد. چشمانم را تنگ کردم و به ایرج خیره شدم. متوجه ی نگاهم شد، سریع خودم را جمع و جور کردم:

-ایرج بیا تو اطاق کارت دارم

و رو به پرند گفتم:

-دایی بیا تو اطاق من، بدو

پرند دوباره لی لی کنان به سمتم آمد، دستش را گرفتم و وارد اطاقم شد. ایرج هم به دنبالم وارد اطاق شد.

پرنده روی صندلی نشسته بود و پاهایش را تاب می داد. نگاهم روی ایرج ثابت ماند که به او زل زده بود و پلک هم نمی زد. تک سرفه ای کردم:

-این قسمت نقشه به نظرم ایراد داره،

ایرج توجه نکرد، همچنان با اخم های در هم به پرنده نگاه می کرد که خرس قهوه ای رنگش را از کیفش بیرون کشیده بود. نفسم را بیرون فرستادم:

-هوی، میگم اینجا ایراد داره

به سمتم چرخید و به به من خیره شد. ته نگاهش خالی بود. با حواسپرتی گفت:
-هوم؟

با دست به نقشه ی روی میز اشاره زدم:

-اینجا ایراد داره، به این یارو کاظمی زنگ زدم بیاد بینم این چه نقشه ایه که کشیده، من با این نقشه نمی تونم کلنگ بزنم چند لحظه به نقشه زل زد و بدون اینکه چیزی بگوید، دوباره سر چرخاند و به پرنده نگاه کرد. اخم کردم. این گاو میش چرا امروز دیوانه شده بود؟

حواسم رفت پی پرنده که با خرسش صحبت می کرد:

-تو هم مامان و بابات همش گریه می کنن؟ نه اصلا غصه نخور، من یه عالمه پیشتم، نمی دارم غصه بخوری، ولی من همیشه غصه می خورم، مامان آرزو همش گریه می کنه، بابا کیومرث همیشه خوابیده، مامان آرزو همش میره پیشش بهش میگه گریه نکن، من پیشتم

و خرس قهوه ای اش را نوازش کرد:

-منم پیشتم خرسی، گریه نکنیا مته بابا کیومرث

دیوانه شدم و هر دو دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم. رو به پرنده گفتم:

-دایی گشنه ات نیس؟

سر بلند کرد و چشمان معصومش را به من دوخت:

-دایی، مامانم خیلی گریه می کنه

نگاهم روی صورت ایرج ثابت ماند که باز هم زل زده بود پرنده و تکان نمی خورد. دستم را دراز کردم و به بازویش چسبیدم و به سمت خودم چرخاندمش:

-کجا رو نگاه می کنی گاو میش؟ شنیدی چی گفتم؟ می گم این نقشه ایراد داره

یکباره حالت نگاهش تغییر کرد و دستش را پس کشید:

-نکنه به بچه سه ساله هم نگاه کنم بازم غیرتی میشی؟

یکه خوردم، منظورش چه بود؟

از پشت میزم بیرون پریدم و به سمتش رفتم:

-منظورت چیه؟

دستش را عقب کشید:

-نکن، بچه داره نگاه می کنه

عصبی شدم:

-دهنتو باز کن بینم منظورت چی بود؟

و به ساعدش چسبیدم، باز هم دستش را عقب کشید. دستش را محکم نگه داشتم، دست آزادش را روی سینه ام گذاشت و

چشمانش را درشت کرد:

-می گم بچه اینجاست

صدای ترسیده ی پرند را شنیدم:

-دایی می ترسم

ناگهان در برابر چشمان از حدقه بیرون زده ام، ایرج از من فاصله گرفت و به سمت پرند رفت و مقابلش زانو زد:

-ترس عزیز دلم، بیا بغلم

پرند خرسش را محکم در آغوش فشرد و خودش را به صندلی چسباند و چانه بالا انداخت:

-نمیام

ایرج دستانش را به دو طرف گشود:

-بیا بغلم عزیزم

و حس کردم صدایش لرزید:

-کاریت ندارم بخدا

به نیم رخش خیره شدم، نزدیک بود به گریه بیوفتم، روح و روانم به هم ریخت، با قدم های بلند، به سمتش رفتم...

دلم می خواست با مشت محکم روی سرش بکوبم، پرند با وحشت به صندلی چسبیده بود و خرس کوچکش را به خودش می

فشرد، هنوز به یک قدمی ایرج نرسیده بودم که چند ضربه به در خورد و در اطاقم باز شد. با دیدن ترانه، اخم کردم و خواستم

به او بتوپم که چرا بی موقع وارد شده که انگار متوجه ی اوضاع درب و داغانم شد که با دستپاچی گفت:

-مهندس ببخشید مزاحم شدم، خانوم ملکی اینجا هستن، با شما کار دارن

مکت کردم و خیره به ترانه زل زدم. پس بالاخره قبول کرده بود. حالا هم آمده بود تا رو در رو حرف هایش را بزند. حرفهایی

که شاید بیش از نود درصد آن را از بر بودم. چهره ام از هم باز شد، سری تکان دادم:

-بگید چند لحظه صبر کنه، مهندس کهن که اومدن بیرون بفرستش بیاد

ترانه سری تکان داد و در اطاق را بست. عقب عقب رفتم و به لبه ی میزم تکیه زدم. نگاه هیجان زده ام روی صورت ایرج ثابت ماند که حالا سر چرخانده بود و به من نگاه می کرد. نگاه خیره مان طولانی شد. هیچ کدام چشم از یکدیگر نگرفتیم. همه ی اعضای بدنم منقبض شده بود. سکوت بینمان را پرند شکست:

-دایی، من از این آقاهه می ترسم

همانطور که به ایرج نگاه می کردم، گفتم:

-ترس دایی، آقاهه الان می خواد پاشه بره بیرون

ایرج از مقابل پرند بلند شد و دست به کمر وسط اطاق ایستاد و گفت:

-پس بالاخره مخشو زدی؟ نه؟

لبخند کجی زدم:

-تو چه فکری می کنی؟

او هم لبخند زد:

-حواست هست که قراره خیلی چیزا رو نفهمه؟

نگاهی به پرند انداختم که چانه اش را روی سر خرس قهوه ای اش گذاشته بود و دوباره به ایرج خیره شدم:

-حواسم هست

و به در پشت سرش اشاره زدم:

-حالا برو بیرون، بذار پرنسس بیاد تو

ایرج عقب عقب به سمت در اطاق حرکت کرد، همانطور که پشت میزم می رفتم گفتم:

-به حق دوست بگو بیاد تو ده دقیقه بچه رو ببره پیش خودش تا ما حرفامو نو بزنینم

.....

گلرخ با دستان گره کرده مقابلم ایستاده بود، روی میز نشسته بودم و به او نگاه می کردم. نگاهم از سر تا به پایش می چرخید. برایم مهم نبود که متوجه ی نگاه هیز و دله ام شده. در سرم نقشه های کذایی ام می چرخید و انگار از آن همه عذاب و فشار چند ساله کم می شد. چیزی نمانده بود تا خودم را از این همه فشار روحی خلاص کنم. گلرخ سکوت را شکست:

-چیز، من فکرامو کردم

لبخند زدم:

-خوب؟

آب دهانش را قورت داد و به من خیره شد. ترس را ته چشمانش می دیدم. چقدر بدبخت بود.

-باشه، من باهات ازدواج می کنم

چشم از او گرفتم و به پارکت کف اطاق چشم دوختم تا جلوی هیجانم را بگیرم:

-قشنگ فکراتو کردی گلی؟ می دونی که پشیمونی فایده نداره ها

-آره فکرامو کردم، فقط یه چیزی...

سر بلند کردم و به او خیره شدم:

-چی؟

چند قدم به سمتم آمد. با آن قد کوتاه و چشمان ترسیده، چقدر ترحم بر انگیز شده بود:

-ایمان، من می خوام گذشته رو جبران کنم، قول می دم جبران کنم، فقط تو هم...

نفسم را بیرون فرستادم و سری تکان دادم:

-هوم؟ من چی؟

نگاهش حالت التماس گرفت:

-تو رو خدا این فرصتو بهم بده، نمی خوام بعد از سه ماه دست از پا درازتر برگردم خونه ی پدرم،

صدایش لرزید:

-اونجا برام مئه جهنمه، دیگه اصلا قبولم نمی کنن، اگه ازدواج دومم هم بهم بخوره اونا دیگه تو صورت من تف هم نمیندازن

سری تکان دادم:

-منم می خوام به جفتمون یه فرصت بدم وگرنه برای چی می خوام باهات ازدواج کنم؟

سرش را کج کرد:

-خوب پس ینی من با پدرم صحبت کنم که تو می خوای بیای خواسگاری من؟

ابروهایم بالا رفت:

-با پدرت صحبت کنی؟

سری تکان داد:

-آره دیگه، باید با اون حرف بزوم

نیشخند زدم:

-من واسه خواسگاری نیام خونه ی بابات

جا خورد:

-ینی چی؟

از روی میز پایین پریدم و به سمتش رفتم. خودش را جمع و جور کرد. با آرامش ساختگی گفتم:

-من خونه ی پدرت نیام گلی، این تویی که میری وسایلتو جمع می کنی میای خونه ی من

حیرت زده به من خیره شد:

-ایمان؟

سری تکان دادم و طلبکارانه گفتم:

-چیه؟ بیام خونه ی پدرت واسه چی؟ خواسگاری دختر مجرد که نمیرم، تو یه زن مطلقه ای، تازه شوهر سابقتم قاچاقچی مواد بوده، یه نامادری و ناخواهری تناردیه هم توی خونه داری، من بیام کجا؟
از این همه تحقیر و توهین، دلگیر شد، با صدای خفه ای گفت:

-اینا رسم و رسومه

یک قدم دیگه، به سمتش رفتم:

-کدوم رسم و رسوم گلی؟ تو واسه کی توی اون خونه مهمی؟ پدرت الدنگت هنوز نمی دونه نباید یه زن بیست و شش هفت ساله رو کتک بزنه، زیادی شورش نکن بابا
لبش را به دندان گرفت:

-من چجوری بیام بیرون ایمان؟ برم به بابام بگم می خوام شوهر کنم؟
شانه بالا انداختم:

-من نمی دونم چجوری می خوام بگی
کلافه شد:

-یه ذره منطقی فکر کن، آخه...

با یادآوری صحنه ی برخورد پدر و نامادری اش، نفرت در دلم جا خوش کرد و انگار می خواست از چشمانم بیرون بزند:
-من نیام تو اون خونه، هنوز یادم نرفته سه سال پیش وقتی اومدم در خونه تون بابات و زنش چجوری باهام برخورد کردن
-آخه...

چهره در هم کشیدم:

-مگه نمیگی می خوام جبران کنی؟ خوب این اولین قدمه واسه جبران، برو وسایلتو بردار از اون خونه بیا بیرون، قول می دم هر وقتی که اومدی بیرون یک ساعت بعدش ببرمت محضر
و فاصله ی بینمان به یک قدم رسید. بلا تکلیف به من خیره شد. بیچارگی را از نگاهش می خواندم. دلم برایش سوخت، طاقت نگاه کردن به چشمان بی پنااهش را نداشتم. پلک زدم و به کیف صورتی پرند خیره شدم که روی صندلی بود.
-ایمان آخه م...

به میان حرفش پریدم:

-گلی پس تو دروغ میگی که می خوام جبران کنی، تو داری به من کلک می زنی که اومدی سمتم
با عجله گفت:

-بخدا نه، چه کلکی؟ این چه حرفیه؟ یه آدم بدبختی مته من چرا باید به تنها کسی که بهش امید بسته کلک بزنه
با شنیدن این حرف دلم گرفت. چرا قلبم از این همه کینه خالی نمی شد؟ به کفش هایم خیره شدم:

- پس همون کاری که گفتم انجام بده، مطمئن باش بعدش پشیمون نمیشی
و بعد از چند ثانیه مکث ادامه دادم:
-البته اگه زن خوبی برای من باشی
صدایش بغض آلود شد:

-بابای من دیگه اونقدرام بی غیرت نیست که همینجوری بذاره من از خونه اش بیام بیرون
با شنیدن این حرف، حس دلسوزی رفت و خشم برگشت:
-نه، بابای تو اونقدر بی غیرته که دست روی زن بلند می کنه، پس برو بمون و دل پاپا جون خوش غیرت
و با غضب چرخیدم. از پشت سر بازویم را گرفت:
-باشه، عصبانی نشو، باشه، از خونه اش میام بیرون،
چشمانم را از خوشی بستم، اما به سمتش نچرخیدم:
-کی؟
-کی بیام؟

می خواستم بگویم همین الان، اما خودم را کنترل کردم:
-خودت کی آمادگیشو داری؟
به بازویم فشاری آورد و مجبورم کرد به سمتش بچرخم، اشک دور چشمش جمع شده بود:
-فردا بیام؟
سری کج کردم:
-خودت می دونی
آه کشید:

-باشه فردا میام بیرون، فقط ایمان...
چشمانم را تنگ کردم:
-چیه؟

-ایمان تو رو خدا هوامو داشته باش، اگه بیام بیرون دیگه نمی تونم بر گردم
پلک زدم:

-من رو قولم هستم، نگران نباش

سری تکان داد، دستش از روی بازویم شل شد، با پشت دست به چشمش کشید. باز هم حس دلسوزی برگشت. دلم برایش سوخت، قلبم کند می زد. دوست داشتم او را به سمت خودم بکشم. دستم به سمتش دراز شد، یکه خورد و خودش را عقب کشید. عصبی شدم و به سمتش پریدم، چانه اش لرزید:

-چی شده؟

با خشم گفتم:

-بیا جلو

گوشه ی لبش به سمت پایین کشیده شد، می دانستم ته دلش راضی نیست، اما من دلم می خواست همین حالا این کار را انجام دهم. اصلا برای من مهم نبود خوشش بیاید یا نه، با دلخوری نگاهم کرد. با غرور به این بدبخت ترحم برانگیز چشم دوختم، خودش را شل کرد، سرم را نزدیک کردم، لحظه ی آخر دلم سوخت، او را به سمت خود کشیدم...

.....

گلرخ که رفت هنوز وسط اطاق ایستاده بودم، چه بلایی می خواستم بر سرش بیاورم؟ دو دل شدم. مثل جوجه می لرزید. اصلا فرق من با حوریه چه بود؟ دندان هایم را روی هم فشردم. نه، برایم مهم نبود، به جهنم که بدبخت و تنها بود. پس من این همه سال چه کرده بودم؟ از وقتی پانزده شانزده ساله بودم، به تنهایی خانواده ی چهار نفره مان را اداره کردم. هیچ کس در خانه مان را نزد، دستمان را نگرفت. سالهای سال عقده به دلم ماند که کسی از دوست و فامیل از راه برسد و دستش را روی شانه ام بگذارد و بگوید "پسر جون خسته شدی، ما هستیم، رو کمک ما حساب کن"

اما کسی نیامد، کسی نیامد و من این همه سال به تنهایی بالای سر خانواده ام بود، اما نتوانستم به خوبی از آنها مراقبت کنم، مادرم مرد و خواهرم بدبخت شد. اصلا چرا من باید برای گلرخ دل می سوزاندم؟ او که سیر تا پیاز ماجرای زندگی مرا می دانست، اما مرا با یک دنیا درد رها کرد و رفت. من هم برایش دل نمی سوزاندم. با این فکر، در اطاقم را باز کردم و نگاهم روی ایرج ثابت ماند که پرند را به آغوش کشیده بود و برایش صحبت می کرد:

-شکلات می خوری عزیز دلم؟ چشم، برات می خرم، دیگه چی می خوری؟

با چشمان به خون نشسته به ایرج چشم دوختم. این دختر بچه ای را که به آغوش کشیده بود، دختر همان مردی بود که گوشه ی خانه اش افتاده بود و با بدبختی روزش را به شب می رساند، حالا دچار عذاب وجدان شده بود و برای دخترش دلسوزی می کرد؟

به سمتشان رفتم با لحن تندی گفتم:

-پرند بیا پایین دایی

دستان کوچکش را به سمتم دراز کرد، دستم را برای گرفتنش دراز کردم، اما ایرج خودش را عقب کشید:

-بذار یه ذره بغلم بمونه

اخم کردم:

-لازم نکرده،

ایرج سرش را عقب برد و با تمسخر گفت:

-چیه؟ داری دوماذ میشی بازم قاطی کردی؟
 چشمانم را تنگ کردم. منظورش از این لحن صحبت چه بود؟
 جوابش را ندادم و پرند را از آغوش گرفتم و رو به حق دوست گفتم:
 -با موبایل مهندس کاظمی تماس بگیرین ببینین کجاس
 و به سمت اطاقم رفتم. پرند دستش را لا به لای موهایم فرو برد:
 -دایی، آقاهه به من گفت برام شکلات می خره
 -خودم برات می خرم دایی
 صدای ایرج را از پشت سرم شنیدم که به دنبالم وارد اطاق شده بود:
 -ایمان، جدی قبول کرده؟
 سر چرخاندم و با لحن جدی گفتم:
 -آره قبول کرد، چیه شوکه شدی؟
 پرند را روی زمین گذاشتم. نگاه ایرج روی پرند ثابت ماند:
 -می خوای باهاش چی کار کنی؟
 نیشخند زدم:
 -می خوام باهاش زندگی کنم
 سری تکان داد:
 -خوش به حالت
 چهره در هم کشیدم. چشمانم را تنگ کردم:
 -خوش به حالم واسه چی؟
 دستی به پشت گردنش کشید:
 -خوب دوماذ شدی، ما هنوز عذب اوغلی موندیم
 -تو هم داری زن می گیری، دیگه دردت چیه
 نگاهی به پرند انداخت و سکوت کرد. اخم کردم:
 -تو چته ایرج؟
 چانه بالا انداخت:
 -هیچی، راستی به حامد زنگ بزوم در مورد این دختره بپرسم ببینم واقعا می خواد زنت بشه یا فیلمشه؟
 کمی نگاهش کردم، باز هم رگ گاویشی اش برگشته بود؟
 -هوم، زنگ بزوم؟

به خودم آمدم و سری تکان دادم:
 -آره زنگ بزن،
 دوباره عقب عقب به سمت در اطاق رفت. صدایم بالا رفت:
 -کازمی که اومد باهش بیا تو اطاقم
 چیزی نگفت. از اطاق بیرون رفت و در را بست...
 بین چهار چوب در ایستادم و به آرزو زل زدم که یک نفس حرف می زد:
 -داداش خوش اومدی، بیا تو، گرسنه ای نه؟ من فدات بشم، بیا تو یه چیزی بخور، غذا درست کردم، پرند اذیت کرد، نه؟ الهی
 دورت بگردم، بیا تو خستگی در کن...
 پرند را به سمتش هدایت کردم و بی حوصله به میان حرفش پریدم:
 -نمیام تو، این بچه ات، بیرون بهش غذا دادم
 و خواستم برگردم که با التماس گفت:
 -داداش نمیای تو؟
 یاد چیزی افتادم، به سمتش چرخیدم:
 -نه نمیام، آرزو کمتر جلوی این بچه گریه زاری کن، کمتر بچسب به اون بی شرف، این بچه چه گناهی کرده که پدر و مادرش
 شما دوتایین؟ بهش برس
 لب برچید:
 -داداش آخه کیومرث...
 با شنیدن اسم کیومرث رو ترش کردم:
 -اسم اون انگلو جلوم نبر، راستی یه چیزی می خوام بهت بگم، من دارم زن می گیرم، خواسم بدونی که اگه یه وقت دیدیش
 شوکه نشی
 با دهان نیمه باز به من خیره شد:
 -زن می گیری؟ زنت کیه؟
 -آشناس، گلرخ
 با ناباوری گفت:
 -گلرخ که شوهر داره
 -جدا شده
 و با یادآوری مطلقه بودنش، اخمهایم در هم شد:
 -چند روز ممکنه درگیر اون باشم، کاری داشتی زنگ بزن بهم

و به سمت راه پله ها رفتم. به دنبالم دوید:

-داداش، صبر کن، من گیج شدم، ینی چی می خوامی زن بگیری؟ خواستگاری رفتی؟

پوزخند زدم، خواستگاری؟ آن هم خواستگاری چه کسی، گلرخ نامرد؟ محال بود برای خواستگاری، به خانه ی پدرش بروم.
-از خودش خواستگاری کردم،

-داداش هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ مگه میشه یه دفته بگی دارم زن می گیرم؟
نگاه تندى به او انداختم:

-به تو مربوط نیس، تو کار من دخالت نکن، فقط گفتم بدونی، همین
-آخه داداش

نگاهم روی صورت پرند ثابت ماند که از پشت در سرک می کشید. رو به آرزو گفتم:
-برو به دخترت برس

و بی توجه به او که صدایم می زد، از پله ها پایین رفتم...

.....

باران شلاقی می بارید. کنار خیابان پارک کرده بودم، منتظر بودم گلرخ از راه برسد. اگر می آمد، همین حالا به محضر می رفتیم. برایش نقشه ها داشتم. آخ که قرار بود آن همه کینه، ذره ذره از وجودم پاک شود. در ذهنم نقشه هایم را مرور کردم و لبخند روی لبم، لحظه به لحظه عمیق تر شد. با صدای زنگ گوشی به خودم آمدم. تماس از حامد بود:

-الو؟

-سلام داداش چطوری؟

-خوبم حامد جان چه خبر؟

-سلامتی، خبرو طناز بهم رسوند، امروز گلرخو عقد می کنی؟

لبخند زدم:

-آره داداش عقدش می کنم

بینمان چند لحظه سکوت برقرار شد، سکوت را شکستم:

-مُردی حامد؟

-همون کاری که به من گفتمی می خوامی انجام بدی؟

گوشی را در دستم جا به جا کردم:

-آره، می خوام همون کارو انجام بدم، راستی این گاو میش بهت زنگ نزد؟

-چرا زنگ زد، ازم پرسید گلرخ به فکر ازدواجه یا نه؟

-خودمو زدم به اون راه گفتم خبر ندارم و از این چیزا

پوزخند زدم:

-اون دهن سرویسو ولش کن، کم کم نوبت اونم می رسه، فقط یه گوشه بمون و تماشا کن
و ادامه دادم:

-فقط حامد، این جریان که تموم شد، تکلیف طنازو مشخص کن
نفسش را درون گوشی فوت کرد:
-خودمم تو فکرشم، شاید عقدش کردم
سری تکان دادم:

-گناه داره، این دختره پدر که نداره، الان چند ساله با تو سر کرده، نمی تونی بی خیالش بشی،
-دوشش دارم ولی خوب می ترسم مته گلرخ بهم نارو بزنه
نفس عمیق کشیدم:

-تا سه ماه دیگه کابوس همه مون تموم میشه حامد، ینی من کاری می کنم کابوسا تموم بشن
و رفتم عقب، رفتم به گذشته، نه گذشته های خیلی دور، همین دو سه ماه پیش. همان روزی که ایرج به من پیام داد گلرخ از
همسرش جدا شده....

از خانه که بیرون آمدم، عصبی بودم. در سرم طوفان به پا شده بود. چرا من باید خبر جدایی گلرخ را اول از ایرج می شنیدم؟
چرا حامد زودتر به من خبر نداده بود؟ با اخم های در هم مسیر پارک را در پیش گرفته بودم که گوشی ام به صدا در آمد،
تماس از حامد بود:

-الو حامد؟

-داداش، ایرج زنگ زد؟

کلافه پرسیدم:

-حامد چرا زودتر نگفتی گلرخ جدا شده؟ من چرا باید از ایرج بشنوم؟

-خواستم جوری نشون ندی که انگار قضیه رو می دونی، گفتم همه چی طبیعی باشه، خواستم اول خبرو از خود ایرج بشنوی
و نفسش را بیرون فرستاد:

-داداش چقدر مونده این کابوس تموم شه؟

به آسمان زل زدم:

- تا سه ماه دیگه کابوس همه مون تموم میشه حامد، ینی من کاری می کنم کابوسا تموم بشن
به زمان حال برگشتم، با دیدن گلرخ که از تاکسی تلفنی پیاده شد، رو به حامد گفتم:

-حامد گلرخ اومد، باهات تماس می گیرم

گوشی را روی داشبورت گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. باران شر شر روی سرم می بارید. سرم را داخل یقه ی اور کتم فرو بردم و به گلرخ زل زدم که با یک چمدان سورمه ای مقابلم ایستاده بود. با یک دست چمدان را در دست گرفته بود و با دست آزادش، چترش را باز کرد و به سمتم آمد. هیكلش یک ور شده بود. مشخص بود که چمدان برایش سنگین است. دستم را داخل جیب شلوارم فرو بردم، اصلا دلم نمی خواست چمدان را از دستش بگیرم، به جهنم که سنگین بود. باز هم غرور در دلم نشست. او یک زن مطلقه بود، اما من یک پسر مجرد بودم. او آه در بساط نداشت و من آنقدر مال و اموال داشتم که می توانستم تا آخر عمر راحت زندگی کنم. دستم را روی صورتم کشیدم و از سر تا به پا براندازش کردم. با آن لباسهای کهنه چقدر رقت انگیز شده بود. خواستم دهان باز کنم و همین را به رخش بکشم، که به یک قدمی ام رسید و یکباره چتر را بالای سرم گرفت:

-سلام، خیس شدی ایمان

تکان خوردم و به چشمانش خیره شدم. چتر را بالای سر من نگه داشته بود تا خیس نشوم؟

اینبار باران شر شر روی سر او می بارید. برای یک لحظه از آن همه فکرهای در هم و برهم، خجالت زده شدم، اما کینه مجال نداد حس دلسوزی غلبه کند، چتر را از بالای سرم، به عقب هل دادم:

-سوار شو

و داخل ماشین نشستیم و با اخم به رو به رو زل زدم. چند لحظه ی بعد، گلرخ هم سوار ماشین شد و چمدان خیسش را روی زانوانش گذاشت. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-چجوری اومدی بیرون؟

-اومدم دیگه

با اخم گفتم:

-می خوام بدونم

-بابام خونه نبود، به حوریه گفتم می خوام برم، گفت اگه رفتی ...

و چیزی نگفت. می دانستم ادامه ی حرفش چیست. دوست داشتم بشنوم. اصلا دوست داشتم شکستش را با چشمان خودم ببینم. به سمتش چرخیدم و به نیم رخش خیره شدم:

-گفت اگه رفتی چی؟

آب دهانش را قورت داد:

-گفت اگه رفتی واسه همیشه برو، دیگه هم نیا

یکی از ابروانم را بالا بردم:

-جلوتو نگرفت؟

-نه، انگار از خداهش بود که برم

پوزخند زدم و دوباره به رو به رو خیره شدم. چند لحظه ی بعد، با التماس صدایم زد:

-ایمان؟

فکم را روی هم فشردم، وقتی این طور مرا صدا می کرد، کل سیستم اعصابم را به هم می ریخت.

-هوم؟

-الان می ریم محضر دیگه؟

با خشم جواب دادم:

-پس کجا میریم؟ نکنه همین جوری می خوای بیای خونه ی من؟ ایرج الان محضره، منتظر نمونه

و سرم را به سمتش چرخاندم:

-شناسنامه ات باهاته؟

سری تکان داد.

-شناسنامه رو بده

بلافاصله دستش را داخل کیفش فرو برد و شناسنامه را بیرون کشید و به سمتم دراز کرد. شناسنامه را از او گرفتم و صفحه ی

اولش را باز کردم. روی عکسش مکث کردم. عکس دوران دانشجویی اش بود انگار. برای چند لحظه، تصویر همان دوران

مقابل چشمانم نقش بست. باز هم صدایش درون گوشم پیچید:

-ایمان، تنهام نذاری

صفحه را ورق زدم. با دیدن اسم شوهر سابقش، دندان هایم را روی هم فشردم. نگاهم روی تاریخ طلاقش ثابت ماند. چهار

ماه پیش جدا شده بود. شناسنامه را بستم و روی داشبورت پرت کردم. صدای بغض آلودش را شنیدم:

-بخدا من همه ی اون روزا رو برات جبران می کنم

به دهانم آمد بگویم "زحمت نکش، به جبران کردن نمی رسی"

اما خودم را نگه داشتیم. الان وقتش نبود تا چیزی بگویم. سه ماه زمان داشتم، گلرخ سه ماه از آن من بود....

.....

از محضر که بیرون آمدیم، باران همچنان می بارید. زیر دامنه ی ساختمان، من و گلرخ یک طرف ایستاده بودیم و ایرج هم

سمت دیگر ایستاده بود. با لبخند به او خیره شدم. نگاه خیره ام را که دید، ابرو بالا انداخت:

-شادوماد، کبکت خروس می خونه؟

نیم نگاهی به گلرخ انداختم:

-زن گرفتم خوب

ایرج سری تکان داد:

-ایشالا قسمت ما

و هر دو دستش را پشت کمرش حلقه کرد:

-الان کجا میرین؟

با لبخندی که ابدای سعی در جمع و جور کردنش نداشتیم، گفتم:

-خونه

سری تکان داد:

-اوهوم، پس منم برم

و چشمکی زد:

-فردا میای سر کار یا نه تعطیل می کنی تا یه هفته؟

لبخندم تبدیل به نیشخند شد:

-خبرت می کنم

با قیافه ی جدی گفت:

-ینی چی؟ واقعا می خوام یه هفته نیای؟ ممکنه شرکت گیر مالی داشته باشه، لا اقل دو تا چک بهم بده

عصبی شدم:

-بیخود کردی، خودت چک بکش، مگه شریک نیستیم؟

از تغییر یکباره ام جا خورد:

-حالت خوش نیستا

و رو به گلرخ گفت:

-خانوم ملکی آدمش کن

و سری برای هر دو نفرمان تکان داد و رفت. از پشت سر به او خیره شدم که به سمت ماشینش رفت و سوارش شد، از کنارمان

گذشت و برایمان تک بوق زد. به سمت گلرخ چرخیدم که مظلومانه نگاهم می کرد. نزدیک بود با چشمانم او را درسته قورت

دهم. به ماشینم اشاره زدم:

-بفرمایید خانوم یوسفی، سوار شید

به آرامی به سمت ماشینم رفت، با آرامش به دنبالش حرکت کردم...

از راه پله های خانه بالا می رفتم، گلرخ چمدان سنگینش را در دست گرفته بود و به سختی به دنبالم حرکت می کرد. آسانسور

خراب بود و مجبور بودیم از پله ها برویم. کمی سرم را چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. چمدانش را روی پله

گذاشت و به منچ دستش چسبید و کمی آنرا مالش داد. همانطور که به راهم ادامه دادم، گفتم:

-اومدی گلی؟ یه چمدونو نمی تونی بیاری بالا؟

-اومدم، برو بالا من میام

از پاگرد گذشتم و یک لحظه نگاهش کردم که چمدان را در دست گرفت و به زحمت از پله ها بالا می آمد. نفس حبس شده ام را آزاد کردم. همانجا روی پله ایستادم و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. دلم برایش سوخته بود. این حس دلسوزی دیوانه ام می کرد آخر. راه رفته را برگشتم و یک پله بالاتر از او ایستادم و دستم را به سمت چمدان دراز کردم، جا خورد و سرش را بالا آورد:

-میارمش،

چمدان را از دستش کشیدم و با غضب گفتم:

-لازم نکرده بیاریش، به امید تو بمونم باید تا صبح منتظر باشم چهار تا پله رو بیای بالا

و دوباره چرخیدم و از پله ها بالا رفتم...

مقابل در آپارتمانم ایستادم، چمدان را روی زمین گذاشتم و کلید را در قفل چرخاندم و در را هل دادم و خودم را کنار کشیدم: -بفرما تو

و نیشخند کذایی روی لبم نشست. با دو دلی نگاهم کرد. سری تکان دادم:

-هوم؟ نمی ری تو؟

و با بی خیالی گفتم:

-ینی امشب قراره روی راه پله ها با هم باشیم؟

به آرامی گفت:

-می رم تو

و وارد خانه شد. چشمانم گشاد شد، چشمانم گشاد شد و برق زد. حس کردم مغزم منبسط شده. با پای خودش وارد تله شده بود. موش و گربه بازی با گلرخ چه صفایی داشت. چمدانش را در دست گرفتم و پشت سرش وارد خانه شدم، با پای راست، در را هل دادم، در بسته شد.

گلرخ به سمت یکی از مبل های قهوه ای وسط سالن رفت و بارانی خیسش را از تن خارج کرد و روی آن گذاشت. با کنجکاو بی در و دیوار خانه نگاه می کرد. خانه ام به هم ریخته بود و اصلا هم برایم اهمیتی نداشت. به در ورودی تکیه زده بودم و همه ی رفتارهایش را زیر نظر داشتم. همزمان با خودم فکر می کردم، الان باید چه کار کنم؟ باید به سمتش بروم و او را در آغوش بکشم؟ شاید هم بهتر بود به سمتش حمله کنم، یا شاید اول او را حسابی تحقیر کنم. برای اولین شب ازدواجم نقشه ها داشتم. سالها قبل، همان سال هایی که به عشق گلرخ، روزم را به شب می رساندم، همیشه برای اولین شب ازدواجم، یک شب رویایی را در ذهنم تصور می کردم. گلرخ که بی وفایی کرد و رفت، باز هم برای شیم ازدواجم نقشه کشیدم، این بار نقشه کشیدم که اگر کلکم گرفت و از شوهرش جدا شد، چنان بلایی بر سرش بیاورم، که تا آخر عمرش از یادش نرود و هر بار یاد آوری آن، تن و بدنش را بلرزاند. لبخند مودبانه ای روی لبم نشست، حالا زمان تلافی بود، تلافی تمامی آن سال های درد و رنج. صدای گلرخ در فضای خانه پیچید:

-خونه ات قشنگه

و همزمان به سمتم چرخید. با دیدن لبخند موزیانه ام، جا خورد. دستش را به سمت دکمه ی مانتو اش برد و با نگرانی به من خیره شد. مضطرب بود. این را از چرخاندن مداوم دکمه ی مانتو اش فهمیدم، یک قدم عقب رفت. با آرامش گفتم:

-شب اول ازدواجت با شوهرت، بهت خوش گذشت؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما نتوانست. سرم را کج کردم:

-به ریش من می خندیدی، نه گلرخ؟

دستش را از دکمه ی مانتو اش جدا کرد و روی قفسه ی سینه اش گذاشت. با چشمان ترسیده به من زل زده بود. پوزخند زد:

-می دونی من چی کشیدم گلی؟

و سرم را تکان دادم:

-خیلی روزای سختی بود، خودمم موندم چه جوری دووم آوردم

و چشمانم را تنگ کردم:

-باید با کسایی که نارو می زنی، چی کار کرد؟

و تکیه ام را از در ورودی، جدا کردم و به سمتش رفتم. یک قدم عقب رفت و از پشت سر با مبل، مماس شد. سرجایش ایستاد

و با وحشت به من نگاه می کرد. نفرت در دلم نشست بود، برای چند لحظه آنقدر از او متنفر شدم که دوست داشتم سرش را به

دیوار بکوبم. به اندازه ی ایرج و کیومرث از او بیزار بودم. بینی ام را چین دادم و با چشمان به خون نشسته به سمتش رفتم،

یکباره از مبل جدا شد و به سمتم آمد، ابرو در هم کشیدم، نمی ترسیدی؟ از من نمی ترسیدی؟

به یک قدمی ام رسید، می خواست چه کار کند؟ نگاهم روی صورتش چرخید، لب هایش می لرزید. چشمانش غمگین بود.

خودش را به من نزدیک کرد:

-ایمان، غلط کردم،

دستش که دور کمرم حلقه شد، تکان خوردم. سرش را به سینه ام چسباند. قلبم در سینه تپید. چشمانم را روی هم فشار دادم،

من می خواستم این دختر را له کنم. چرا اینطور شد. دستانم بی اختیار رفت دور شانه اش، نفرت رفت، کینه رفت، عشق

برگشت و در قلبم جا خوش کرد. لب هایم را روی هم فشردم. این حس را نمی خواستم. مخصوصا حالا نمی خواستم. حلقه ی

بازوانم تنگ تر شد، یک باره سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد. در نگاهش غرق شدم. به خودم فشار آوردم، خواستم

دوباره حس کینه برگردد، به دهانم آمد بگویم "شب اول، به اون مرتیکه ی بی شرف هم همینجوری نگاه کردی"

یکباره روی نوک پا بلند شد و سرم را پایین کشید...

به ساعت مچی ام نگاه کردم. هشت شب بود. سر چرخاندم و نگاهم روی صورت گلرخ ثابت ماند. چشمانش را بسته بود،

بازویم زیر سرش بود. اصلا گذر زمان را نفهمیده بودم. آنقدر احساسات خوب و شیرینی را در این دو ساعت تجربه کرده بودم

که نفهمیدم کی شب شد. یک لحظه به خودم آمدم و دیدم هر دو وسط سالن دراز کشیدیم. به اجزای صورتش نگاه کردم.

بالاخره از آن من شده بود. بعد از این همه سال انتظار، زخم شده بود. لبخند روی لبم نشست. با پشت دست، به گونه اش کشیدم. لبخند زد و خودش را به من فشرد. یکباره ذهنم جرقه زد. نگاهم روی بریدگی عمیق مچ دستم ثابت ماند. یادم آمد چرا زن من شده. آن همه حس خوب دود شد و به هوا رفت. از ذهنم گذشت که گلرخ، فقط به درد همین چیزها می خورد، نباید حساب دیگری روی او باز می کردم. اصلا زن عاریتی به چه درد من می خورد. سه ماه دیگر پرتش می کردم بیرون. اما نه، پرتش نمی کردم بیرون، می رفت همانجایی که عرب نی انداخته بود. آن وقت من می ماندم و دلی که با دیدن بدبختی هایش خنک شده بود. حالا که هیجان فرو کش کرد، حالا که به مراد دلم رسیدم، دوباره نفرت قد علم کرد. اینبار دیگر عشق هم نمی توانست نفرت را پس بزند. با کینه به صورتش خیره شدم. به این دخترک کوتاه قدی که چهره ی زیبایی هم نداشت. با چه دل خوشی آمده بود به خانه ی من. به خیالش که بیشتر از این برایم ارزش داد؟ زنیکه ی پول پرست. چشمش به این خانه و زندگی افتاد و فکر می کرد یکی دو ماه دیگر، صاحب این خانه می شود؟ به گور پدر بی پدرش خندیده بود. یکباره دستم را از زیر سرش بیرون کشیدم. حرکت آنقدر ناگهانی بود که سرش با پارکت کف سالن برخورد کرد. وحشت زده چشمش را باز کرد:

-آخ سرم

یک لحظه نگرانی در دلم نشست، به دهانم آمد بگویم "سرت چی شد"، که گلرخ نیم خیز شد. نگرانی را پس زدم و با نفرت گفتم:

-پاشو جمع و جور کن خودتو،

و خم شدم و عرق گیرم را از کف پارکت برداشتم و به تن کردم. گیج و گنگ به من نگاه می کرد. به سمتش چرخیدم و دستم را به کمر زدم:

-هوم؟ مهمونی تموم شد، خوش گذشت

گوشه ی لبش به سمت پایین کشیده شد. بغض کرده بود. ته دلم خنک شد. طلبکارانه نگاه کردم:

-چی؟ مال باباتو ازم طلب داری؟

سرش را پایین انداخت. از جا بلند شدم و همانطور که شلوارم را به پا می کردم گفتم:

-چمدونتو ور دار برو...

با نگرانی سر بلند کرد:

-کجا برم؟

نیشخند زدم:

-نترس، ننداختم بیرون، برو تو اطاقمون، کلا واسه این چیزا خوبی،

و به خودم و خودش اشاره زدم و ادامه دادم:

-حالا حالاها هستیم در خدمتون

و با پا، لباس هایش را به سمتش پرت کردم:

-پوشون خودتو

لباس ها را از روی زمین برداشت و به تن کرد. با قیافه ی آویزان به من زل زده بود. با بی خیالی به سمت آشپزخانه رفتم. صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم، سر چرخاندم. نگاهم روی خراشیدگی جناق سینه اش ثابت ماند. از فکر اینکه نامادری اش کتکش زده، عصبی شدم. یکباره به خودم آمدم و با هجوم این همه فکرهای ضد و نقیض به مرز جنون رسیدم و بی هوا زیر گوش خودم کوبیدم. با دیدن این حرکت، مکث کرد و سر جایش ایستاد. سر بلند کردم، چشمانش ترسیده بود. صدایم بالا رفت:

-چیه؟ مگه نگفته بودم اعصابم خرابه؟ برو گمشو تو اطاقت

به سمتم دوید، و کنار پایم زانو زد:

-تو رو خدا فرصت بده، تو از چی ناراحتی؟ از شوهر کردنم؟ نمی تونستم منتظرت بمونم، کتکم می زدن، مجبور شدم...
پاهایم را تکان دادم:

-به من دست نزن

ته دلم مالش می رفت و می ترسیدم میان این همه خشم و کینه، دوباره او را به سمت خودم بکشم و اختیارم از دستم برود. چسبیده بود به زانویم:

-تو اگه میومدی خواسگاریم بابام منو به تو نمی داد، تو بیکار بودی، سرباز بودی، من اوضاع خوبی نداشتم،
یکباره به گریه افتاد:

-آهت دامن منو گرفت، من که زندگی نکردم، خسیس بود، گدا بود، خلافتکار بود، روزی صدبار آرزو کردم بمیره، منو طلاق
نمی داد، وقتی افتاد زندون تونستم ازش جدا بشم

شانه هایش لرزید. عصبی شدم و به خنده افتادم. این دختر مرا دیوانه می کرد. بعد از سه ماه راهی تیمارستان می شدم. دستم
را روی شانه هایش گذاشتم و هلش دادم. وسط سالن پخش شد. عقب رفتم:

-یادم نمیره، نامردی که در حقم کردی هیچ وقت یادم نمیره

دو زانو به سمتم آمد:

-من جبران می کنم، بخدا جبران می کنم

یک باره نفرت در دلم نشست:

-پس اگه می خوای جبران کنی واسه قدم اول پای منو ببوس

و خودم از این حرفی که زدم، جا خوردم. گلرخ با دردمندی به من خیره شد. نفرت رفت، نفرت عقب رفت، بیچارگی و بدبختی
در دلم نشست. چقدر من بیچاره بودم، این بدبخت ترحم برانگیز، زن من بود. به او گفته بودم پای مرا ببوسد؟ از خودم بدم آمد.
به گلرخ خیره شدم که چشمانش آماده ی باریدن بود، دستی به صورتم کشیدم:

- پاشو برو تو اطاق من اعصاب ندارم

خم شد:

-نه، پاتو می بوسم بعد می رم

کلافه شدم:

-لازم نکرده، برو تو اطاق، چمدونتو بردار برو

لج کرد:

-من می خوام پای تو رو ببوسم

شانه هایش را در دست گرفتم، رد قرمز پنجه هایم روی شانه هایش باقی ماند:

-گفتم نمی خواد، من عصبی بودم یه چیزی گفتم،

تقلا کرد:

-من می خوام جبران کنم، کاریم نداشته باش

و با دستانش به شدت دستم را پس زد و خم شد و پای مرا بوسید. اشک دور چشمم حلقه زد. عقب عقب رفتم. به زن مچاله

شده ام خیره شدم که کف زمین نشسته بود، شانه هایش می لرزید، گریه می کرد، خودم هم به گریه افتادم....

.....

ساعت ده شب بود، مقابل پنجره ی آشپزخانه نشسته بودم و سیگار دود می کردم. سیگار دهم بود یا یازدهم، چه فرقی می

کرد؟

کام عمیقی از سیگارم می گرفتم و از پنجره به آسمان پر ستاره نگاه می کردم. حرکت یکی دو ساعت پیش گلرخ، برای یک

لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. غرورم جریحه دار شده بود. می خواست چه چیزی را به رخ من بکشد؟ اینکه من خر،

یک مرد بی غیرتم که به زخم گفتم پای مرا ببوسد؟

دستانم لرزید، باز هم کام دیگری از سیگارم گرفتم و سر چرخاندم و به چراغ روشن اطاق خوابم خیره شدم. آنجا بود، از دو

ساعت پیش داخل اطاقم بود. بیرون نیامده بود. من هم به سراغش نرفتم. جای بوسه اش روی پایم می سوخت و من هر بار

بیش از پیش از خودم و او متنفر می شدم. فیلتر سیگارم را از پنجره به کوچه پرت کردم و از روی صندلی بلند شدم. سرم گیج

می رفت. تلو تلو خوردم و به سمت یخچال رفتم، که با صدای زنگ در، مکث کردم. این وقت شب چه کسی آمده بود؟ به

سمت آیفون رفتم، با دیدن چهره ی آرزو در آیفون تصویری، اخم هایم در هم شد، گوشی را برداشتم:

-این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟

صدای نگرانش در گوشی پیچید:

-داداش درو باز نمی کنی پیام بالا؟

با عصبانیت دکمه را فشردم و در ورودی را باز کردم و دوباره به سمت آشپزخانه رفتم و بطری آب را از یخچال بیرون کشیدم....

صدای پرند درون خانه پیچید:

-دایی، دایی، دایی جونم

بین ورودی آشپزخانه ماندم و به ستون این تکیه زدم. پرند به سمتم دوید و به پایم چسبید، یادم افتاد چند ساعت پیش، گلرخ هم به پای من چسبیده بود. نفسم را بیرون فرستادم و خم شدم و او را در آغوش کشیدم و دوباره قد راست کردم. نگاهم روی آرزو ثابت ماند که هول و دستپاچه وارد خانه شد:

-سلام داداش

جوابش را ندادم و خیره نگاهش کردم. کمی این طرف و آن طرف سرک کشید:

-تنهایی داداش؟

بی حوصله جواب دادم:

-چی کار داری؟ بابا رو با اون مرتیکه خونه تنها گذاشتی اومدی اینجا چی کار؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، پرند به حرف آمد:

-دایی، مامان همش می گفت بریم پیش دایی، همش می گفت

دوباره به آرزو زل زدم و منتظر توضیحش ماندم. با لبخند ساختگی گفت:

-داداش پیام تو دیگه؟

و در را پشت سرش بست:

-بابا دلم تو اون خونه گرفت، خواستم پیام بهت سر بزنم، من که کسی رو توی این شهر ندارم

و نگاهش روی چراغ روشن اطاقم ثابت ماند که از زیر در، نمایان بود. خواستم به او بتویم که یکبارہ در اطاق باز شد و گلرخ با

چشمان پف کرده، وسط دو لنگه ی در ظاهر شد، با دیدن آرزو به آرامی سلام کرد:

-سلام

آرزو از بالا تا پایین براندازش کرد و با نگرانی گفت:

-سلام گلرخ جان

و نگاهش روی چشمان پف کرده اش ثابت ماند:

-خوبی؟ خوابیده بودی؟ مزاحم شدم؟

قبل از اینکه گلرخ چیزی بگوید، پرند جیغ کشید:

-مامان، من اون دفه تو بغل این خانومه خوابیدم

گلرخ به سمتم چرخید، چند لحظه نگاهمان در هم گره خورد. با دیدن چشمان سرخ از گریه اش، اخم کردم. احتمالا او هم متوجه ی سرخی چشمان من شد. آرزو دستانش را در هم گره کرد:

-چیز، شام خوردین؟ چیز، من هیچی نخوردم، بیام غذا درست کنم؟

پرند جیغ جیغ کرد:

-مامانی، ما شام خوردیم که

با خشم به آرزو نگاه کردم. بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بود. پرند را روی زمین گذاشتم. به سمت گلرخ دوید:

-خانومه، سلام

گلرخ خم شد و او را در آغوش کشید. آرزو خودش را به من رساند و با دلواپسی پیچ کرد:

-داداش، اذیتش کردی؟ بخدا از صبح تا الان دل تو دل من نیست، طاقت نیاوردم، گفتم پاشم بیام ببینم اینجا چه خبره

چشمانم را تنگ کردم:

-حالا که اومدی؟ چه خبره؟

آب دهانش را قورت داد:

-گریه کردی داداش؟

فریادم چهار ستون خانه را لرزاند:

-نه!

آرزو دستپاچه شد:

-داداش، آخه چرا داد می زنی؟

دستم را به کمر زدم:

-آرزو تو مگه نمی دونی من از فوضولی بدم میاد؟ نصفه شی اومدی اینجا منو بازجویی می کنی؟

دوباره دستانش را در هم گره کرد:

-داداش من می ترسم، بخدا یه بلایی سر این دختره میاری

یکباره با غضب به من دست آرزو چسبیدم و او را به دنبال خودم کشیدم، آرزو وحشت زده شد:

-داداش چی کار می کنی؟

به سمت گلرخ رفتم که پرند را در آغوش داشت، متوجه ی من شد و خواست وارد اطاق شود که فریاد زدم:

-گلرخ

سر جایش ایستاد و با دلهره به من چشم دوخت. پرند به گریه افتاد:

-دایی می ترسم

بی توجه به او، رو به گلرخ گفتم:

-من اذیتت کردم؟
 لب هایش می لرزید. دوباره نعره کشیدم:
 -من اذیتت کردم یا نه؟
 پرند دست و پا زد تا از آغوشش پایین بیاید. گلرخ دستش را روی سر پرند گذاشت:
 -چیزی نیست خاله، هیچی نیس
 آرزو میانه را گرفت:
 -داداش فدات بشم، حرفمو پس می گیرم
 و سعی کرد میچ دستش را آزاد کند. با غضب به گلرخ نگاه کردم، بلافاصله دهان باز کرد:
 -نه، نه، اذیتم نکرد آرزو جان، کاریم نداشت
 و یکباره بغض کرد:
 -من این همه سال اذیتش کردم، من بهش بدی کردم
 دست آرزو را رها کردم و به گلرخ خیره شدم. سرش را پایین انداخت. آرزو به سمشت رفت و پرند را از آغوشش گرفت:
 -داداش من می رم خونه
 و از من و او فاصله گرفت، بدون اینکه سر بچرخانم، رو به او گفتم:
 -صبر کن آژانس بگیرم
 -نه، خودم...
 دوباره نعره کشیدم:
 -گفتم آژانس می گیرم
 گلرخ سر بلند کرد:
 -آرزو جون فدات بشم، حرفشو گوش کن، راست میگه هوا تاریکه
 یکباره دیوانه شدم و به سمتش پریدم، ترسید و یک قدم عقب رفت، آرزو جیغ کشید:
 -داداش تو رو خدا
 به دیوار چسباندمش:
 -چرا هوامو داری گلی؟
 با دلخوری نگاهم کرد. آرزو از پشت سر، بازویم را گرفت:
 -دورت بگردم داداش، اذیتش نکن، قربونت برم الهی
 پرند با گریه گفت:
 -دایی نزن، دایی

دستم را پس کشیدم:

-دخالت نکن آرزو

دوباره به بازویم چسبید:

-داداش پیش مرگت بشم

و خم شد و بازویم را بوسید:

-می ترسونیم

نعره کشیدم:

-بابا دست از سر من سگ صاحب بردار، دو کلوم حرف حساب دارم باهات

آرزو پرنده را تنگ در آغوش گرفت و عقب رفت. دوباره به سمت گلرخ چرخیدم. چانه ام می لرزید، صدایم را پایین آوردم:

-چرا پای منو بوسیدی گلی؟ چرا داری منو با این کارها خوردم می کنی؟

و سرم را نزدیک بردم:

-اینجوری کنی بدتر می کنم

سرش را بالا گرفت:

-هر کاری با من کنی حقمه، من ازت دلخور نمی شم، من خیلی بهت بدی کردم

نگاهم از چشمانش جدا شد و روی پاهای برهنه اش ثابت ماند. نمی دانم چند لحظه در همان حال باقی ماندم، با صدای پرنده

به خودم آمدم:

-دایی جونم

سرم را بلند کردم، گلرخ همچنان گریه می کرد. از او فاصله گرفتم و به عقب چرخیدم. آرزو کنج دیوار کز کرده بود. سالانه

سالانه به سمت این رفتم و گوشی ام را برداشتم و شماره ی آژانس را گرفتم و رو به آرزو گفتم:

-چند دقیقه دیگه ماشین میاد، دیگه بدون خبر پا نمیشی بیای در خونه ام، فهمیدی؟

آرزو سری تکان داد:

-چشم داداش

.....

آرزو که رفت، روی مبل نشستم و به گلرخ چشم دوختم که انگار مقابل درب اطاق میخکوب شده بود. یک لحظه از ذهنم

گذشت که دوباره به سراغش بروم. اما پشیمان شدم. هر چقدر تحقیرش می کردم، بیشتر عذاب می کشیدم. این آتش کینه و

انتقام خاموش نمی شد. اگر سر به سرش نمی گذاشتم عذاب می کشیدم، اگر هم اذیتش می کردم باز هم عذاب می کشیدم.

گلرخ نگاه خیره ام را که دید، به آرامی گفت:

-گرسنه نیستی؟ چیزی برات درست کنم؟

جوابش را ندادم. کمی من و من کرد:

-چیز... می گم من از فردا بازم برم سر کار؟

چشمانم را تنگ کردم، سر کار که باید می رفت، الان زمان این نبود که او را از کار کردن منع کنم. سری تکان دادم. لبخند زد:

-مرسی ایمان

و بعد از چند لحظه مکث، گفت:

-می گم، بیچاره آرزو، سرش داد زدی ترسید، پرند هم ترسید، کاشکی بهشون نمی گفتمی برن، بنده خدا...
به میان حرفش پریدم:

-برو تو اطاق درو ببند، نمی خوام ببینمت

یکه خورد و صدا در گلویش خفه شد. آب دهانش را قورت داد و به من زل زد. به پشتی میل تکیه زدم:

-شنیدی؟ گفتم برو تو اطاق

-تو نمیای؟

یکی از ابروانم بالا رفت:

-خوش گذشت بهت انگار؟ چه خوش اشتها هم هستی، نخیر نمیام، همین جا می خوابم

جوابم را نداد و وارد اطاق شد و در را بست...

.....

با سر و صدایی که از آشپزخانه به گوش می رسید، پلک هایم از هم باز شد. خمیازه کشیدم و متوجه ی موقعیتم شدم. بالشی زیر سرم بود و پتویی هم روی تنم. یادم آمد دیشب بدون پتو و لحاف خوابیده بودم. کار گلرخ بود. روی میل نیم خیز شدم و نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که داخل آشپزخانه بود و میز صبحانه را می چید. بعد از مرگ مادرم، وقتی از سربازی برگشتم، هیچ وقت صبحانه مهیا نبود. همیشه بدون صبحانه راهی محل کارم می شدم. برای چند لحظه به یاد مادرم افتادم. برایم لقمه می گرفت و بعضی وقتها که می خواستم بدون صبحانه راهی دانشگاه شوم، با لیوان چای و لقمه به دنبالم می دوید. با صدای افتادن قاشق، تکان خوردم. آن حس خوب پرید. یادم آمد دیگر مادری نداشتم. مادرم زیر خروارها خاک خوابیده بود، مسبب مرگ مادرم همان زنی بود که در آشپزخانه ی من جولان می داد. حس خانم خانه بودن، به او دست داده بود؟ بدبخت عوضی خبر نداشت تا سه ماه دیگر قرار بود به شکر خوری بیوفتم، با این حس پتو را کنار زدم و از جا پریدم و با قدمهای بلند، به سمت آشپزخانه رفتم، گلرخ خم شده بود تا قاشق چای خوری را از روی زمین بردارد، با حضور من در آشپزخانه، سر بلند کرد و لبخند زد:

-سلام، صبح بخیر، بیدارت کردم؟

با اخم جواب دادم:

-آره بیدارم کردی

قد راست کرد و معذب جواب داد:

-ببخشید، اما دیگه وقت بیدار شدن بود، ساعت هفت صبه، باید بریم سر کار
دستم را به کمر زدم:

-تو خونه ی من، من تعیین تکلیف می کنم، نه تو

و نگاهم روی میز آشپزخانه ثابت ماند. همه چیز آماده بود. صدایش را شنیدم:

-تا صورتتو بشوری، چایی دم می کشه

سرم را کج کردم:

-من صورتمو نمی شورم، همینجوری اینجا می شینم

مکث کرد:

-باشه، هر جور راحتی

از این همه مدارا عصبی شدم:

-ینی چی؟ ینی عین خیالت نیست؟

با بیچارگی گفت:

-نه، منظورم اینه هر کاری که فکر می کنی برات راحتی، همون کارو انجام بده

سری تکان دادم:

-آره دقیقا همون کاری رو می کنم که دوست دارم

و آستین های بلوزم را بالا دادم:

-چایی بریز برام، لقمه هم بگیر

-باشه یه ذره صبر کن، چایی دم نکشیده

-زرنزن، گفتم چایی بریز

و لیوانم را روی میز به سمتش سر دادم. یکباره به سمتم آمد و به مچ دستم چسبید. خواستم دستم را عقب بکشم، اجازه نداد.

دستم را چرخاند:

-مچ دستت چی شده؟

نگاه عصبی ام روی مچ دستم ثابت ماند. این یادگاری همان روزهایی بود که مرا رها کرد و رفت. یادگاری حماقتم که مادرم را

به کشتن داد. یعنی خبر خودکشی ام به گوشش نرسیده بود؟

چشمانم را تنگ کردم:

-تو نمی دونی این چیه؟

و آستینم را بالاتر کشیدم. با سردرگمی نگاهم کرد:

-نه، بخدا نمی دونم

صدایم بالا رفت:

-همه ی عالم می دونن این چیه، تو نمی دونی؟

و دستم را از دستش بیرون کشیدم. خواست دوباره دستم را بگیرد، خودم هم دلم می خواست دستم را بگیرد و نوازشم کند. من اصلا نمی دانستم چه مرگم شده بود. همه ی احساسات ضد و نقیضم در برابر این دختر قد علم می کردند. دلم می خواست بغلش کنم و برایش زار بزنم و بگویم وقتی که رفت، دیگر نمی خواستم زندگی کنم. دنیا برایم مثل جهنم شده بود. خواستم بمیرم و خلاص شوم. اما آن حس خبیثم، همانی که طی همه ی این سال ها پرورشش داده بودم، عشق را پس زد و در دلم نشست. از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. عقب رفت و به بخچال چسبید. با نفرت گفتم:

-وقتی شوهر کردی رگمو زدم، حماقت کردم، ولی رگ زدم، مادر بدبختم منو دید سخته کرد و مرد

لب هایش لرزید و رنگ صورتش سفید شد. با تته پته گفت:

-من، من...

-تو چی؟ ینی تو نمی دوستی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من نمی دونستم خودکشی کردی، کسی به من چیزی نگفت

به یقه اش چسبیدم:

-حالا که می دونی، اینو چه جوری جبران می کنی؟ با این چی کار می کنی گلی؟

و مچ بریده ام را مقابل چشمانش تکان دادم. به دستم چسبید، خم شد و جای بریدگی را بوسید. یک بار، دو بار، سه بار، دوباره به هق هق افتاد:

-من کنیزیتو می کنم

عشق برگشت، همه ی حسهای خوبی که به زحمت به عقب فرستاده بودمشان برگشت. مچ دستم را که بوسید، حس کردم خوشبخت ترین مرد روی زمینم. دست آزادم دور شانه اش حلقه شد، روی صورتش خم شدم که صدایش را شنیدم:

-میرم سر خاک مادرت ازش می خوام منو ببخشه، اون خانوم بزرگیه حتما منو می بخشه

صورتم، نزدیک صورتش متوقف شد. یادم آمد مادرم مرده بود. هزار بار کنیزی مرا می کرد هم مادرم زنده نمی شد. نفرت برگشت. دستم را عقب کشیدم و روی سرش گذاشتم و به عقب هلش دادم. تلو تلو خورد و سر جایش ایستاد. فکم منقبض شد، خواستم باز هم فریاد بزنم، اما برای امروز کافی بود. عقب عقب از آشپزخانه بیرون آمدم. گلرخ با بیچارگی کنار یخچال ایستاده بود. به سمت دستشویی رفتم...

.....

در شرکت را باز کردم و رو به گلرخ گفتم:

-ساعت دو بیا پایین سوار ماشینم شو بریم خونه

سری تکان داد و به سمت انتشارات رفت. وارد شرکت شدم. نگاهم روی ایرج ثابت ماند که با وضع بدی مقابل میز حق دوست خم شده بود، با دیدنش در آن وضعیت، عصبی شدم و تک سرفه ای کردم. سریع خودش را جمع و جور کرد. نگاهم روی صورت خجالت زده ی حق دوست ثابت ماند. دخترک احمق دم به تله ی این گاو میش داده بود. ایرج با دیدنم جا خورد. انگار انتظار دیدنم را نداشت. دستانش را از هم باز کرد:

-به، شا دوما دو باش، ماه عسلت یه روزه بود داش؟

جوابش را ندادم و به سمت اطاقم رفتم، پشت سرم وارد اطاق شد:

-داداش، تو که گفتمی ممکنه یه هفته هم نیای، چی شد پس؟

کیفم را روی میز پرت کردم و به سمتش چرخیدم:

-اینجا مگه طویله ست که خودتو تپ کردی رو میز حق دوست؟

ابروانش بالا رفت:

-داش، دوما شدی بازم دهنتم خراب مونده که دهننتو

و قهقهه زد و میان خنده گفت:

-خودمم دست کمی ازت ندارم البته

و بشکن زد و از در لودگی وارد شد:

-چی کار کردی؟ قضیه ی همون سال دگر بچه بغل؟

با غضب به صورتش زل زدم. بچه دار شدن؟ آن هم از گلرخ؟ محال بود. اگر بچه دار می شد، می بردمش مطب ماما سقط کند، اگر هم سقط نمی کرد با لگد می زدم...

و فکر اینکه با لگد گلرخ را کتک بزنم، ناراحت و عصبی ام کرد. دوست نداشتم کتکش بزنم. یکباره پنجه هایم را میان موهایم فرو بردم و نفس عمیق کشیدم و چشمانم را بستم. نه، حواسم جمع بود، بچه دار نمی شدم، اصلا حاضر بودم خودم را عقیم کنم تا هرگز از او بچه دار نشوم. نقشه ای که برایش کشیدم حتی ارزش عقیم شدن مرا هم داشت.

با تکان دست ایرج، چشم باز کردم. دستش را روی شانم گذاشته بود:

-چی شد؟ قاطی کردی؟

از او فاصله گرفتم و گفتم:

-چی می گی گاو میش؟

-گفتم خوب شد اومدی، سرکارگرمون زنگ زد، گفت مصالح باید بیاد و از این شر و ورها، منتظر موندم بیای چک بکشی برم

سر وقت مصالح

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم:

-تو دسته چک نداری؟

-جون داداش تموم شده، باید بگیرم

و دستش را داخل جیبش فرو برد و دسته چکش را بیرون کشید:

-ببین داش، همه ی برگه هاشو کشیدم

نگاهم روی دسته چکش ثابت ماند. تا چند وقت دیگر، نیازی به چک من و چک خودش هم نبود. بالاخره از دستش خلاص

می شدم. با سرخوشی به سمت صندلی رفت و خودش را روی آن پرت کرد:

-بالاخره به مراد دلت رسیدی، گلرخ مال تو شد

پشت میزم نشستم و کشوی میز را بیرون کشیدم و گفتم:

-به این یارو سرکارگر زنگ بزن بگو من میرم دنبال خرید مصالح، از اون ور هم میرم واسه سرکشی ساختمونها، تو هم اینجا

باش حواست به شرکت باشه، به گلرخ هم سر بزن کم و کسری نداشته باشه

چشمانش را تنگ کرد:

-دوباره عاشقش شدی؟ اونم یه روزه؟

پوزخند زد و نیم نگاهی به او انداختم:

-من هیچ وقت دوباره عاشقش نمیشم...

پرنده در آغوش گلرخ نشسته بود و بلبل زبانی می کرد:

-خاله گلرخ، بیا بریم خونه ی ما، من اینقدر دوست دارم بیای خونمون، همش بیا، باشه؟

و سرش را به سمت گلرخ چرخاند. گلرخ پیشانی اش را بوسید:

-امروز همیشه قریبونت برم، یه دفه دیگه میام

پرنده لج کرد و خودش را تکان داد:

-اِهه، مِه، من می خوام بیای

و رو به من کرد که با اخم های در هم رانندگی می کردم:

-دایی بیا بریم خونمون، آفرین

بی حوصله جواب دادم:

-بعدا دایی

دوباره بالا و پایین پرید:

-بیابین، بیابین دیگه

گلرخ دستی به سرش کشید:

- عزیز دلم، شما برو خونه، با مامان و بابا ناهار بخور، استراحت کن، بعد ما یه وقت دیگه میایم پیشت
پرنده با ناراحتی گفت:

- اونا که با من ناهار نمی خورن، مامان آرزو همش گریه می کنه، بابا کیومرث خوابیده، بابا بزی همش مگه نرگس بیا
با شنیدن این حرف، نفسم را بیرون فرستادم. گلرخ با ملایمت گفت:
- خوب استراحت کن، یه روز دیگه میایم

و خم شد و سرش را بوسید. از گوشه ی چشم مراقبش بودم، با ملایمت سعی داشت پرنده را آرام کند. راستی راستی زخم شده
بود. لبخند کج و معوجی روی لبم نشست. یک لحظه دلم خواست، دستم را روی دستش بگذارم. با دست چپ به فرمان
چسبیدم و دست راستم را به آرامی به سمت دستش دراز کردم. پرنده یک نفس نق می زد و گلرخ سعی داشت آرامش کند.
دست کوچکش کنار دنده بود، خواستم برای چند لحظه دستش را لمس کنم، یکباره متوجه ی من شد، سر چرخاند:
- ایمان چیزی شده؟

هول شدم و همزمان لجم گرفت که نتوانستم دستم را روی دستش بکشم. لب هایم را روی هم فشردم و یکباره دستش را
گرفتم و به سمتش پرت کردم:

- دستتو بذار اونور، نمی بینی می خوام دنده عوض کنم؟
به آرامی گفت:

- دنده که اتوماته

- کلافه از حرف احمقانه ای که زده بودم، صدایم بالا رفت:

- خوب حالا که چی؟

- چیزی نگفت. پرنده نق زد:

- دایی بریم خونه ی ما

رو به او براق شدم:

- نیام بابا جون، آروم بشین دیگه بچه

یکباره لب برچید و به گریه افتاد. گلرخ او را به خود فشرد:

- عزیز دلم، گریه نکن، دایی ناراحته،

پرنده جیغ کشید:

- دایی ایمان بد، دایی بد، دوست ندارم

و جیغ های عصبی کننده اش در فضای ماشین پیچید. گلرخ نتوانست آرامش کند. سرم اندازه ی کوه سنگین شده بود و
نزدیک بود سرسام بگیرم. برای اینکه قائله را بخوابانم گفتم:

- خیل خوب میام، ولی باید ساکت باشی، گریه کنی میام بالا

ناگهان فریادش قطع شد و با چشمان اشک آلود به رو به رو زل زد. فرمان را چرخاندم و چشمانم روی گلرخ ثابت ماند که با محبت نگاهم می کرد. عصبی شدم:

-چیه؟

لبخند زد:

-مرسی ایمان جان، بچه رو خوشحال کردی

و دستش را روی دستم گذاشت و فشرد. برق از بدنم گذشت. چند بار پلک زدم. چشمانم می سوخت. دستم را محکم تکان دادم تا دوباره دستش را پرت کنم. دستم را محکم گرفتم، دوباره نگاهش کردم. دستم را بلند کرد و روی آن خم شد...

آرزو ذوق زده به استقبالمان آمد:

-الهی من فدات شم داداش، خوب کردی اومدی، بیا تو

و رو به گلرخ کرد:

-بیا تو گلرخ جان

پرنده با سر و صدا دست گلرخ را کشید:

-بیا بریم با اسباب بازی های من بازی کنیم، بیا

گلرخ هر چه تلاش کرد نتوانست پرنده را قانع کند، همزمان نگاهش روی پدرم ثابت ماند که روی مبل نشسته بود و به سقف خانه نگاه می کرد. همانطور که تلاش می کرد پرنده را با وعده و وعید آرام کند، رو به من پرسید:

-باباست؟

جوابش را ندادم و خیره نگاهش کردم. پرنده جای من جواب داد:

-بابا بزنی من، بیا بریم بازی کنیم خاله

گلرخ دستی به گونه ی پرنده کشید:

-اول یه لحظه بریم پیش بابا بزرگ، بعد می ریم بازی می کنیم

و هر دو به سمت پدرم رفتند. از پشت سر به هیکل ریزه ی گلرخ چشم دوختم و با پوزخند رو به آرزو گفتم:

-تو که مخالف زن گرفتن من بودی، چی شد الان با این دختره خوبی؟

رنجیده نگاهم کرد:

-داداش من که هیچ وقت مردم آزار نبودم، تازه مگه من خودم زندگی خوبی دارم که بخوام وسط زندگی تو شر به پا کنم؟

با صدای پدرم سرم را بلند کردم:

-نرگس، تویی؟ چقدر خوشگل شدی، بریم پارک؟

آرزو آه کشید و با صدای بلندی گفت:

-بابا گلرخه، زن ایمان

پدرم خندید:

-نه، نرگسه، مادرته

دوباره یادم آمد که گلرخ مادرم را از پدرم گرفته بود. با غضب به او زل زدم، متوجه ی سنگینی نگاهم شد و سرش را بالا کرد، به او اشاره زدم بلند شود و برود پی کارش. تند و سریع بلند شد و رو به پرند گفت:

-خاله بریم بازی کنیم؟

پرند جیغ کشید:

-آخ جونم بریم، خرسی منم بازیه

و هو هو کنان به سمت اطاقش دوید، گلرخ هم به دنبالش رفت....

.....

ده دقیقه گذشته بود. کنار پدرم نشسته بودم و به او نگاه می کردم که با خودش حرف می زد. دست پیر و چروکیده اش را در دست گرفتم و بوسیدم:

-بابا خوبی؟

نگاهم کرد و سرخوشانه جواب داد:

-خوبم، الان مادرتو دیدم

آرزو با بغض جواب داد:

-اون مامان نبود بابا، زن ایمان بود، اسمش گلرخه

پدرم سری تکان داد:

-نرگس بود

-بابا...

به میان حرف آرزو پریدم:

-ول کن آرزو، بذار دلش خوش باشه

و دوباره دست پدرم را بوسیدم:

-آره مامان بود، خوشحال شدی بابا که دیدیش؟

ذوق زده شد:

-آره، قراره بریم پارک، بعدش هم می ریم سینما

با صدای آرزو سر چرخاندم:

-پرند، چرا اومدی مامان؟ با خاله بازی می کردی دیگه

به پرند زل زدم که دستش را پشت سرش گذاشته بود و بغ کرده جواب داد:

-تلفنش زنگ خورد به من گفت برم بیرون
 با شنیدن این حرف، مثل فتر از جا پریدم. آرزو با دیدن حرکت یکباره ام، بلند شد:
 -چی شد داداش
 به سمت راهرو رفتم، آرزو پرید و راهم را سد کرد:
 -داداش چی شد؟ کجا میری؟ خوب میگه با تلفن حرف می زنه
 سر جایم ایستادم و به سمت آرزو چرخیدم:
 -آرزو یه بار دیگه وسط کارای من فوضولی کنی من می دونم و تو
 و چشمانم را درشت کردم:
 -برو دنبال کارت
 چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. با عصبانیت به سمت راهرو رفتم...
 پشت در اطاق پرند ایستادم و سرم را نزدیک در بردم. صدایش را می شنیدم. همه ی وجودم گوش شده بود. با چه کسی حرف
 می زد؟ آن کره خر پشت تلفن چه کسی بود که یک بچه ی سه چهار ساله را پی نخود سیاه فرستاده بود؟
 -نمی تونم، بخدا نمی تونم، اینو ازم نخواه
 دستم را مشت کردم.
 -تحمل ندارم، دلشو ندارم، چند بار باید بگم؟
 چشمانم را بستم. با کدام بی پدری حرف می زد؟
 -وضعیت من الان فرق می کنه، اگه می خواستم هم نمی تونستم، من دیگه یه زن متاهلم، بخدا اذیت میشم
 دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم.
 -با اون وضعیت نمی تونستم زندگی کنم، الانم گفتن این حرفها فایده نداره، بر نم...
 یکباره در اطاق را باز کردم و به داخل اطاق هجوم بردم. گلرخ با دیدنم جا خورد و زبانش بند آمد. با چشمان از حدقه درآمده
 گفتم:
 -با کی حرف می زنی؟ گوشی رو بده ببینم
 خواست تماس را قطع کند که امان ندادم، به سمتش پریدم و به مچ دستش چسبیدم، نالید:
 -آی دستم، می دم، گوشی رو می دم
 گوشی را از دستش کشیدم و تقریبا فریاد زدم:
 -الو
 صدای مردی درون گوشی پیچید:

-تو همون مرتیکه ی بی همه چیز نیستی که چند سال پیش اومدی در خونه ی من؟ بی خانواده چی زیر گوش دخترم پیچ کردی که اونو از راه بدر کردی؟ مگه اون بی سر و صاحابه؟ واسه خودت بردیش محضر عقدش کردی؟ میام اونجا دهننتو گل میگیرم، سر اونم گوش تا گوش می برم
نگاهم روی صورت ترسیده ی گلرخ ثابت ماند. پدرش بود. پدر خوش غیرت بی همه چیزش. صدایم را ته حلقم انداختم و فریاد زدم:

-تو غلط می کنی مرتیکه، می خوای سر زن منو ببری؟ دور و برش ببینمت خودم سرتو می برم میذارم رو سینه ات
گلرخ به سمتم آمد و با التماس گفت:

-تو رو خدا بهش فحش نده، بابامه، تو رو خدا
دستم را عقب کشیدم و دوباره فریاد زدم:

-واسه چی بهش زنگ می زنی؟ خیلی دخترت واست مهم بود چپ و راست کتکش نمی زدی
صدای فریادش درون گوشی پیچید:

-حرومزاده، ازت شکایت می کنم، دزد ناموس، تو روی من می مونی چرت و پرت میگی؟
دوباره فریاد زدم:

-دهنتو ببند، خودم میام اونجا دهننتو می دوزم به هم، بیخود کردی به زخم زنگ زدی
گلرخ دوباره به بازویم چسبید و ناگهان به گریه افتاد:

-تو رو خدا بهش فحش نده، تو رو خدا ایمان، اون بابامه بی انصاف
از حمایتش عصبی شدم، رو به او فریاد زدم:

-باباته که باشه، اصلا واسه چی زنگ زده به تو؟ مگه تو بی صاحابی
یکباره کمرش را خم کرد:

-پاهاتو می بوسم، تو رو خدا بهش فحش نده

از تصور اینکه دوباره پاهایم را ببوسد همه ی وجودم لرزید. ترس در دلم نشست. حس کردم همه ی وجودم زیر بار این حرف، له شد. یک قدم عقب رفتم. صدای پدر گلرخ را شنیدم:

-می دم ریز ریزت کنن مرتیکه بی سر و صاحب، مرده و زنده تو میارم جلو چشمت، دهننتو وا می کنی به من چرند میگی؟
پسره ی الدنگ

گلرخ با کمر خم شده به سمتم آمد:

-پاهاتو می بوسم ایمان، تو رو خدا ایمان جان

ترسیدم، زبانم بند آمد، گوشی را به سمتش گرفتم:

-بیا موبایلتو بگیر

گلرخ همانطور خم شده به سمتم آمد، صدایم بالا رفت:

-نکن این کارو

صدای آرزو را از پشت در بسته ی اطاق، شنیدم:

-داداش ایمان، داداش پیام تو؟

گلرخ با کمر خم شده رو به رویم ایستاده بود. موبایل را به سمتش پرت کردم و عقب عقب رفتم و کنار در سر خوردم و روی زمین ولو شدم. صدای هق هق گلرخ در فضای اطاق پیچید...

در خانه را باز کردم و زودتر از گلرخ وارد خانه شدم. سوئیچ ماشین را روی کاناپه پرت کردم. کلافه بودم و نمی دانستم چه کار کنم. گلرخ حسابی مرا بهم ریخته بود. یک لحظه از ذهنم گذشت که حتما فهمیده نقطه ضعفم همان بوسیدن پا بوده، شاید هم می خواست اینطور مرا عذاب دهد. با این فکر داغ شدم و به سمتش چرخیدم. کنار در ورودی ایستاده بود و با دلهره به من نگاه می کرد. با دهان نیمه باز نفس کشیدم. به دنبال جمله ای بودم که تا مغز استخوانش را بسوزانم. انگشتم را به لبم کشیدم. -ایمان؟

صدایش قلبم را از جا کند. عصبی جواب دادم:

-ایمان چی؟

دستش را سمت دکمه ی مانتو اش برد:

-ایمان، ببخشید

دوباره خنده ی عصبی روی لب هایم نشست. من به پدرش فحش داده بودم و هر چه در دهانم بود نثارش کرده بودم و حالا او رو به روی من ایستاده بود و می گفت ببخشمش. فهمیدم جریان چه بود، می خواست با این کارهایش مرا دیوانه کند. می خواست دچار عذاب وجدان شوم. دقیقا همین بود. فهمیده بود حریف من نمی شود، می خواست با این کارهایش مرا له کند. یکباره خون جلوی چشمانم را گرفت. عضلات فکم بالا و پایین شد. انگار گلرخ متوجه شد که اوضاع روحی ام رو به راه نیست که به آرامی به سمت اطاق خواب رفت. صدایم بالا رفت:

-کجا میری؟

سر جایش ایستاد و به سمتم چرخید:

-می رم تو اطاق دیگه، می خوام لباسمو عوض کنم

با تحقیر گفتم:

-همین جا عوض کن

خواست چیزی بگوید اما منصرف شد. به سمتش رفتم:

-عوض کن

سرش را پایین انداخت. با تمسخر گفتم:

-آخی، از من خجالت می کشی؟

و به بازوانش چسبیدم:

-من شوهرتم، صیغه ای یا رسمی هیچ فرقی نمی کنه

سرش را بالا آورد و با بغض به من چشم دوخت. بی پناهی چشمانش، بی قرارم کرده بود. تکانش دادم:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

لبه‌های لرزید، چشمانش دو دو زد، انگار همه ی دردی را که در سینه داشت، بر زبان جاری کرد:

-منو فقط واسه همین چیزا صیغه کردی، نه؟

و به خودم و خودش اشاره زد. ته دلم لرزید. انگار تهی شدم، زیر پایم خالی شده بود. به چشمان رنجیده اش زل زدم. نمی

توانستم در جوابش چیزی بگویم. چشمم را بستم و سرم را کج کردم و لبم را روی هم فشردم. دلم نمی خواست به چشمان غم

زده اش نگاه کنم. دوباره سوالش را تکرار کرد:

-آره واسه همین، نه ایمان؟

دوباره سر چرخاندم، اینبار خودم هم بغض داشتم.

-باشه، همین جا عوض می کنم

خواست خم شود، محکم به بازوانش چسبیدم. باز هم مرا به هم ریخته بود. طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم، دست

راستم از بازویش شل شد و روی هر دو چشمش گذاشتم تا با نگاه تیزش، مرا دیوانه نکند. صدایم بلند شد:

-اینجوری نگام نکن

دستم خیس شد. به قطره اشکی که از زیر دستم روی گونه اش سر خورد، خیره شدم. نفس عمیق کشیدم. ره‌ایش کردم و

عقب رفتم. چشمانش خیس بود. به زحمت دهان باز کردم:

-برو تو اطاق، امشب روی مبل می خوابم...

.....

ایرج سرش را خاراند:

-روشن گفته تا یه ساعت دیگه میاد اینجا، نمی دونم باز چه شکم دردی داره

بینی ام را بالا کشیدم و با اخمهای در هم گفتم:

-می خواد بیاد سر مبلغ قرار داد چونه بزنه، من اصلا حوصله شو ندارم

سری تکان داد:

-بابا برج زهر مار، چته امروز؟ با زمین و زمون چپ افتادی؟

با خشم به او خیره شدم:

-حوصله ی تو رو هم ندارم گاومیش

خواست جوابم را بدهد که در اطاق باز شد و حق دوست داخل اطاق شد:

-جناب یوسفی، خانوم ملکی کارتون دارن

ایرج قهقهه زد:

-ای بابا، مگه خانومت می خواد بیاد تو اطاقت باید با منشی هماهنگ کنه؟

نگاه تندى به او انداختم. به زحمت خنده اش را جمع و جور کرد. رو به حق دوست گفتم:

-بگین بیاد....

گلرخ سرش را پایین انداخته بود و با مقنعه اش ور می رفت. اضطراب داشت. با اخم گفتم:

-چی شده؟

سرش را بلند نکرد:

-چییز، می گم من می خوام برم تا خونه ی آرزو

خواسم رفت پی ایرج که با شنیدن این حرف، سیخ شد و کمر راست کرد. با نگاهی مشکوک، گلرخ را برانداز کردم:

-خونه ی آرزو چه خبره؟

من و من کرد:

-می خوام بابا رو ببرم پارک، آخه دیروز بهم گفته بود بریم پارک، از آقای عابدی مرخصی گرفتم

لال شدم. می خواست پدرم را ببرد پارک. دیروز داخل خانه ی خواهرم، به پدرش توهین کرده بودم و امروز می خواست پدرم

را ببرد پارک. کف هر دو دستم را وسط میز گذاشتم و با بیچارگی به زنم نگاه کردم. می خواست به رخم بکشد که من عوضی

ام دیگر؟ دندانهایم را روی هم فشردم. خوب من عوضی بودم، خودم قبول داشتم که عوضی ام، دیگر این کارها برای چه بود؟

دوباره به ایرج نگاه کردم که به من خیره شده بود. یکباره یاد نقشه هایم افتادم. باید شروع می کردم. دو هفته از صیغه ام با

گلرخ گذشته بود. تا چند وقت دیگر یک ماه می گذشت و بعد دوماه و بعد سه ماه و بعد هم صیغه مان به اتمام می رسید.

رو به ایرج گفتم:

-می تونی تا خونه ی خواهرم ببریش؟

ایرج جا خورد و با ناباوری گفت:

-من ببرم؟

عصبی شدم:

-نه عمه ی من ببره

-من چرا ببرم مرد حسابی، زن توئه

رو به او براق شدم:

-مگه من گفتم چی کار کنی که می گی زن توئه؟

ایرج مات شد:

-حالت خوش نیستا، الکی الکی داری دعوا می کنی

گلرخ با صدای لرزان بین بحثمان پرید:

-من با آژانس می رم

صدایم بالا رفت:

-من پول اضافی ندارم

و دوباره رو به ایرج گفتم:

-می بریش یا خودم ببرمش؟

با تمسخر گفت:

-تو چه کار مهمی داری که نمی تونی زنتو تا خونه ی خواهرت ببری؟

صدایم بالا رفت:

-من می خوام اینجا بمونم تا روشن هیچی ندار بیاد اینجا ببینم چه زری می زنه که مبلغ امضا شده ی قرار دادو داره بالا پایین

می کنه

و یکباره دیوانه شدم:

-نمی خوام تو ببری، خودم می برم

و کیفم را از روی میز برداشتم و رو به گلرخ گفتم:

-بریم

ایرج راهم را سد کرد:

-باشه، من می برم

عصبی شدم:

-لازم نکرده

به بازویم چسبید و مرا سر جایم نگه داشت:

-می برم،

خواست از کنارم بگذرد که اینبار من به بازویش چسبیدم:

-یه خیابون مونده به خونه ی خواهرم پیاده اش می کنی، فهمیدی یا نه؟ دوست ندارم جلوی خونه ی خواهرم پیاده اش کنی

چند ثانیه به چشمانم زل زد. چشم از او نگرفتم. صدای ترسیده ی گلرخ را شنیدم:

-تو رو خدا جر و بحث نکنین، ایمان جان، آقا ایرج...

جوابش را ندادم. ایرج دستش را عقب کشید و با عصبانیت گفت:

-خودت ببرش، من منتظر روشن می مونم، پوستش می کنم اگه بخواد سر مبلغ امضا شده چونه بزنه
 سرم را عقب بردم و با تحقیر براندازش کردم، پوزخند زدم. خواستم بچرخم و رو به گلرخ بگویم که "اصلا نمی خواد بری"
 اما نه، نقشه هایم بهم می ریخت. از مقابل گلرخ گذشتم و با عصبانیت گفتم:
 -بیا دنبالم

.....

مقابل خانه ی خواهرم پارک کردم. گلرخ به آرامی گفت:

-دستت درد نکنه، زود بر می گردم

خواست در ماشین را باز کند که با لحن جدی پرسیدم:

-پول داری یا نه؟

-نه پول ندارم، پیاده بر می گردم

کیف پولم را بیرون کشیدم و تراول پنجاه هزار تومانی را به سمتش گرفتم:

-بگیر، قبلش بهم زنگ بزن، اگه نتونستم پیام ذنبالت آژانس بگیر برو خونه، پیاده بر نگردیا

به پنجاه هزار تومانی در دستم، زل زد. اطمینان داشتم با دیدنش در دلش قند آب می کردند. اصلا مطمئن بودم برای همین
 تکه کاغذ، صیغه ی من شده بود.

-بگیرش دیگه، دیدنی ها که نیست

پول را از دستم گرفت:

-ایمان، چرا به ایرج گفتی یه خیابون پایتتر از خونه ی خواهرت پیاده ام کنه؟

با عصبانیت جواب دادم:

-به تو مربوط نیست، حالا برو

دلگیر نگاهم کرد. صورتم را چرخاندم و به رو به زل زدم. چند لحظه ی بعد، از ماشین پیاده شد و در را به آرامی بست....

.....

مقابل در خانه ایستادم و کلید را در قفل فرو بردم. همزمان صدای آرزو در گوشی پیچید:

-داداش، نمی دونی بابا چقدر خوشحال شد، بابایی که سال تا سال صدای خنده شو نمی شنیدم، امروز واسه خودش می خندید،

گلرخ بردش پارک سر کوچه، باهش حرف زد، بابا سوار تاب شد،

پوزخند زدم:

-خوش به حال تو که زن داداشت باید پدرتو ببره پارک، اصلا به غیر اون انگل کسی هم واسه تو مهم هست؟ دخترت یه ور

افتاده، باباتم یه ور دیگه

بخ کرد:

-داداش خودت دیدی که هر بار بهش می گفتم بیا بیرون لج می کرد و می گفت نیام، امروز که با گلرخ رفت خودمم تعجب کردم
در خانه را باز کردم:
-خیل خوب، باشه، کاری نداری؟
-داداش امروز پرنده از مهدکودک آوردی که نیمودی بالا، بذار برات حرف بزنم دیگه
بوی خوبی زیر بینی ام پیچید. بوی غذای خانگی بود.
-داداش من بهت زنگ می زنم مزاحمت میشم؟
در را با پا بستم:
-نه، مزاحم من نیستی،
و نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که داخل آشپزخانه مقابل گاز ایستاده بود.
-داداش گلرخو خدا رسوند، بابا ازش قول گرفت که دو روز دیگه هم بیاد دنبالشو باهانش بره پارک

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

گلرخ سر چرخاند و با دیدنم سلام کرد. متوجه ی چشمان سرخش شدم. انگار گریه کرده بود. از آرزو خدا حافظی کردم و به سمت اپن رفتم:
-کی اومدی خونه؟
بینی اش را بالا کشید:
-یه ساعت پیش
کیفم را روی اپن گذاشتم و اور کتم را از تن خارج کردم:
-با آژانس یا پیاده؟
-با آژانس
پوزخند زد:
-می دونستم پول دستت باشه رم می کنی، ولخرجی می کنی
با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.
-چرا گریه می کردی؟
-چیزی نیس
چشمانم را درشت کردم:

-وقتی ازت سوال می پرسم درست جواب بده، نه مته یابو سرتو بندازی پایین بگی چیزی نیس
با بغض گفت:

-شوهر آرزو...

چشمانم را تنگ کردم:

-شوهر آرزو چی؟

-شوهر آرزو چرا اونجوری شده بود، بیچاره آرزو، بیچاره پرند

لبه‌هایم را روی هم فشردم. پس برای کیومرث گریه می کرد؟ دستم را به کمر زدم و سر چرخاندم و به تلویزیون چشم دوختم. پدرم را به پارک می برد. برای کیومرث و زندگی از دست رفته ی دخترم گریه می کرد. با پرند بازی می کرد. زخم زبان مرا تحمل می کرد. مرا حقیر می کرد، له می کرد. نمی گذاشت آن حس کینه در دلم ثابت بماند. مدام عشق می آمد و من پشش می زدم. محبت می کرد و من بدبخت عقده ای، هوایی می شدم و هر شب صد بار این جمله را در سرم تکرار می کردم که این گلرخ مارمولک که حالا خودش را به موش مردگی زده، زندگی ام را زیر و رو کرده بود. این جمله را تکرار می کردم تا حس انتقام در ته ذهنم گم و گور نشود. حالا برای من غذای خانگی درست می کرد؟ من که هر روز بعد از تعطیلی شرکت از رستوران غذا می خریدم. غذای خانگی درست می کرد که چه شود؟ اصلا چرا نمی گذاشت با خیال راحت تصمیمم را عملی کنم. این همه سال درد و عذاب را باید چطور از مغزم پاک می کردم؟

یکباره سر چرخاندم و با عجله وارد آشپزخانه شدم، گلرخ ترسید و با هق هق گفت:

-غلط کردم، چی شد؟ غلط کردم

به پیش بندش چنگ زدم:

-گلی، من نمی خوام برای هیچ کدوم از ماها دلسوزی کنی، نمی خوام

دستش را روی سینه ام گذاشت:

-چشم، دلسوزی نمی کنم، عصبی نشو

تکانش دادم:

-اصلا نمی خوام دیگه بری پدرمو ببری پارک، بذار توی همون خونه بمیره

و نعره کشیدم:

-اگه یکی به بابای من فحش می داد، من تو صورتش تف هم نمینداختم تو مرخصی می گیری پدر منو می بری پارک، آخه چرا؟

و باز هم بغض بیخ گلویم نشست:

-واسه اون کیومرث انگل و خواهر بدبختم چرا گریه می کنی؟ دلسوزی تو رو نمی خوام، نمی خوام خانوم، نمی خوام عزیز

و یکباره او را به سمت خودم کشیدم:

-نمی خوام نفس، هیچی ازت نمی خوام، اذیتم نکن، تو رو خدا اذیتم نکن
و سرم را بین شانه هایش فرو بردم و زار زدم...

نمی دانم چند دقیقه در آغوشش اشک ریختم که به خودش تکانی داد و دستش را روی صورتم گذاشت و با بغض گفت:
-می خوای بریم تو اطاق؟

منظورش را فهمیدم. بدم هم نیامد. شاید بودن با او کمی از این فشار روانی کم می کرد. خودم را عقب کشیدم و به چشمان
سرخش خیره شد. روی نوک پا بلند شد و با دستش اشک هایم را پاک کرد. با صدای تو دماغی گفتم:
-گریه نمی کنما

لبخند زد:

-می دونم، اینا که گریه نیست، اینا اشک مصنوعیه

با شنیدن این حرف، میان گریه به خنده افتادم. با کف دست به چشمانم کشیدم. گلرخ دستم را گرفت و مرا به سمت اطاق
برد...

به سقف اطاق زل زدم. گلرخ کنارم بود. بی اختیار موهایش را نوازش می کردم. همه ی آن احساسات بد رفته بودند. آرام شده
بودم. گلرخ به خودش تکانی داد و روی تخت نیم خیز شد. اخم کردم و زیر لب گفتم:
-هوم؟

نگاهم کرد، نگاهش شرم زده بود:

-من برم آشپزخونه، گازو خاموش کرده بودم

با اخم نگاهش کردم و به او اشاره زدم که دوباره دراز بکشد. لبخند زد:

-نه برم دیگه

چشمانم برق زد. دوباره حس موذی برگشت و در دلم نشست:

-هر وقت بهت اجازه دادم می ری

آه کشید و روی تخت نشست. خودم هم از این جمله بهم ریختم. چشم از او گرفتم و اینبار به قاب عکس روی دیوار اطاقم
چشم دوختم. چند دقیقه ی بعد صدای گلرخ را شنیدم:

-من می دونم تو مته اون وقتا دوسم نداری، خیلی هم خواسته ی زیادیه که بخوای دوباره عاشق من بشی، ولی خوب...

و کمی خودش را به من نزدیک کرد. باز هم قلبم تپید. حضورش برایم آرام بخش بود. دستش را به سمتم دراز کرد. سر
چرخاندم و با اخمهای در هم به او خیره شدم. آب دهانش را قورت داد و دستش در هوا معلق ماند. به سینه ام اشاره زدم. گیج
شد. با صدای خشنی گفتم:

-سرتو بذار اینجا

با تردید خودش را خم کرد:

-اینجا؟

سری تکان دادم. باز هم همه ی حس های خوب در دلم نشست. دوباره دستم را به موهایش کشیدم. چشمانم را بستم، لبخند روی لبم نشست. یکباره در اوج خوشی یاد ازدواجش افتادم. شوهر سابقش هم همینطور با او رفتار می کرد؟ آن روزها که من از شدت گریه بالش زیر سرم را گاز می گرفتم، آن مردک بی همه چیز به موهایش دست می کشید؟ دستم متوقف شد. دندان هایم را روی هم فشردم و یکباره فکرم بر زبانم جاری شد:

-رابطه ات با شوهر سابقت چطوری بود؟

انگار از شنیدن این سوالم شوکه شد که دوباره خواست نیم خیز شود، دستم را محکم روی سرش گذاشتم و مجبورش کردم در همان حال بماند:

-فقط جواب سوالمو بده

با دلهره گفت:

-آخه...آخه این چه سوالیه؟

-گفتم جواب بده

-چی بگم آخه؟

-می خوام بدونم رابطه ات با اون مرتیکه چطوری بود؟ اسمش چی بود؟

به آرامی گفت:

-ساسان

پوزخند زد. اسمش را می دانستم. خودم را زده بودم به آن راه تا بند را آب ندهم.

-خوب بگو رابطه ات با آقا ساسان چجوری بود؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. شانه ام را بالا بردم، سرش بالا و پایین شد. عصبی شدم:

-با تو ام

-آخه این سوال دیگه چیه؟ اونم تو این موقعیت

صدایم کم کم اوج می گرفت:

-جواب منو می دی یا نه؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-خوب نبود، چه چیز زندگیمن خوب بود تا اون مورد خوب باشه، خیلی وقتا که اصلا خونه نبود، مدام تو اون شرکت کوفتیش

بود، وقتی هم میومد خونه اونقدر سرگرم حساب و کتابهای شرکتش بود که اصلا منو نمی دید

لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست. حقش بود، کسی که زندگی مرا بهم ریخته بود که نباید شاهانه زندگی می کرد. پس من و

ایرج خوب کسی را فرستاده بودیم زندان تا آب خنک بخورد. بود و نبودش تاثیری به حال کسی نداشت. دوباره بدبختی هایم

مقابل چشمانم رژه رفت. اگر زندگی اش خوب نبود، اگر شوهر سابقش رذل و بی همه چیز بود، پس دیگر چرا شوهر کرد؟ این همه سال خانه ی پدرش درد و بدبختی را تحمل کرده بود، خوب یک سال بیشتر تحمل می کرد. آنها که او را از خانه بیرون نمی کردند. دردش همان یک سال بود که برود خانه ی مرد خلافاکاری که حتی نمی توانست معقول ترین نیازهای همسرش را برآورده کند؟ برای این که به این حال و روز بیوفتد مرا رها کرد و رفت؟

دوباره خشم آتش فشانی ام برگشت. فرصت خوبی بود تا باز هم به او نیش بزنم. از ذهنم گذشت که یکباره از روی تخت هلش دهم. شانه ام را عقب کشیدم، اما با شنیدن صدایش میخکوب شدم:

-هر چی سرم او مد حقم بود ایمان، من زندگی تو رو بهم ریختم، خدا هم زندگی منو بهم ریخت، همین که می دونی زندگی خوبی نداشتیم یه ذره ارومم می کنه

نگاهم روی چشمانش ثابت ماند. آماده بود تا اشک بریزد. دلم برایش سوخت. دلم برای خودم هم سوخت. به آرامی سرش را از روی سینه ام پس زدم و پشتم را به او کردم و به پهلو دراز کشیدم.

.....

ایرج روی میز نشسته بود و با موهای سرم ور می رفت:

-بخورمت من عسلم، جیگرم، عجیجم

و با دیدن قیافه ی برزخی ام، یکباره دست از لودگی برداشت:

-ای بابا، ناله بخند دیگه، چیه بابا؟ داری به هدفت می رسی دیگه، بالاخره این دختره زنت شد، انتقامتم ازش می گیری دیگه پلک زدم و خم شدم تا برگه کاغذی از کتو بیرون بکشم. ناگهان با شنیدن صدایش، خون در رگهایم منجمد شد:

-خودم فهمیدم واسش چه نقشه ای کشیدی

آب دهانم را به سختی قورت دادم. صدای قلبم در سرم پیچید. فهمیده بود؟ خدایا نقشه ام را فهمیده بود؟ پس تمام شد، آن همه سالهای صبر و انتظار دود شد و به هوا رفت. سعی کردم صدایم نلرزد، همانطور که خم شده بودم، گفتم:

-چه نقشه ای کشیدم؟

و تا دهان باز کند و جوابم را بدهد، مردم و زنده شدم.

-نقشه کشیدی بعد از سه ماه گلرخت پرت کنی از خونه ات بیرون، از خونه ی باباش هم که اومده بیرون، دیگه عمرا نمیدارن برگرده، از اینجا مونده و از اونجا رونده میشه

لبخند روی لبم نشست. الحق که گاو میش بود. مغزش بیش تر از این کشش نداشت. اصلا برای چه باید از او می ترسیدم؟ آنقدر بی مغز بود که به سادگی فهمیدم اعتیاد کیومرث کار او بود. آن وقت می خواست سر از نقشه ی من در آورد؟

سربلند کردم و با لبخند شیطانی به او زل زدم:

-نقشه ام خوبه گاو میش؟

شانه بالا انداخت:

-چی بگم، هم دلم واسه این دختره می سوزه، هم فکر می کنم که هر چی سرش بیاد حقشه
برگه را روی میز گذاشتم و نیشخند زدم:

-خودش می دونست کینه شتری ام، بی خودی پا روی دمم گذاشت
و بی هوا هلش دادم:

-تنه ی گاو میشیتو از رو میزم بلند کن
تلو تلو خورد و خندید:

-الاغ

و یقه ی تیشرتش را چپ و راست کرد:

-راستی این دختره حق دوست زنگ زده گفته کاری پیش اومده نمی تونه بیاد، دستمون موند تو پوست گردو، الان اون یارو
شاه مردی که می خواد مدرسه بسازه میاد شرکت، چی کار کنیم؟

با شنیدن این حرف، یکباره سر بلند کردم و به او خیره شدم. پس حق دوست نمی آمد، مرخصی دو ساعته گرفته بود، اما انگار
کلا امروز نمی آمد. چشم از ایرج گرفتم:

-برو به عابدی بگو دو ساعت به گلرخ مرخصی بده بیاد جای حق دوست بمونه
ایرج خندید:

-ببین یکی از فواید زن گرفتن همینه ها، یادم باشه وقتی با حق دوست ازدواج کردم، خونه نشینش نکنم
لبخند زدم و سرم را پایین انداختم:

-بیست دقیقه دیگه من می رم بیرون کار دارم
گیج و گنگ پرسید:

-میری بیرون؟ مگه نمی گم الان شاه مردی میاد مرتیکه؟

-زود برمی گردم، اگر هم نیومدم دست تنها کارا رو راه ببر، تو که واردی
با کنجکاوی پرسید:

-حالا مگه کجا میری؟

-میرم تا خونه ی کیومرث

-مگه چی شده؟ کاری کرده؟

از بی قراری صدایش عصبی شدم. اما سعی کردم خودم را کنترل کنم:

-کیومرث معمولاً چی کار می کنه؟

با نفرتی که سعی در پنهان کردنش نداشتم، ادامه دادم:

-همش گند می زنه

و از پشت میز بلند شدم. با صدای لرزانی گفتم:

-دانش، طلاق خواهرتو ازش بگیر، بین کی بهت گفتم

دهان باز شد تا بگویم "لاشخور، طلاقشو بگیرم که تو بیای خواستگاریش؟"

اما خودم را کنترل کردم و باز هم لبخند مضحکی کنج لبم نشست:

-برو به عابدی بگو به گلرخ مرخصی بده...

.....

خودم را روی میز پرت کردم و به حامد زل زدم و یکباره از خنده منفجر شدم، حامد با دیدن خنده های از ته دلم، لبخند زد:

-چیه داش؟ بگو منم بخندم

میان قهقهه گفتم:

-جون داداش این یارو ایرج به کبک گفته تو بمون من جات هستم

حامد منظورم را گرفت و لبخندش تبدیل به خنده شد:

-یه دفه بگو به کبک گفته زکی

دستم به سمت پاکت سیگار روی میز رفت و یک نخ بیرون کشیدم:

-چه خبر حامد؟ ایرج بهت زنگ نزد؟

چانه بالا انداخت:

-نه، تماس نگرفت

-گلرخ چی؟ با طنار صحبت نکرد؟

و سیگار را روی لبم گذاشتم و با فندکم روشنش کردم و کام عمیقی گرفتم. سکوت حامد طولانی شد. خودم را روی لبه ی

میز جلو کشیدم:

-هوم؟ مشتت با تو ام، میگم گلی به طنار چیزی نگفته؟

به پشتی میز تکیه زد:

-چرا گفته، بهش گفته من باعث شدم زندگی ایمان بهم بریزه و عذاب وجدان دارم، می خوام جبران کنم و از این چرندیات

با شنیدن این حرف اخم هایم در هم شد. دوباره از سیگارم کام گرفتم و بی هدف سر چرخاندم و به در و دیوار زل زدم.

-دانش، هنوز روی نقشه ات هستی؟

بدون اینکه سرم را بچرخانم، جواب دادم:

-آره هستم، دیگه چی گفته؟

-گفته ایمانو مته اون وقتا دوست داره، ولی می دونه که تو دوستش نداری

دستم را روی زانو ام دراز کردم و به دود سیگارم خیره شدم.

-از زندگی خواهرت واسه طنز گفته، از کیومرث گفته، اینم گفته که مدام با ایرج جر و بحث می کنی و یکباره با نگرانی گفت:

-بابا نقشه مون لو میره، چرا اینقدر به پر و پای گاو میش می پیچی
صدایم بالا رفت:

-دست خودم نیست، می بینمش عصبی میشم

-دندون روی جیگر بذار، فقط دو ماه مونده، راستی بهش جریان شرکتو گفتی؟
سیگارم را روی جاسیگاری تکاندم:

-نه، هنوز نگفتم
حامد گیج شد:

-ینی چی؟ هنوز نگفتی؟ واسه دردسر میشه ها، بعد از نقشه ات، با شرکتت چی کار می کنی؟
دود سیگار را از بینی ام بیرون فرستادم:

-آسیاب به نوبت حامد، عجله نکن، الان گلرخ جای منشییم تو شرکت، ایرج هم هست، قراره یکی دو تا از کارفرماها بیان یکی از ابروانش بالا رفت:

-ئه، پس اینجور یاس؟

-آره، نقشه ام شروع شد، تا یکی دو هفته دیگه هم به ایرج می گم از هم جدا شیم و من می خوام یه شهر دیگه شرکت بزنم و با لبخند به حامد زل زدم. نیشخند زد:

-هر دو تا بدبخت شدن
و سرش را کج کرد:

-تا گلرخ ملکی باشه زرتی نره شوهر کنه، تازه یادش افتاده جبران کنه، به طنز می گفت ایمان خیلی سختی کشیده، من چه احمق بودم، کاش منو می زد اما انگشتش هم بهم نمی زنه

با شنیدن حرف های حامد، قلبم فشرده شد. این دختر چرا اینقدر به من محبت می کرد؟ سعی کردم افکار دلسوزی را از ذهنم پاک کنم. با خودم تکرار کردم که گلرخ مادرم را کشته، با آن مردک بی همه چیز ازدواج کرده. به من نارو زده. گلرخ...

هر چه بیشتر اسمش را در ذهنم تکرار می کردم، تپش قلبم شدیدتر می شد. سیگار نیمه ام را با غضب درون جا سیگاری، خاموش کردم.

وارد خانه شدم و نفس عمیق کشیدم. باز هم بوی غذای خانگی زیر بینی ام پیچید. اینبار اخم هایم در هم شد. در را به هم کوبیدم، نگاهم افتاد به گلرخ که با دلهره کنار ستون این ایستاده بود و به من نگاه می کرد. نگاهم را که متوجه ی خودش دید، دستپاچه گفت:

-سلام ایمان، خوبی؟ بخدا منظوری نداشتم که غذا درست کردم، ینی می دونی، گفتم چرا هی بری غذای رستوران بخری؟
من که غذا درست کردن بلدم، رفتم بیرون گوشت خریدم و مرغ خریدم و سیب زمینی و پیاز...
به میان حرفش پریدم:

-با اون پنجاه تومنی که بهت داده بودم دیگه، نه؟ خیلی جالبه، با پول من داری سروری می کنی
و راهم را کج کردم و به سمت اطاق خواب رفتم. صدای قدم هایش را شنیدم. زودتر از من وارد اطاق خواب شد و به سمت
چوب لباسی رفت و کیف پولش را از داخل کیف سیاه رنگش، بیرون کشید. بین چهار چوب در ایستادم و با تمسخر نگاهش
کردم. چند لحظه ی بعد، به سمتم آمد و تراول پنجاه هزار تومانی را به سمتم گرفت:

-بگیرش ایمان

چشمانم را درشت کردم:

-این کار ینی چی؟

صدایش می لرزید. سعی می کرد مستقیم نگاهم نکند:

-از پول حقوقم گرفتم، امروز عابدی بهم داد، این هم پنجاه تومننت...

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-داری به من تو دهنی می زنی؟

و یکباره صدایم بالا رفت:

-جمع کن این مسخره بازی ها رو، می خوام یه کاری کنم فردا صبح که رفتی تو اون انتشارات کوفتی، عابدی راحت نده؟ دو

زار پول گدایتو به رخم می کشی؟ می دونی درآمد من ماهی چقدره؟ بالای سه میلیون، تو چی می گی جوجه؟

دستانش لرزید. سرش را پایین انداخت. باز هم ته دلم خنک شد. یکباره یاد چیزی افتادم:

-امروز تا کی شرکت بودی؟

با همان سر پایین افتاده گفت:

-تا ساعت یک بودیم، چند نفر اومدن و رفتن، بعد هم ایرج منو تا بازار رسوند، خرید کردم و با آژانس برگشتم خونه

با شنیدن این حرف، لبخند زدم. خوب انگار نقشه ها خوب پیش می رفت. سرش را بلند کرد و لبخندم را دید. سعی نکردم

لبخندم را جمع و جور کنم. اضطرابش بیشتر شد:

-ببخشید ایمان، بخدا بارون می بارید، خودش گفت منو می رسونه، دیگه باهاش نیام خون

پوزخند زدم و دستم سمت پلیورم رفت و آن را از تن خارج کردم. گلرخ بلاتکلیف به من زل زده بود. زیپ شلوارم را پایین

کشیدم، یکباره به خودش آمد و خواست از کنارم بگذرد. باز هم رگ دیوانگی ام بالا زد:

-بمون

سر جایش ایستاد و با نگرانی به دستانش نگاه کرد. به آرامی لباس هایم را از تن خارج کردم و به سمت کمدم رفتم و تی شرت و گرمکن را بیرون کشیدم و پوشیدم. تا لحظه ی آخر، پوزخند کذایی روی لبم بود. به سمت گلرخ برگشتم. با غصه به من نگاه می کرد. چشمانم را به آرامی بستم:

-می تونی بری

از اطاق که بیرون رفت، آن صورتکی که به چهره زده بودم، در هم شکست. دیوانگی که شاخ و دم نداشت. این کار را کردم که چه شود؟ اندامم را ببیند و غش و ضعف کند؟ با اخم های درهم، روی تختخواب ولو شدم...

.....

به ایرج زل زده بودم که با سرخوشی روی میزش ضرب می زد. کمی بر اندازش کردم. با دیدن نگاه خیره ام، سر و گردنش را تکان داد:

-ترانه می خواد زخم بشه، رفیق و همدمم بشه،

قلبم تیر کشید. چقدر سرخوش بود. می خواست زن بگیرد، متاهل شود، حتما بعد از آن به ریش من مادر مرده هم بخندد. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم:

-عجب؟ پس دیگه داری قاطی مرغها میشی،

-آره جون داداش، دیگه یللی تللی تعطیل

و چشمکی زد:

-با اینو اون بودن هم تعطیل

با پوزخند گفتم:

-درد و مرض نگرفته باشی خوبه

مکت کرد:

-چونه ات خورد بشه که اینقدر سق سیاهی

به سمت تک صندلی اطاقش رفتم و روی آن نشستم:

-تو هم که داری زن می گیری، دلم به تو خوش بود

دستش را پشت گردنش حلقه کرد و به صندلی اش تکیه زد:

-چی شده مگه؟ زن گرفتن من چه ربطی به دلخوشی تو داره؟ پس نه، عذب بمونم؟ بدبخت سی و دو سالمه

حرفش را قطع کردم:

-بابا من به امید تو می خواستم شرکتو بذارم و برم

با شنیدن این حرف، دستانش از پشت گردنش جدا شد و کمرش را صاف کرد:

-چی؟ بری؟ کجا بری؟

دستم را بالا انداختم:

-ول کن بابا

-ای بابا، حرف بزن دیگه، به امید من می خواستی چی کار کنی؟

کمی مکث کردم و لب هایم را جلو فرستادم:

-الان که شرکت پا گرفته، می خواستم سهممو بهت بفروشم و برم..

چشمانش گشاد شد:

-سهمتو به من بفروشی؟ واسه چی؟

-می خوام برم سمت شهرک روشن، اونجا می خوام یه شرکت بزنم

-دیوونه شدی؟ الان که با همیم مگه چه ایرادی داره؟

-من نمی خوام اینجا بمونم، جای پیشرفت من سمت روشنه، اونم خوب عقلش کار می کرد که داره اون ور یه شهرک می

سازه

دستش را به کمر زد:

-تو عجب بی معرفتی هستی، داری منو می ذاری میری؟

از روی صندلی بلند شدم:

-چرا بی معرفتم گاو میش؟ باز مغز پوکت هر چی بهت فتوا داد دهن واکردی؟ ده درصد زیر قیمت سهممو بهت میفروشم،

اینجا هم که حسابی پا گرفته، تو اینجایی، منم میرم سمت شهرک روشن و شرکت می زنم، تازه دورادور باهم کار می کنیم

با نگرانی گفت:

-راستشو بگو چیزی شده؟ چرا اینقدر یه دفه ای؟

شانه بالا انداختم:

-همچین یه دفه هم نیست،

دستش را پشت گردنش برد و به من خیره شد. ابروهایم را بالا بردم:

-هوم؟ چیه ایرج؟ همچنین نگاه می کنی انگار از کره مریخ اومدم، قبلا با روشن درباره ی اون منطقه ای که هست صحبت

کردم، قیمت واحدها رو ازش پرسیدم، تصمیم واسه امروز و دیروزم نیس، از وقتی با روشن آشنا شدم این فکر مثل خوره افتاد

تو جونم

سری تکان داد:

-مرتیکه ما این همه پروژه قبول کردیم، تو وسط کار میگی می خوام جدا شم؟

کلافه شدم:

-گاو میش، یه ذره عقل داشته باش، من اگه ده درصد زیر قیمت سهمو بهت بفروشم، می دونی تنهایی چه پولی به جیب می زنی؟ پول شهرک روشن و مدرسه ی شاهمردی فقط یه طرف قضیه است

یکباره گل از گلش شکفت:

-راس میگی؟

-نه دروغ می گم، با این مغز اندازه نخودت چجوری ارشد عمران گرفتی؟

بشکن زد و از در لودگی وارد شد:

-با قربون صدقه رفتن استادای گل نمره گرفتم

و یکی از ابروانش را بالا برد:

-خودمونیم، تو هم حتما دو دو تا چهار تا کردی که سمت شهرک روشن شرکت بزنی برات به صرفه تره

شانه بالا انداختم:

-شاید

و به سمت در اطاق رفتم:

-راستی دیروز گلرخ از پس کارا براومد؟

صدایش را از پشت سر شنیدم:

-آره بابا، تر و فرزند بود، راستی چون دیروز بارون میومد رسوندمش تا بازار

چشمانم برق زد:

-مرسی رفیق

و بینی ام را چین دادم. او رفیقم نبود. نارفتی بود که نفس های آخرش را می کشید...

.....

سبد چرخدار را مقابل صندوق متوقف کردم و بسته های خرید را یکی یکی روی پیشخوان گذاشتم، گلرخ با چهره ی گرفته به حرکات عصبی ام نگاه می کرد. همانطور که یکی یکی نایلون ها و اجناس را روی پیشخوان می گذاشتم، با صدای نه چندان آرامی گفتم:

-چهار تا مرغ،

و نایلون مرغ را روی پیشخوان گذاشتم:

-سه کیلو گوشت،

نایلون گوشت را روی پیشخوان گذاشتم و به چشمان هراسانش زل زدم و ادامه دادم:

-شش تا شامپو، پنج تا پودر ماشین لباسشویی

از بی سر و زبانی اش کلافه شدم. با چشمان درشتش زل زده بود به من و هیچ نمی گفت. حالم از خودِ احمقِ روانی ام، بهم خورد. بسته ی پودر را محکم به پیشخوان کوبیدم. جعبه اش ترکید و دانه های سفید و آبی اش، روی پیشخوان پخش شد. صدای دخترک صندوق دار بلند شد:

-اوا، آقا؟ چی شد؟

جوابش را ندادم، سبد را هل دادم و یک قدمی گلرخ ایستادم. با چشمان نگران، خودش را جمع کرد. سرم را خم کردم: -من به اون پنجاه تومن احتیاج ندارم، فهمیدی؟ اونو بذار جلو آینه دو برابر بشه سری تکان داد:

-چشم، تو رو خدا اینقدر عصبی نشو، تو فروشگاهیم سرم را عقب کشیدم:

-آخی، می ترسی آبروت بره؟

صدای دخترک صندوقدار را شنیدم:

-آقا بیا بقیه ی اجناسو بده حساب کنم بی توجه به او ادامه دادم:

-تو همینجوری هم آبروت رفته، یادت که نرفته شوهر سابقت واسه چی رفت زندون؟ و دهانم را باز کردم:

-واسه خاطر مواد

گلرخ به میان حرفم پرید:

-نه، من واسه تو میگم، توی شهر سرشناسی، یه نفر می بینه، برای موقعیتت بد میشه صدای صندوقدار دوباره بلند شد:

-آقا اومدی یا نه؟

گلرخ از کنارم گذشت:

-اومدم خانوم، یه لحظه صبر کنین

وسط فروشگاه بی هدف به فضا زل زدم. باز هم له ام کرده بود. من همه ی تلاشم را می کردم که نفرتم از او لحظه به لحظه بیشتر شود، تا وسط نقشه ام حس دلسوزی ام سر باز نکند. او با این همه گذشت و صبوری حسابی خردم می کرد، چهار انگشت هر دو دستم را روی گونه هایم گذاشتم و زمزمه کردم:

-خدایا، بذار تا آخر راهو برم، بذار تمومش کنم،

و سرم را عقب فرستادم و به چراغهای سقف فروشگاه، زل زدم:

-خدایا، بذار تموم شه راحت شم، خدایا

میل عجیبی داشتم وسط فروشگاه فریاد بزنم...

.....

نایلون ها را مقابل پاهایم گذاشتم و در خانه را باز کردم، گلرخ خم شد و نایلون ها را از مقابل پایم برداشت. همزمان موبایلم زنگ خورد. با یک دست موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و با دست دیگر، به قفسه ی سینه ی گلرخ فشار آوردم:
- کجا؟

آب دهانش را قورت داد:

- می رم توی خونه دیگه

با بدخلقی گفتم:

- خیلی زور داری ده تا نایلون هم برداشتی؟

و با سر به زمین اشاره زدم:

- بذار پایین،

- آخه؟

نگاهم روی صفحه ی موبایلم ثابت ماند، تماس از حامد بود. با تشر گفتم:

- گفتم بذار پایین فقط نایلون گوشتو و مرغو بردار

نایلونها را رها کرد و وارد خانه شد، موبایل را بین گوش و سرشانه ام گذاشتم و بقیه ی نایلون های خرید را برداشتم و همزمان گفتم:

- الو؟

صدای عصبی حامد درون گوشی پیچید:

- ایمان؟

یکه خوردم:

- چیه؟

- داداش اگه می تونی بیا خونه مون

همزمان صدای هق هق زنانه ای به گوشم رسید. با دلوپسی گفتم:

- چی شده؟

گلرخ برگشت و به من خیره شد. به سمت اپن رفتم و نایلون ها را روی آن گذاشتم:

- گفتم چی شده؟

- طنار یه دری وری هایی می گه، بیا ببین می تونی آدمش کنی؟

و یکباره نعره کشید:

-بیا آدمش کن تا کار دست خودم و خودش ندادم، واسه خاطر اون زنیکه که خونه ی توئه، همه چیزمون خورده بهم متوجه ی گلرخ شدم که به سمتم می آمد. تنها یک جمله گفتم:

-ده دقیقه صبر کن میام

و تماس را قطع کردم. طناز چه کار کرده بود؟ خدایا چقدر باید عذاب می کشیدم. حالا که همه چیز مهیا شده بود، از در و دیوار برایم می بارید. حالا طناز بازی اش گرفته بود؟ نفسم تند شد، گلرخ با نگرانی پرسید:

-چی شده ایمان؟ کی بود؟

نگاه تیز و عصبی ام روی صورتش ثابت ماند. حامد راست می گفت، به خاطر این زنیکه ی پول پرست، زندگی همه مان نابود شده بود. حامد و طناز یک جور گرفتار شده بودند و من جور دیگر، خواهر بدبختم و شوهرش هم جور دیگر. اصلا اگر گلرخ مرا به خاک سپاه نمی نشاند که ایرج از غفلتم سو استفاده نمی کرد و کیومرث را بیچاره نمی کرد. حالا این دخترک آمده بود خانه ی من و رخت و لباس گران قیمت می پوشید و ناهار سفارشی بهترین رستوران شهر را می خورد و ماشین شاسی بلند سوار می شد و پزش هم این بود که شوهرش مهندس است؟ دوباره دیوانه شدم. یک لحظه از خودم بیزار شدم که داخل فروشگاه دلم به حالش سوخت. به سمتش رفتم و سر تکان دادم:

-گلرخ، آخ گلرخ...

مسخ شده به من زل زد. فکر کرد تعادل روانی ام را از دست داده ام. به تته پته افتاد:

-چی شد؟ کی، چی، کی بود؟

یک لحظه به خودم آمدم، نه، نه، الان نباید حرفی می زدم، همه چیز خراب می شد. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم، دستم را روی گونه اش گذاشتم:

-می رم تا بیرون، زود بر می گردم، یکی از کارفرماها بازیش گرفته، وسایلا رو جا به جا کن چهره اش از هم باز شد، سرش را چرخاند و کف دستم را بوسید...

.....

نگاه نگرانم روی طناز ثابت ماند که مجاله شده کنج دیوار نشسته بود و زار می زد. به حامد نگاه کردم که آن سوی سالن مقابل پنجره ایستاده بود و سیگار دود می کرد. بدون اینکه کفشم را از پا خارج کنم، وارد خانه شدم:

-چی شده حامد؟ طناز چیه؟ چرا گریه می کنی؟

گریه ی طناز اوج گرفت. چند قدم به سمتش رفتم:

-دختر چی شده؟

و به سمت حامد چرخیدم:

-حامد حرف بزن ببینم چی شده؟

به سمتم چرخید، چشمانش دو کاسه ی خون بود:

-از این مارمولک پرس

فکری از ذهنم گذشت و تیره ی پشتم را لرزاند، به سمت طناز رفتم و مقابلش زانو زدم:

-به گلرخ حرفی زدی؟

پلک زد و دو قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. صدایم بالا رفت:

-طناز؟

ضجه زد:

-به روح بابام چیزی نگفتم

نفسم را بیرون فرستادم، خواستم به سمت حامد بچرخم که نگاهم روی سرخی گردن طناز، ثابت ماند. اخم هایم در هم شد:

-این چیه؟

طناز میان هق هق گفت:

-حامد زد

عصبی شدم و به سر بلند کردم و رو به حامد گفتم:

-یابو، چرا زدیش؟ اصلا چی شده که گفتی پیام اینجا

حامد فریاد زد:

-دلش واسه گلرخ سوخته، می گه گناه داره، افتاده به دل و جگرم میگه برم عقدش کنم، صدات کردم بیای تکلیف منو با این

معلوم کنی،

عصبی شدم:

-مرتیکه واسه همین زدیش؟

فریاد زد:

-آره، چون بهم گفت یا عقدم می کنی با میرم همه چیزو به گلرخ میگم

چشمانم گشاد شد. با ناباوری به طناز نگاه کردم. خودش را جمع و جور کرد. یقه ی پیراهنش پایین کشیده شده بود، با اخم

های در هم دستم را دراز کردم و پیراهنش را بالا کشیدم:

-اینجوریه طناز؟ تو هم که رفیق نیمه راه شدی، تو هم طناز؟

و از مقابل پایش بلند شدم و رو به حامد گفتم:

-هر چی هم گفته باشه، تو باید کتکش بزنی؟ احمق این چند سال به پای تو نشسته،

و آه کشیدم:

-دیگه نمی خوام توی نقشه ی من باشین، تا آخرشو تنها میرم

حامد عصبی شد:

-چی میگه تو؟ ما باید باشیم وگرنه نمی تونی اون چیزی که می خوای انجام بدی
متوجه ی طنز شدم که خودش را روی زمین کشید و به سمتم آمد:

-ایمان، من نمی خوام به گلرخ نقشه تو لو بدم،

و حق هق مجال نداد تا حرفش را ادامه دهد. حامد عصبی شد و به سمتش هجوم برد. مقابلش پریدم و هلش دادم:

-حامد؟ این یه زنه، می خوای بزنیش؟

نعره زد:

-بذار بزنی، تهدیدم می کنه،

و رو به طنز فریاد زد:

-فکر می کنی من از این وضعیت راضی ام؟

با غضب بازویش را گرفتم و او را روی مبل نشاندم، صدای طنز بلند شد:

-ایمان به روح بابام من نمی خوام به گلرخ چیزی بگم، بیشتر از همه تون هم ازش بدم میاد، ندونم کاری اون باعث شد که به

این حالو روز بیوفتم، تو این چند سال سه بار بچه سقط کردم، تو خبر اینا رو داری ایمان؟

لب هایم را روی هم فشردم. خبرش را داشتم. سه بار از حامد بچه دار شده بود و حامد مجبورش کرده بود، سقط کند.

-بهش گفتم عقدم کنه، بخدا عقدم کنه هم تا آخرش باهاتونم، ولی آخه ایمان، یه ذره انصاف داشته باشین، این گلرخ دیگه

اون گلرخ قدیم نیست، بخدا اومده واسه جبران، چرا می خوای این فرصتو ازش بگیری، شاید خوشبخت شدین

نگاهم روی حامد ثابت ماند که لب هایش می لرزید. نمی دانم چرا دلم خواست حامد را در آغوش بگیرم. طنز با گریه رو به

حامد گفت:

-تو فکر می کنی من دارم زندگی می کنم حامد؟ پنج ساله منو پا در هوا نگه داشتی که آخرش بهت ثابت بشه من خوبم یا نه؟

می تونستم یکی از اون سه تا بچه رو بزرگ کنم، هر دفته پاره ی تن منو کشتی

حامد پلک زد و به گریه افتاد:

-برای من آسون بود؟ احمق من واسه خاطر تو بچه هامو یکی یکی کشتم

چشمانم را از درد بستم. زندگی همه ی ما به کثافت کشیده شده بود.

-دختره ی خنگ، بچه ها رو نگه می داشتی و شکمت بالا میومد دیگه تو در و همسایه نمی تونستی سر بلند کنی

طنز نالید:

-خوب چرا نمی ریم عقد کنیم؟ من هیچ مراسم عروسی ازت نمی خوام، بخدا من گلرخ نیستم

و یکباره صدایش بالا رفت:

-ایمان، گلرخ هم اون گلرخ قدیم نیست، اومده گذشته رو پاک کنه، نمی دونی فقط از خوبی های تو برام میگه، ولی من بهتر

از هرکی می دونم تو هر روز چه بلایی سرش میاری

نگاهم روی حامد ثابت ماند که با کف دست به بینی اش کشید، نزدیک بود اشک هایم جاری شود.
-اومده زندگی تو بسازه، اومده خوشبختت کنه، ببخشش ایمان،

و دوباره هق زد:

-حامد تو هم منو ببخش، بیا فردا بریم عقد کنیم، این همه سال تو برزخ زندگی کردن بس نبود؟ بچه های دسته گلم پر پر شدن، بسه حامد،

و دوباره زار زد:

-ایمان بسه، ایمان

نتوانستم خودم را کنترل کنم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید. حامد سرش را خم کرد و هق هق مردانه اش در فضای خانه پیچید:

-من خودم روانی شدم، این همه سال دیوونه شدم، دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه، من پای رفاقت دارم زندگیمو می بازم

با شنیدن این حرف، یکباره انگار زیر پایم خالی شد. چقدر من خودخواه بودم، چقدر پست و حقیر بودم. طناز بدبخت، زندگی نکرده بود. حامد چندین سال بود روی خوش ندیده بود. آن وقت من از ایرج گاو میش کینه داشتم و می گفتم در حقم نارفتی کرده؟ پس من در حق این دو نفر چه کرده بودم؟ به خاطر کینه شتری من، هر دو زندگی شان را قمار کرده بودند.

از حامد فاصله گرفتم و به سمت در ورودی رفتم، مقابل در ایستادم و به زن و مرد مچاله شده، خیره شدم. بغضم گرفت، با صدای خفه ای گفتم:

-فردا ببرش محضر عقدش کن حامد، من تنهایی تا آخر راهو میرم

و خواستم از خانه خارج شوم که صدای طناز را شنیدم:

-ایمان، گلرخو ببخش، بخدا می خوادت، اومده واسه خوشبخت کردنت، بشین همون ایمان و گلرخ دانشکده

از خانه ی حامد که بیرون آمدم، مثل مرده ی متحرک شده بودم. همه ی وجودم پر از درد بود. دلم می خواست کنار خیابان بنشینم و زار بزنم. به سمت جدول رفتم، روی آن نشستم و به آسفالت زل زدم. زندگی من چه بود؟ پر از کینه و نفرت، می خواستم گلرخ را به خاک سیاه بنشانم و بعد چه غلطی بکنم؟

صدای طناز در گوشم پیچید:

-اومده جبران کنه

آب دهانم را قورت دادم و بغضم را پایین فرستادم.

گلرخ دستی به سر پرند کشید:

-عزیز دلم، رسیدیم، برو بالا پیش مامان،

پرند به سمتش چرخید و با بغض گفت:

-خاله، تو مامانم میشی؟

حیرت زده به پرند خیره شدم. گلرخ هم دست کمی از من نداشت. صدای پرند دوباره بلند شد:

-خاله مامانم شو، آفرین

عصبی شدم:

-ینی چی پرند؟ بدو برو بالا، زود باش

گلرخ، سعی کرد اوضاع را آرام کند:

-عزیز دل، شما که یه مامان خوب داری، از همه ی مامانای دنیا مهربونتره

پرند چانه بالا انداخت:

-نه، مامانم منو دوسم نداره، فقط بابا کیومرثمو دوست داره

به خیابان خلوت نگاه کردم و غر زدم:

-اینقدر به این بچه بی محلی کرد که آخر خود این بچه هم فهمید، شیطونه میگه پاشم برم بزنم اون کیومرثه بی همه چیزو له

و لورده کنم

گلرخ دستش را روی بازویم گذاشت:

-ایمان جان عصبی نشو،

یکباره به سمتش چرخیدم و فریاد زدم:

-چرا عصبی نشم؟ نمی بینی بچه چی میگه؟

پرند به گریه افتاد:

-می ترسم

گلرخ سرش را روی سر پرند گذاشت:

-فدات بشم من، گریه نکن عزیزم، قشنگم

با حسرت به پرند و گلرخ زل زدم. اگر مادر می شد، بچه اش خوشبخت ترین بچه ی روی زمین بود، چون مادر مهربانی

داشت. و آه کشیدم و از ذهنم گذشت که اصلا مجال پیدا می کرد مادری کند؟ پلکهایم را روی هم فشردم، دوباره صدای طناز

در گوشم پیچید که گفته بود "گلرخ برای جبران برگشته"، چشمهایم را باز کردم. هنوز سرش روی سر پرند بود. مثل بچه

های سه چهار ساله حسودی ام شد. دستم را دراز کردم و آستین پالتو اش را کشیدم، سریع سرش را بلند کرد:

-جانم ایمان؟

-سرتو روی سر منم بذار

مات شد و با گیجی به من زل زد. گوشه ی لبهایم به سمت پایین کشیده شد. انگار دلش به حالم سوخت که حالت نگاهش

تغییر کرد و به آرامی گفت:

-آخه بچه اینجا نشسته

لجم گرفت:

-به درک که نشسته، منم آرام کن

خودش را به سمتم خم کرد، من هم سرم را خم کردم و روی سرش گذاشتم. باز هم غم رفت، بدبختی رفت، ایمان پر از نفرت و کینه رفت. آرام شدم و چشمانم را بستم. نمی دانم چند دقیقه در آن حالت بودم که با صدای پرند سرم را عقب کشیدم:

-دایی، مامان آرزو جلوی خونمونه

آن خلسه ی دوست داشتنی تمام شد. به صدلی ام تکیه زدم. گلرخ با خجالت به من نگاه کرد:

-آروم شدی؟

سری تکان دادم. پرند از ماشین پیاده شد و به سمت آرزو دوید. گلرخ برایش سری تکان داد. آرزو دستش را برایمان تکان داد. تک بوق زد و به راه افتادم....

سکوت ماشین را گلرخ شکست:

-این بچه خیلی اذیت میشه

با اخمهای در هم راهنما زدم. از گوشه ی چشم حواسم به او بود که دستانش را در هم می مالید، انگار می خواست حرفی بزند و دو دل بود.

-حرفتو بزن

با شنیدن صدایم، به سمتم چرخید و نگاهم کرد. فرمان را چرخاندم:

-گفتم حرفتو بزن، چی می خوای بگی؟

من و من کرد:

-چیز می خوام بگم که...

و کمی مکث کرد و ناگهان دل به دریا زد:

-چرا طلاق خواهرتو از کیومرث نمی گیری؟

اخمهایم غلیظ شد:

-تا دیروز که دلت واسش می سوخت

سری تکان داد:

-خوب الان دلم برای پرند بیشتر می سوزه، دیدی گفت من مامانش بشم؟

با یادآوری حرفهای پرند، کلافه شدم:

-آرزو طلاق نمی گیره

دوباره دستانش را در هم گره کرد:

-خوب، مجبورش کن طلاق بگیره،

به سرعت سرم را چرخاندم:

-ینی چی؟

ترسید و خودش را عقب کشید:

-ببخشید، ببخشید ایمان جان

یک لحظه به رو به رو نگاه کردم و دوباره به او چشم دوختم:

-چجوری مجبورش کنم؟

-ایم...

فریاد زدم:

-گفتم چجوری مجبورش کنم؟

-هیچی هیچ جوری

کنار خیابان پارک کردم، گلرخ وحشت زده خواست از ماشین پیاده شود، قفل مرکزی را زدم و به سمتش خم شدم:

-گلرخ، چه جوری مجبورش کنم؟

صدایش می لرزید:

-تو رو خدا،

دوباره فریاد زدم:

-گلرخ

با نگرانی گفت:

-خوب خوب چه می دونم بهش بگو پدر و مادر کیومرثو شیر می کنی تا بیان نوه شونو بگیرن،

و بلافاصله گفت:

-من به خاطر پرند میگم، من...

و حرفش را قطع کرد و با لبهای لرزان به من خیره شد. چشمانم روی صورت ترسیده اش ثابت ماند، بد هم نبود، نقشه ی بدی

هم نبود.

روشن سیگارش را داخل جا سیگاری له کرد و با خنده گفت:

-چی بگم والله؟

ایرج طلبکارانه نگاهش کرد و گفت:

-سه ماهه باهاتون صحبت کرده جناب روشن؟ اونوقت من تازه یک هفته است که فهمیدم؟

روی صندلی گردانم خودم را تاب دادم و با سرخوشی گفتم:

-حالا زودتر هم می فهمیدی مگه چی کار می کردی؟

روشن میانه را گرفت:

-به تو باید فقط در مورد مسائل ازدواج مجدد و زن دوم و سوم گفت

و قهقهه ی بلندش در فضای اطاق پیچید. همکارش به سمت روشن خم شد و چیزی به او گفت. با پوزخندی بر لب، به قیافه ی آویزان ایرج خیره شدم. با بی خیالی گفتم:

-خیل خوب حالا، انگار چی شده، راستی یکی دو روز دیگه ممکنه برم تا یکی از این شهرهای بغلی، این دفه گلرخو میفرستم بیاد جای من، اون لیستی که داشتیم تکمیل می کردم بهش یاد می دم که انجام بده، حساب کتابای شرکت هم میگم بنویسه و سری تکان دادم:

-خودت برمی گردونیش خونه ها

عصبی شد:

-شدم راننده شخصی زن جنابعالی؟

-خاک بر سرت، نمی بینی این روزا هوا بارونیه؟ پس نه، پول آژانس بده؟ مگه چند هفته وبال گردن من نبود؟ خوب حالا تو جبران کن

زیر لب غر زد. احمق خبر از نقشه های من نداشت. برای اینکه میل به قهقهه زدن را در خودم فرو بنشانم، از روی صندلی بلند شدم و به سمت در اطاقم رفتم و همزمان گفتم:

-جناب روشن، اومدم سمت شما واسه من از این لقمه های دو زنه بودن نگیری؟

و در اطاق را باز کردم تا به حق دوست بگویم برایمان چای بیاورد. حق دوست داخل سالن نبود، خواستم صدایش بزنم که احتمال دادم، دستشویی باشد، سر چرخاندم تا داخل اطاق برگردم که صدای پیچ خفیفی را شنیدم. سرم را کج کردم، صدا از داخل یکی از اتاقها به گوش می رسید. به سمت اطاق رفتم. پشت در ایستادم. صدای حق دوست را شنیدم:

-ببین اینقدر با من دعوا نکن، به بابام می گم، چشم، ای بابا، گفتم چشم، مطمئن باش من واسه خاطر تو صبر می کنم، از طرف من مطمئن باش

اخم کردم و سرم را نزدیک در بردم، صدایش واضح تر شد:

-به تو گفتم بابای من راضیه، هیچ مشکلی نیست، اگه بیای خواستگاری زود عقد می کنیم، در مورد تو با پدرم صحبت کردم و صدایش رنگ التماس گرفت:

-تو رو خدا زودتر بیا، اگه زن شوهر دار بشم برای منم بهتره، بالاخره بقیه حساب کار دستشون میاد و چند لحظه مکث کرد و یکباره گفت:

-چیزی نشده، نه بابا، نگفتم که نگران بشی، منظورم اینه تو این دوره زمونه یه زن باید سایه ی مرد بالا سرش باشه

نزدیک بود دیوانه شوم، مگر این دختر با ایرج قول و قرار ازدواج نگذاشته بود؟ این دری ها چه بود که بر زبان می آورد؟

دستم روی دستگیره ی در اطاق رفت و آنرا پایین کشیدم و بی هوا وارد اطاق شدم. ترانه با دیدنم جا خورد و دستپاچه شد و با عجله گفت:

-بعدا تماس می گیرم

و تماس را قطع کرد و با نگرانی به من زل زد. با اخمهای در هم پرسیدم:

-هیچ معلومه شما کجایی خانوم؟ این تلفن اینقدر مهم بود که پشت میزتون نمی تونستین صحبت کنین؟ پاشدین اومدین تو اطاق یکی از کارمندها که چی بشه؟

به تته پته افتاد:

-آقای مهندس بخدا چیز، بخدا من...

جنس نگاهم تحقیر آمیز شد، با تاسف سری تکان دادم:

-خاک بر سر مهندس کهن که دست روی کسی گذاشته که سرش جای دیگه گرمه و صدایم بالا رفت:

-تلفن بازیتون که تموم شد تشریف بیارین برای مهمونا چایی آماده کنین

و در دلم پوزخند زدم. به جهنم که حق دوست ایرج را دور زده بود، حق ایرج بیشتر از این نبود. اصلا تا زمانی که من نقشه ام را اجرا می کردم، بهتر بود کمی هم از این و آن، رو دست می خورد. خواستم از اطاق بیرون بیایم که صدایم زد:

-مهندس یه لحظه

سر جایم ایستادم:

-فرمایش؟

-مهندس من الان چند روزه با خودم کلنجار میرم که با شما صحبت کنم پوزخند زدم:

-در مورد تلفن بازیتون؟ یا در مورد قول ازدواج به مهندس کهن؟

آه کشید:

-در مورد مزاحمتای مهندس کهن

یکی از ابروهایم بالا رفت:

-آخی؟ جدیدا خواسگاری شده مزاحمت؟

بغض کرد:

-کدوم خواسگاری جناب مهندس؟ ایشون مزاحم من میشن، بحث خواسگاری نیست، به من میگن با هم... با هم...

و مکث کرد و با خجالت به من خیره شد. چشمانم را درشت کردم:

-با هم چی؟

-می گن با هم باشیم و خوش بگذرونیم

یک قدم به سمتش رفتم:

-چرا دروغ میگی؟ واسه خاطر جریان تلفن؟ نگران نباشین، به مهندس نمی گم سرش مثل کبک زیر برفه
یکباره به گریه افتاد:

-نه دروغ نمی گم، اینی هم که پشت خط بود خواسگار منه، قراره ازدواج کنیم، مهندس کهن چند وقته مزاحمم میشه، از من
که خواسگاری نکرده تازه خواسگاری هم بکنه من بهش جواب رد میدم

پلک هم نزدم. خواستگاری نکرده بود؟ اما او به من گفته بود می خواهد زن بگیرد، گفته بود...

و یکباره مغزم جرقه زد، همه ی اینها نقشه بود، بی پدر، نقشه اش بود. می خواست فکرم را منحرف کند، اما آخر برای چه؟
یکباره تکان خوردم. یعنی من نمی دانستم برای چه؟ منتظر بود، آرزو از کیومرث جدا شود و آن وقت...

لب هایم را روی هم فشردم، همین حالا می رفتم گردنش را می شکستم. این من بودم که مثل کبک سرم را زیر برف کرده
بودم و خبر دور و برم را نداشتم. گاو میش مرا دور زده بود. عقب گرد کردم و ناگهان ذهنم به کار افتاد، نه، الان وقتش نبود.
من که نمی خواستم گردن این نا رفیق را بشکنم، نقشه داشتم برایش. نقشه ام را اجرا می کردم و اجازه می دادم تا آن زمان،
او هم سرش همچنان زیر برف باشد.

سرم را بالا کردم:

-خیل خوب خانوم، من باهات حرف می زنم، یه ماه دیگه هم که از این جا رفتم، اگه دوست داشتین می تونین بیان پیش
خودم کار کنین

و با لحن جدی گفتم:

-به مهندس کهن هم نگین جریانو به من گفتین، ممکنه اذیت کنه، خودم غیر مستقیم حالیش میکنم، الان هم برین چایی
بریزین

با عجله اشک هایش را پاک کرد و از کنارم گذشت. وسط اطاق دست به کمر ایستادم. داغ زندگی کردن را به دل ایرج می
گذاشتم، کاری می کردم روزی هزار بار آرزوی مرگ کند...

.....

گلرخ در حال شستن ظرف بود، پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و براندازش می کردم. بی دلیل استرس در دلم نشسته بود.
نمی دانم چرا از ذهنم گذشت که نکند باردار باشد. عصبی یکی از پاهایم را تکان دادم. مشخص نبود این فکر مزخرف از کجا
وارد ذهنم شده. دهان باز کردم تا از گلرخ بپرسم تاریخ ماهانه اش چه زمانی است که خودش به حرف آمد:

-ایمان؟

و دیگری را آبکشی کرد و روی جا ظرفی گذاشت. با فکر درهم گفتم:

-هوم؟

شیر آب را بست و به سمتم چرخید:

-ایمان جان می گم میشه...میشه من فردا برم دنبال....

و چهره اش در هم شد. چشمانم را تنگ کردم:

-دنبال کی؟

آب دهانش را قورت داد:

-دنبال بابا

چشمانم گشاد شد. نفسم را بیرون فرستادم:

-لازم نکرده، اون دفه کر بودی نشنیدی چی گفتم؟

سری تکان داد:

-بخدا شنیدم ولی آخه بابا بی تابی می کنه، گناه داره، امروز آرزو به من زنگ زد...

با شنیدن اسم آرزو، یاد ایرج افتادم و صدایم بالا رفت:

-آرزو غلط کرد با من

لال شد و با نگرانی به من زل زد. از پشت میز بلند شدم، خودش را عقب کشید.

-تو ظرفاتو بشور کوزت خانوم

و ته دلم خنک شد. صدای گوشی ام بلند شد، به سمت میز وسط سالن رفتم و همزمان پرسیدم:

-تاریخ ماهانه ات کیه؟

صدایش را شنیدم:

-منو میگی؟

-نه عمه مو میگم

-یه هفته دیگه

تا یک هفته ی دیگر باید می مردم و زنده می شدم. اما نه، مردن و زنده شدن نداشت، چاره اش مطب ماما بود، همان مامایی

که حامد سه بار طناز را نزدش برده بود و یادم آمد ده روز پیش بالاخره عقد یکدیگر شدند. با یادآوری اینکه با عقب

کشیدنشان، نقشه ام لنگ می زد، دوباره خشمم در دلم نشست. سری تکان دادم و گوشی ام را از روی میز برداشتم. تماس از

آرزو بود:

-الو؟

-داداش سلام

-علیک

مکت کرد:

-داداش، بد موقع زنگ زدم؟

-نه، حرفتو بزن

-چیز، میگم داداش اجازه میدی گلرخ فردا بیاد بابا رو ببره بیرون؟ بابا خیلی بی تابی میکنه، میگه نرگس نیومد، همش اسم مامانو می بره

دستی به سر و صورتم کشیدم و گفتم:

-حواسشو پرت کن آرام میشه

با التماس گفت:

-داداش انصاف داشته باش، بذار بیاد ببرتش بیرون، بخدا این چند روز اینقدر خندید و شوخی کرد و باهام حرف زد که من از خوشی دارم بال در میارم، به عشق مامان می خواد گلرخو ببینه، روح مامان شاد میشه
فریاد زدم:

-لازم نکرده، من الان خودم می خوام برم قبرستون سر خاک مامان، براش فاتحه می خونم روحشم شاد میشه

-داداش تو رو خدا

-آه حرف نزن آرزو

و تماس را قطع کردم و اور کتم را از روی مبل برداشتم و به سمت در ورودی رفتم، یکباره صدایی شبیه دویدن را روی پارکت های کف خانه شنیدم. سرم را چرخاندم، گلرخ بود که به سمتم می دوید، اخم کردم:

-چته؟

به یک قدمی ام رسید و گفت:

-بذار منم پیام قبرستون، خواهش می کنم، می خوام پیام سر خاک مادرت فاتحه بخونم

نفرت برگشت. کینه برگشت. هر دو در دلم جا خوش کردند. که به قبرستان می آمد، آن هم بالای قبر مادرم؟ بعد با پر رویی فاتحه می خواند؟ که سر آخر چه غلطی بکند؟ مگر با این خود شیرینی هایش، مادرم زنده می شد؟

فریاد زدم:

-برگرد برو بیوفت تو آشپزخونه

و چرخیدم، به سمتم پرید و به بازویم چسبید:

- تو رو خدا بذار پیام، نرگس خانوم منو می بخشه

خودم را تکان دادم:

-گمشو از من آویزون نشو، برو اونور

و دستم را عقب کشیدم، دستم را رها نکرد:

-تو رو ارواح خاک نرگس خانوم منم ببر، ایمان جان، فدات بشم بذار منم بیام، این فرصتو ازم نگیر، می خوام پیام ازش بخوام
منو ببخشه، حتما منو می ببخشه، خواهش می کنم، تو رو خدا
دوباره به هم ریختم. اسم مادرم که می آمد همه ی روح و روانم به هم می ریخت. دست از تقلا برداشتم و به دیوار تکیه زدم
و با بیچارگی به او خیره شدم. موهایش آشفته شده بود و نفس نفس می زد. دهانم باز شد و زمزمه کردم:
-زود لباس بپوش بریم
مکت کرد. باور نمی کرد اجازه داده باشم به همراهم بیاید. اشک هایش را پاک کرد و به سمت اطاق دوید.....

.....

باران می بارید. رو به روی مرمر سیاه ایستاده بودم. دلم مادرم را می خواست. دوست داشتم اینجا بود. پیش من و پدرم. شاید
من هم اینطور خودم را برای بیچاره کردن این دخترک، به آب و آتش نمی زدم. شاید رهایش می کردم و اصلا به قول مادرم
واگذارش می کردم به خدا. او می دانست و این بنده ی پول پرستش. آن وقت من هم می رفتم پی زندگی ام. چانه ام لرزید.
کنار قبر زانو زدم و دستم را روی اسمش کشیدم. متوجه ی گلرخ شدم که آن سوی قبر، زانو زد و با چشمان سرخ از اشک، به
مرمر سیاه، چشم دوخت. دیدنش دوباره حالی به حالی ام کرد. حس نفرت هنوز همراهم بود. عجیب بود که لحظه به لحظه
بیشتر می شد. این نفرت، خوب بود، برای همه مان خوب بود. کابوس تک تکمان را تمام می کردم و خودم به آرامش می
رسیدم. چشم از گلرخ گرفتم و دوباره به قبر زل زدم که یکباره صدای گلرخ میخکوبم کرد:

-نرگس خانوم، نرگس خانوم سلام، الهی من بمیرم برات نرگس خانوم، من باعث شدم تو جوونی پر پر بشی، الهی خدا منو
بکشه، چقدر من بدم، فقط به شما و خانواده ات بدی کردم، اگه حماقت نمی کردم الان شاید شما زنده بودی، من و ایمان هم
خوشبخت بودیم،
و به گریه افتاد:

-اومدم اینجا ازتون بخوام منو ببخشین، تو رو خدا منو ببخش مادر، منو ببخش عزیز، منو ببخش، من غلط کردم، نرگس خانوم
ایمان همیشه می گفت شما خیلی مهربونین، شما منو می ببخشین دیگه؟
و زار زد:

-می ببخشین نه؟ می ببخشین منو؟

و دستانش را روی قبر خیس کشید:

-فدات بشم مادرم، منو ببخش، بذار آروم بشم، منو ببخش

و خم شد و سنگ قبر را بوسید، قلبم ترکید، اصلا انگار قلبم هزار پاره شد. با چشمان خیس از اشک، به گلرخ زل زدم که
ناگهان خودش را روی قبر رها کرد و به حق افتاد:

-مادرم، نرگس خانومم، من نمی دونستم با اون غلطی که کردم زندگی چند نفر به هم می ریزه، بخدا عین این سه سال تقاص
پس دادم، ولی الان اومدم ایمانو خوشبخت کنم، تو رو خدا حاج خانوم، بگو ببخشیدی، بگو بذار آروم بشم،

دوباره سنگ قبر را بوسید. کم مانده بود، اشک ها از چشمانم جاری شود. انگشت شصت و اشاره ام را روی چشمانم گذاشتم، اما اشکها باریدند و من هم پا به پای گلرخ زار زدم. نفرت عقب رفت و عشق برگشت. در دلم محبت عمیقی نسبت به او احساس کردم. دلم بیش از خودم، برای او سوخت.

-نرگس خانوم منم مادر ندارم، اون وقتها که هنوز دیوونگی نکرده بودم و می خواستم با ایمان ازدواج کنم، همیشه می گفتم شما جای مادرمو برام پر می کنین و نالید:

-نمی دونستم با دست خودم تو سر خودم خاک می ریزم و شما رو هم از دست می دم، باران روی سر من و گلرخ می بارید، با دیدن بی تابی هایش، طاقت نیاوردم و بلند شدم و به سمتش رفتم، دستم دور کمرش حلقه شد:

-پاشو گلی، خیس میشی، پاشو بسه جیغ کشید:

-نمیام، ولم کن هنوز حاج خانوم منو نبخشیده دوباره به گریه افتادم:

-بخشیده، بخشید گلی، بلند شو

سرش را چرخاند، چشمانش سرخ و پف کرده بود، با دیدن چهره ی درب و داغانش، طاقت نیاوردم، روی صورتش خم شدم و چشمان پف کرده اش را بوسیدم.

بطری آب معدنی را کف دستم نگه داشتم، دستم مرطوب شد و به سر و صورت گلرخ کشیدم که هنوز هق هق می کرد. لب هایم می لرزید و آرزو می کردم همان لحظه بلای آسمانی نازل شود و من جا به جا بمیرم. در سرم غوغا به پا بود. انگار کسی با پتک ثانیه به ثانیه روی سرم می کوبید. زل زده بودم به گلرخ و چشم از او نمی گرفتم. دوباره دستم را مرطوب کردم و به صورتش کشیدم:

-گلرخ، گلرخم، بهتر شدی؟

چیزی نگفت و نگاهم کرد. نگاهش تهی بود، ته دلم ریخت. دست بردم سمت صورتش و هر دو دستم را روی گونه هایش گذاشتم و سرش را بلند کردم:

-اینجوری نگام نکن

لب برچید:

-منو بخشید؟

چشمانم را بستم، نزدیک بود دوباره به گریه بیوفتم. با بغض گفتم:

-بخشید عزیزم

یکباره به گریه افتاد:

-من واقعا عزیز تو ام ایمان؟

انگار کسی قلبم را فشرد. در جوابش باید چه می گفتم؟ عزیز من بود یا نه؟ با حسرت نگاهش کردم. عزیز من بود. اما نمی خواستم باشد. اگر می بخشیدمش، دیگر نمی توانستم حق ایرج را کف دستش بگذارم. اگر نقشه ام به هم می خورد یعنی تمام این سالها، به امید سراب صبر کرده بودم. من هم دیگر نقشه ای نداشتم تا جایگزین کنم. دلم می خواست این دختر بد بود، بدی می کرد تا کمی وجدانم آرام بگیرد. اما با این نگاه معصوم و تلاش برای جبران کردن گذشته ی تلخ، همه ی وجودم را به آتش می کشید. دستی به موهای خیسش کشیدم:

-تو عزیز منی گلرخ،

جا خورد و بهت زده به من زل زد. دوباره اشک دور چشمش حلقه زد. با انگشت شصت، اشکهایش را پاک کردم:

-گریه نکن عزیز دلم

با صدای خفه ای گفت:

-می ذاری فردا برم دنبال بابا ببرمش بیرون؟ من که دیگه به جز خونواده ی تو کسی رو ندارم

چشمانم سوخت. نزدیک بود دیوانه شوم. صدایم می لرزید:

-باشه، ببرش بیرون، هر وقت دلت خواست برو دنبالش ببرش بیرون

دستش را روی دستانم گذاشت:

-راس میگی؟

-آره گلی، هر کار دوست داری بکن، فقط اینطوری گریه نکن خانوم

و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و چشمانم را بستم.

.....

حامد با نگرانی گفت:

-داش چیه؟ چی شده؟ بیا تو

و زیر بازویم را گرفت و مرا به داخل خانه کشاند. خودم را روی مبل پرت کردم و به پارکت خانه خیره شدم. زندگی ام به هم ریخته بود. بین دو راهی نفس گیری دست و پا می زدم. از یک طرف می خواستم همه چیز را تمام کنم و از طرف دیگر گلرخ و محبت هایش پای اراده ام را سست کرده بود. همین حالا گلرخ داخل شرکت بود و من آمده بودم خانه ی حامد تا ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم. دوباره یاد گلرخ افتادم، قرار بود ایرج او را به خانه برساند. دو روز دیگر به طور قانونی مراحل انتقال سهمم به ایرج به پایان می رسید و یک ماه دیگر صیغه ی من و گلرخ تمام می شد. اصلا تصمیم درست چه بود؟ باید تا انتهای نقشه ام می رفتم دیگر؟ شاید هم باید قید همه چیز را می زدم؟ از هجوم این همه افکار ضد و نقیض، به مرز جنون رسیدم و یکباره هر دو دستم را بلند کردم و بر فرق سرم کوبیدم. با صدای حامد به خودم آمدم:

-خل شدی؟ چرا خودتو می زنی؟ آزار داری؟

سرم را بلند کردم. انگار تازه یادم آمد در خانه ی حامد هستم. نگاهم روی طناز ثابت ماند که با نگرانی به من خیره شده بود. یکباره از روی مبل پریدم و مقابلش ایستادم. ترسید و یک قدم عقب رفت. سرم را کج کردم و بی مقدمه گفتم:

-از گلرخ بگو

آب دهانش را قورت داد:

-چی بگم؟

چشمانم را تنگ کردم:

-از من چی می گه؟

هول شد:

-می گه، می گه خیلی خوبی، خواهرتو خیلی دوست داره، با خواهر زاده ات هم خوبه، همینا دیگه و ابروهایش در هم گره خورد:

-چیزی شده؟

حامد مداخله کرد:

-چی شده داداش؟ نگران شدم

نگاهم روی حلقه ی دست چپش ثابت ماند. از ذهنم گذشت که چرا من در دستم حلقه نداشتم. اصلا چرا من و گلرخ مثل زن و شوهر های واقعی نبودیم. همه چیزمان عاریه ای بود اما حامد و طناز عقد دائم کرده بودند. حامد نگاهم را که روی حلقه اش

دید، لبخند زد:

-حلقه ی عقدمه

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-حامد، من نمی خوام نقشه مو با گلرخ بهم بزنم

نگاهش نگران شد:

-خوب؟

لب هایم لرزید:

-اما نمی تونم اون بلا رو سرش بیارم

طناز مداخله کرد:

-آره منم موافقم، گناه داره

حامد رو به او براق شد:

-تو ساکت باش

و به سمتم چرخید:

-خوب؟ الان مگه چی شده؟

پنجه هایم را میان موهایم فرو بردم:

-حامد گلرخ خیلی خوبه، خیلی، اما من باید تا آخر راهو برم، اگه گلرخ نباشه ایرجو چجوری به خاک سیاه بشونمش؟ نقشه ام

لنگ می زنه، از اون ور هم نمی خوام گلرخو به دردسر بندازم، ینی دیگه اونقدرها هم ازش کینه ندارم، تو رو خدا بهم بگو باید

چی کار کنم؟ ببین دستامو، دستام می لرزه، ببین

و دستان لرزانم را مقابل چشمانش نگه داشتم:

-می بینی چقدر بدبخت شدم؟ نمی دونم چی کار کنم

حامد با قیافه ی در هم رو به من گفت:

-خوب ایرجو هم ببخش

فریادم به آسمان بلند شد:

-نمی بخشمش، می دونی تو سرش چی میگذره؟ منتظره آرزو طلاق بگیره بیاد جلو، خیلی دست کم گرفته بودیمش،

ازدواجش با منشی شرکت نقشه بوده، خواسته منو دور بزنه، تو می خوای من این آدمو ببخشم؟ نه نمی بخشمش

طناز به میان حرفم پرید:

-خوب یه نقشه ی دیگه بکش، چه می دونم یه اختلاس بنداز گردنش

با نفرت گفتم:

-دیگه دیره، شرکتو بهش فروختم، نصف پولو گرفتم، نمی تونم بگم منصرف شدم، می فهمه کلک زدم، دیگه اونقدرها هم

گاومیش نیست،

حامد متفکرانه گفت:

-خوب، یه دزدی بنداز گردن ایرج

دوباره نعره کشیدم:

-دزدی از کجا؟ از خونه ی عمه ام؟ می گم شرکتو فروختم، تموم شد و رفت پی کارش

یکباره فریاد حامد هم به آسمان بلند شد:

-پس باید تا آخر نقشه رو بری، تو که نه ایرجو می بخشی نه راه دیگه ای رو امتحان می کنی باید همین نقشه ای که تو

سرتنه انجام بدی

و با لحن جدی گفت:

-چهار تا شاهد هم می خوای، من و تو و طناز، یکی دو نفر هم از کارگرهای بابامو میارم، کار جفتشون تمومه

طناز به گریه افتاد:

-تو رو خدا اینکارو نکنین، حامد تو که قرار بود پاتو از نقشه ی ایمان بکشی بیرون
حامد به سمتش پرید:

-چرا اینقدر هوای گلرخو داری؟ پس تو این سیاه بازی ها رو راه انداختی که عقد من بشی؟ حالا که خرت از پل گذشت داری
جفتک میندازی؟ ایمان رفیقمه تا آخرش باهاشم، نمی بینی حال و روزشو؟
طناز میان حق هق هق گفت:

-برای شهادت باید دست روی قرآن بذاریم، می دونین قسم دروغ ینی چی؟ ینی بعد از این یه روز خوش تو زندگیمون نمی
بینیم، قرآن با کسی شوخی نداره
اینبار من هم از خشم منفجر شدم:

-پاپوش دوختن ینی همین، پس میگی چی کار کنم؟ فکر می کنی تا الان زندگی کردم؟ این همه سال زندگیمو فک و فامیل
های بی وجدانم بهم ریختن که هیچ وقت دستمو نگرفتن، خودم خوردم زمین و بلند شدم، نصف دیگه ی عمرمو ایرج و
کیومرث و گلرخ بهم ریختن، بذار بقیه ی عمرمو هم قسم دروغ به هم بریزه، عوضش من انتقاممو گرفتم
طناز جیغ کشید:

-وقتی قرار نیست روی خوش ببینی چرا می خوای انتقام بگیری؟
و نالید:

-من نمی تونم دست رو قرآن بذارم و بگم...بگم...
زار زد:

-می ترسم، نمی تونم
حامد فریاد زد:

-اصلا تو نیا شهادت نده، چهار تا مرد عاقل باید شهادت بدن، تو معافی، خدا از این به بعد هواتو داره، نگران نباش
طناز با التماس گفت:

-می دونی چه بلایی سر گلرخ میاد؟ می دونی ایمان؟ شاید سنگسار بشه، آخه چرا می خوای برایش پاپوش بدوزی، می دونی
چقدر دوست داره؟ نامرد بی وجدان

دست حامد بالا رفت تا به دهان طناز کوبیده شود، پریدم سمتش و هلش دادم:
-نزنش

طناز چند قدم عقب رفت و فریاد زد:

-صیغه اش که تموم شد بهش بگو نمی خوای دوباره عقدش کنی، از اینجا مونده و از اونجا رونده میشه، همین که بدبختیشو
بینی دلت خنک میشه، اما اون نقشه رو نکش،
صدایم لرزید:

-ایرج قیسر در میره، من می خوام ایرجو به زمین گرم بزیم
 کمر طناز خم شد، صدای حق هقش دوباره روح و روانم را بهم ریخت:
 -اون دفه جلوی هر دو نفرتون ضجه زدنم، گفتم گلرخ عوض شده، گفتم عاشقته، می خواد جبران کنه، براش پاپوش ندوز،
 ایمان تو رو خدا
 کف دستم را روی چشمان گذاشتم. در دلم تکرار کردم که من از گلرخ متنفرم، پشت سر هم تکرار کردم که از او متنفرم، اما
 متنفر نبودم. چشمان پف کرده اش در ذهنم نقش بست، هیکل مچاله شده اش وقتی روی قبر مادرم افتاده بود، چشمان
 خندانش وقتی با پرند بازی می کرد، صورت شاد پدرم وقتی که او را می دید. لحن التماس آمیز آرزو که می خواست اذیتش
 نکنم. همه و همه از ذهنم گذشتند. نه، من از او متنفر نبودم. من از خود دیوانه ام متنفر بودم که نمی دانستم با چه کسی سر
 لج افتاده ام. با صدای حامد به خودم آمدم:
 -اگه چاک دهننتو باز کنی و به گلرخ حرفی بزنی، همین فردا سه طلاقه ات می کنم طناز، فهمیدی؟
 و رو به من گفت:
 -ببین داش، من میگم گلرخو ببخش، ایرجو جور دیگه ادب کن، حالا تو میگی نه همیشه؟ باشه من دیگه به این چیزا کاری
 ندارم، تو چهار تا شاهد می خوای، خودم و خودت میشه دو تا، دوتای دیگه شو جور می کنم، با نفری پونصد تومن همه جای
 دنیا میان شهادت دروغ هم می دن...
 صدای گریه ی طناز در فضای سالن پیچید، با چشمان غم زده به حامد خیره شدم....

 پرند دور گلرخ می چرخید:
 -یوهو یوهو، خاله وقتی می چرخم سرم گیج میره
 و سرخوشانه خندید. نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که وسط سالن خانه ی آرزو ایستاده بود و به چرخیدن پرند نگاه می کرد.
 صدای پدرم را شنیدم:
 -پرند جان، مامان بزرگو اذیت نکن، نرگس جان بیا پیشم خانوم
 چند لحظه پلک چشمانم را روی هم فشار دادم. بغض بیخ گلویم نشست. با صدای آرزو تکان خوردم:
 -گلرخ جان خوب کردی اومدی، بابا همش بهونه ات رو می گیره
 گلرخ خندید:
 -بخدا اینقدر کار سرم ریخته که حد نداره، ایمان سهمشو فروخته به همکارش، منم مجبورم یکی دو ساعت بعد از تموم شدن
 کارم، توی شرکت هم بمونم و کارای مالی رو انجام بدم، خود ایمان که میره دنبال کارای شرکتی که می خواد راه بندازه
 با صدای گرفته ای گفتم:
 -ایرج امروز تو رو رسوند خونه؟

پرند با خوشحالی جیغ کشید:

-بابا بزی من سرم گیج میره

گلرخ دستی به سر پرند کشید و گفت:

-آره، امروز منو تا خونه رسوند، فقط ایمان جان اگه میشه من از فردا خودم برم خونه، تو ماشین ایرج که می شینم معذب

میشم، اصلا فکر می کنم درست هم نباشه با یه پسر مجرد برگردم خونه

دوباره چانه ام لرزید. راست می گفت درست نبود. اما می خواستم اعتمادشان را جلب کنم و در نهایت با فصاحت هر دو نفرشان

را بیچاره کنم و نفس راحت بکشم. آرزو رو به من گفت:

-داداش، من برم تو اطاق غذای کیومرثو بدم، بعد سفره میندازم

باز هم نگاهم روی صورت گلرخ ثابت ماند. یاد حرفش افتادم، گفته بود آرزو را تهدید کنم تا راضی به جدایی شود. سر

چرخاندم و رو به آرزو گفتم:

-قبل از اینکه غذای شوهرتو بدی، بیا بریم تو اطاق کارت دارم

-چیزی شده داداش؟

-آره یه چیزی شده، بیا تو اطاق می فهمی

لحظه ی آخر متوجه ی گلرخ شدم که با نگرانی به من خیره شده بود...

.....

آرزو روی تخت پرند نشسته بود و با اضطراب دستانش را به هم می مالید. مقابلش ایستادم و به او زل زدم. چقدر لاغر و نحیف

شده بود. اینطور می خواستم هوای او را داشته باشم؟ زندگی اش به هم ریخته بود و من با بی غیرتی نظاره کرده بودم. دستم

را دراز کردم و روی موهای سیاهش دست کشیدم. لبخند نصفه و نیمه ای روی لبش نشست:

-قربونت برم داداش

دستم را روی گونه اش گذاشتم:

-تو حیفی آرزو

سرش را تکان داد:

-چرا داداش؟

آه کشیدم:

-داری حروم میشی

روی تخت جا به جا شد، انگار فهمید که می خواهم بحث کیومرث را پیش بکشم که با ناراحتی گفت:

-حرف مهمت همین بود؟

دستم را از روی گونه اش برداشتم:

-آرزو، می خوام طلاق تو از کیومرث بگیرم

خیره خیره به من نگاه کرد. شوکه شده بود. نگاهش خیره اش طولانی شد، یکباره از روی تخت بلند شد:

-داداش من برم غذای کیومرثو بدم

و خواست به سمت در اطاق برود که راهش را سد کردم:

-شنیدی چی گفتم؟

دستش را روی سینه ام گذاشت و سعی کرد مرا کنار بزند:

-بابا هم گرسنه شه، می خوام غذای بابا رو هم بدم، پرند هم با گلرخ جوهره...

محکم سر جابم ایستادم و صدایم بالا رفت:

-اگه حرف منو گوش دادی که هیچی، بچه رو برات می گیرم، بعد از طلاقت میارم پیش خودم سروری می کنی، اگه گوش

نکردی، میرم سراغ پدر و مادر کیومرثو میگم پاشن بیان نوه شونو بگیرن که خواهرم می خواد جدا شه، از اون ورم کیومرثو

پرت می کنم از خونه بیرون، می دونم بی دست و پای نمی تونی از حقت دفاع کنی

یکباره دستش از روی سینه ام شل شد، با ناپاوری به من زل زد:

-داداش؟

عضلات فکم منقبض شد:

-همینی که گفتم

و سعی کردم به چشمانش نگاه نکنم. عقب عقب رفت و روی تخت ولو شد. حس کردم یکباره در هم شکست. صدای ناله اش

بلند شد:

-بی انصاف، به تو هم میگن برادر؟ اینجوری می خواستی واسه من پدری کنی؟ آخه مگه من چی کارت کردم که می خوای با

من این کارو بکنی؟ با زندگی خواهرت می خوای بازی کنی؟ می خوای بچه مو ازم بگیری؟

با غیض گفتم:

-چقدرم که تو واسه بچه ات مادری می کنی، خبر داری به گلرخ می گفت مادرش بشه،

مکت کرد و با بهت به زیر پایش زل زد. دلم برایش سوخت. خواستم چیزی بگویم که یکباره بغضش ترکید:

-بخدا از این به بعد براش مادری می کنم، تو رو خدا اینقدر اذیتم نکن داداش، من کیومرثو دوست دارم، نمی خوام ازش جدا

شم، قول میدم مادر خوبی بشم، تو رو خدا

و از روی تخت بلند شد و به سمتم آمد:

-داداش قربونت برم، تو چرا می خوای منو از کیومرث جدا کنی؟ من همینجوری هم راضی ام، همین که پیشمه کافیه، تو رو

خدا اذیتم نکن

و جیغ کشید:

-داداش

ناگهان در اطاق باز شد و گلرخ با نگرانی داخل اطاق پرید:

-آرزو چی شده؟

و به من نگاه کرد. آرزو با دیدن گلرخ، به هق هق افتاد:

-گلرخ، به ایمان بگو اذیتم نکنه، می خواد منو از کیومرث جدا کنه، بخدا من دوش دارم، تو رو خدا

گلرخ به آرزو چشم دوخت، پلک هم نمی زد. آرزو مثل ابر بهار می گریست. دستم را به دیوار تکیه زد. حس کردم قلبم در حال انفجار است. اختیار زندگی خودم و خواهرم از دستم در رفته بود. همه چیز به هم ریخته بود. با شنیدن صدای گلرخ سر بلند کردم:

-نه قربونت برم، ایمان این کارو نمی کنه، نگران نباش

به گلرخ نگاه کردم، چشمانش اشکی بود، با التماس به من زل زد و سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت. با حیرت به او خیره شدم. این که پیشنهاد خودش بود. مگر همین را نگفته بود؟

خواستم چیزی بگویم که دستش را به نشانه ی "هیس" روی بینی اش گذاشت و به سمت آرزو رفت و او را در آغوش کشید:

-ایمان عصبیه، سر تو خالی کرده، منظوری نداشت، نگران نباش، مگه نه ایمان جان؟

و دوباره به من زل زد. در نگاش التماس بیداد می کرد. گیج شدم و دلم خواست سرم را به دیوار بکوبم.

-ایمان جان مگه نه؟

دیدن چشمان اشک آلودش، دوباره مرا به یاد قبرستان انداخت، نفهمیدم کی دهانم باز شد:

-راس میگه من عصبی شدم خواستم سرت خالی کنم، برو به شوهرت غذا بده

آرزو از آغوش گلرخ بیرون پرید و به سمتم آمد تا مرا در آغوش بگیرد، دستم را به نشانه ی "نه" مقابلش نگه داشتم:

-نه آرزو، برو به شوهرت غذا بده، فقط برو

آرزو جا خورد اما دیگر اصرار نکرد از با عجله از اطاق بیرون پرید. آرزو که رفت، به سمت گلرخ براق شدم:

-این مگه پیشنهاد تو نبود؟

همچنان اشک می ریخت و من طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم:

-آره من گفتم، ولی پیشمون شدم،

صدایم کم کم بالا می رفت:

-چرا؟

-خیلی شوهرشو دوست داره، مته من که تو رو دوست دارم، یه لحظه با اون حال و روز دیدمش به خودم گفتم اگه برادر منو

مجبور می کرد از شوهرم جدا شم چه حالی پیدا می کردم؟

با غضب گفتم:

-منو با کیومرث مقایسه نکن، مگه من معتادم؟
و کلافه گفتم:

-گریه نکن عوضی، روانی میشم
گلرخ با عجله اشک هایش را پاک کرد:
-ایمان به کیومرث کمک کن ترک کنه
با کف دستانم به پیشانی ام کوبیدم و سعی کردم صدایم بیرون نرود:
-دوازده بار کمکش کردم، دوازده بار شوخی نیست، ترک نمی کنه
با حق حق گفتم:

-اعتیاد همینه، طرف صد بار هم ممکنه برگرده، تو بازم کمکش کن خواهش می کنم، بیا زندگی آرزو رو نجات بدیم
پلک زدم، لبخند زدم. به لبم دست کشیدم. لبخندم عمیق شد. گلرخ ترسید و به سمتم آمد:
-ایمان جان؟ چی شد؟ قربونت برم چیه؟
یکباره لبخند از روی لبانم رفت، چهره ام عصبی شد. گلرخ از تغییر یکباره ام شوکه شد، انگار خطر را حس کرد و خواست عقب
بکشد که پریدم و مچ هر دو دستش را گرفتم، با نگرانی گفتم:
-ایمان جان

از بین دندان های قفل شده ام، گفتم:

-چرا اینقدر خوبی؟ چرا اینقدر مهربونی؟ من اذیت میشم،
چیزی نگفت، به چشمان اشکی اش خیره شدم. صدای پرند را بیرون از اطاق شنیدم:
-بابا بزی جونم، اون که نرگس نیس، اون خاله گلرخ منه، مال تو هم نیس، مال خودمه
فشارم دستانم دور مچش شدیدتر شد، صدایم را پایین آوردم:
-گلی با من این کارو نکن

زمزمه کرد:

-چی کار نکنم ایمان؟

و من نگفتم محبت نکن، پایبند می شوم. بیچاره می شوم. نگفتم کمتر از یک ماه دیگه همه چیز تمام می شود، زندگی اش
ویران می شود، این همه احساس خوب به انتها می رسد. نگفتم چهار مرد بالغ آماده اند دست روی قرآن بگذارند و به دروغ
شهادت دهند که او را به همراه گاومیش دیده اند....
سرم را تکان دادم و بی مقدمه او را به سمت خودم کشیدم، ای کاش همین امشب تمام می کردم.

دست به سینه وسط سالن انتظار ایستاده بودم و به در و دیوار شرکت نگاه کردم. از اینجا خاطره داشتم اما نه آنقدر که برای فروختنش، عزا بگیرم. تعلقی به این شرکت نداشتم، همین که سه سال گاو میش را در همین شرکت تحمل کرده بودم، جای شکر داشت. با صدای ایرج، سر چرخاندم:

-داش، جات اینجا خیلی خالیه

سعی کردم پوزخندی که نزدیک بود روی لبم جا خوش کند، کنترل کنم. ابروهایم را بالا فرستادم:

-عادت می کنی

به چهار چوب در اطاق تکیه زد:

-مگه تو عادت کردی؟

-من تازه یه واحد پسندیدم یکی دو روز دیگه میرم واسه قولنامه، هنوز جا نیوفتادم تا عادت کنم

نفسش عمیق کشید:

-راستی بقیه ی پولو همین روزا می ریزم به حسابت

سری تکان دادم:

-واسه پول عجله ندارم، منم هنوز یه سری مدارکی که باید داشته باشی رو بهت ندادم، همین روزا به دستت می رسونم

سرش را خاراند:

-راستی یه منشی هم می خوام

اخم کردم:

-چرا؟ مگه حق دوست به کارا نمی رسه؟

چهره در هم کشید:

-دختره منو جا گذاشت و رفت

قیافه ی متعجب به خودم گرفتم:

-چی؟

دستش را به کمر زد:

-مگه نمی دونی؟ بی پدر منو دور زد، گفت نمی خوام باهات ازدواج کنم و از این چیزا، قید کارو زد و رفت

-ینی چی دور زد؟ تو که گفتی می خواین با هم ازدواج کنین

سعی کرد حرفش را اصلاح کند:

-نه، شایدم داره ناز می کنه، آره بابا ناز و عشوه ی دخترونه ست

-برو دنبالش برش گردون، اصلا ببین جریان چیه، به همین راحتی گذاشتی بره؟

سری تکان داد:

-آره باید همین کارو بکنم، نمی تونم به این راحتی ازش بگذرم
و آنقدر این جمله را مصنوعی و بی احساس بر زبان آورد که برای اینکه نگاهم همه چیز را لو ندهد، پلک زدم و به میز و
صندلی خیره شدم.

-می گم حالا که از اینجا رفتی، تکلیف گلرخ چی میشه؟ اینجا می مونه یا از انتشارات میاریش بیرون؟
اسم گلرخ که آمد، دوباره درد در دلم نشست. اخم هایم در هم شد:
-تو همین انتشارات کار می کنه،
ایرج چشمانش را تنگ کرد:

-چرا نمی بریش پیش خودت؟ بالاخره که یه منشی می خوای؟
خیره به چشمانش زل زدم. نباید حساسش می کردم. این روزها متوجه ی آنچه بر زبان می آوردم، نبودم. سر و گردنم را تکان
دادم:

-بذار شرکتو راه بندازم، وقتی راه افتاد چشم، از شما اجازه می گیرم و زمو می برم پیش خودم
گوشه ی لبش را به سمت بالا فرستاد:

-مرده شورتو ببرن با اون اخلاق درب و داغونت، باز سگ شدی؟
عقب عقب به سمت در شرکت رفتم:

-حوصله تو ندارم گاو میش، یه شر و ورایی می گی آدم لجش می گیره، من هنوز شرکت زدم که بخوام گلرخو از انتشارات
بیارم بیرون؟
و با غضب گفتم:

-چند وقت دیگه مدارکو به دستت می رسونم، کاری با من نداری؟
انگار کاسه ی صبرش لبریز شد که عصبی جواب داد:
-نه ندارم، برو بمیر، روانی فقط پاچه می گیره

جواب توهینش را ندادم و بدون خداحافظی از شرکت خارج شدم، تا چند روز دیگر، تلافی این همه سال عذاب کشیدن را بر
سرش خالی می کردم، بگذار تا می تواند جولان دهد.

.....

با شنیدن صدای حامد، چشمانم را بستم:

-داداش، تو نمی خوای کارو تموم کنی؟

گلویم را صاف کردم:

-تموم می کنم

صدایش بالا رفت:

-مرد حسابی دیگه کی می خوای تموم کنی؟ ده دوازده روز دیگه صیغه تموم میشه، نکنه می خوای دوباره تمدیدش کنی؟
آب دهانم را قورت دادم:

-گفتم همین روزا تموم می کنم

-داداش مگه می خوای ساختمون بسازی که می گی همین روزا تموم می کنم؟ من باید با اون دو تا یارو حرف بزوم، باید سر
یه فرصت مناسب ایرجو بکشونیم خونه و سر پنج دقیقه امونش ندیم، می دونی چقدر کارمون خطرناکه؟ مته اینکه یادت رفته
قراره چهار جفت دست و پای ایرجو بشکنیم؟ حالا تو می گی همین روزا تموم می کنم؟ دیگه کدوم روزا؟

کلافه شدم، همین روزها گلرخ بیچاره می شد و در آتش انتقامم می سوخت. یک باره فریاد زدم:

-اینقدر رو مغزم رژه نرو، گفتم همین روزا تمومش می کنم، هنوز وقت داریم، خودم چهارتا دست و پای ایرجو میشکنم و
بعدش هم اونو و هم گلر....

و نتوانستم جمله ام را کامل کنم و مکث کردم. اسم گلرخ که می آمد، نفسم به شماره می افتاد. صدای حامد را شنیدم:

-داداش منصرف شدی؟ بخشیدیشون؟ منم با این تصمیمت موافقم، این کینه آخرش تو رو از پا میندازه، دو هفته ی دیگه هم
صیغه ی شما دو تا تموم میشه، اگه دیدی زن خوبیه تمدیدش کن، اصلا عقدش کن، گور بابای ایرجم کرده
از ته دل نعره زدم:

-بگو ترسیدی دنبال بهونه ای پا پس بکشی، بگو دیگه حامدِ نارفیق، من که همه ی عمرم هر چی خوردم از رفیق خوردم، تو
هم نارفیقی کن

و نمی دانم چرا کلامم اینقدر تند و تیز شده بود:

-اصلا نمی خوام تو کمکم کنی، من خودم یه گلی به سرم می گیرم، خودم می دونم چی کار...
به میان حرفم پرید:

-آروم داش، چته ترمز بریدی؟ من حرفی از ترس زدم؟ همیشه گفتم تا آخرش باهاتم، فقط بهت می گم داره دیر میشه همین،
تخته گاز داری میری؟ بعد از تموم شدن صیغه که این باند بازی های ما فایده نداره

سکوت کردم و چیزی نگفتم. چه می گفتم؟ می گفتم ته دلم، همانجا که روزی فکر می کردم جز سیاهی چیزی باقی نمانده،
کم کم از محبت پر می شود؟ می گفتم دوباره عاشق زوم شده ام؟ به زحمت تلاش کردم فکرم را منحرف کنم، اگر به
احساسم اجازه ی نفس کشیدن می دادم، دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

-ایمان پشت خطی؟

به آرامی گفتم:

-پشت خطم، به اون دو تا بگو تا چند روز دیگه صداشون می کنی که بیان، چند روز دیگه کار تموم میشه...
.....

گلرخ روی تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد. زل زده بودم به او و خیره خیره نگاهش می کردم. حس می کردم روزهای پایانی است که کنار یکدیگر خواهیم بود، ده روز دیگر، صیغه به اتمام می رسید. باید طی همین ده روز، نیشم را فرو می کردم. هر بار یادم می آمد چه سرنوشتی در انتظارش است، قلبم ریش می شد. چشم از او گرفتم و به پای ظریفش خیره شدم. با بغض دستم را روی انگشتان پایش کشیدم. یکباره دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت:

-ایمان

سرم را بلند کردم. چشمانش غمگین بود:

-چیزی شده؟

آه کشیدم:

-نه خانوم، چی باید بشه

لبخند زد:

-آخه چند وقته دیگه باهام تندی نمی کنی

بغض تا حلقم بالا آمد. یعنی در این هشتاد روز، به عوضی بازی های من عادت کرده بود؟ چشمانم را تا آخرین حد ممکن گشاد کردم تا اشکم جاری نشود. با صدای گرفته ای گفتم:

-اون وقتا هم که تندی می کردم آدم احمقی بودم

و دستم را روی پاهایش فشردم. خودش را به من نزدیک کرد:

-ینی منو بخشیدی؟

سرم را پایین انداختم. دیگر توان نداشتم تا به چشمانش نگاه کنم. دستش را روی بازویم گذاشت:

-چی شده آخه؟ چرا اینجوری شدی؟

سرم را بلند کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-چیزی نیست، بخواب دیر وقته، صبح باید بری سر کار

و خواستم از روی تخت بلند شوم که به بازویم چنگ زد:

-ایمان؟

با بیچارگی به او نگاه کردم.

-ایمان ده روز دیگه صیغه تموم میشه

لب هایم بی اراده لرزید. ده روز دیگر صیغه تمام نمی شد، زندگی او به انتها می رسید.

-می دونم

من و من کرد:

-چیز، می گم تصمیمت چیه؟

و با نگرانی گفت:

-تمدیدش می کنی یا اینکه.....

و نفس عمیق کشید و با صدای لرزانی گفت:

-یا اینکه جدا می شیم

چشمانم دو دو زد، جدا شویم؟ یعنی من از گلرخ جدا شوم؟ دوباره بشوم همان مرد بدبختی که با حسرت روزها را به شب می رساند؟ یاد نقشه ام افتادم. خوب بعد از تمام شدنش باز هم جدا می شدیم. چهره ام در هم شد. گلرخ با نگرانی گفت:

-بعد حرف می زنیم، ولش کن، بیا پیشم بخواب

به نقش و نگار روتختی زل زدم. کنارش بخوابم؟ نه، این کار را نمی کردم. دیگر قرار نبود هم از او کام بگیرم و هم زندگی اش را به فلاکت بکشم، این دیگر آخر نامردی بود. پوزخند زدم، چقدر احمق بودم. چون دیگر نمی خواستم سراغش بروم، فکر می کردم گل سر سبد همه ی جوان مردها هستیم؟ واقعا فکر می کردم که چون دیگر نمی خواهیم به او دست بزنم، خیلی با معرفتم؟

سرم را بلند کردم و دستی به صورتش کشیدم:

-تو بخواب، من می خوام برم تو سالن بخ...

به میان حرفم پرید:

-می خوای تو هال بخوابی؟ ازم دلخوری؟

لبخند تلخی زدم:

-نه گلی، مگه چی کار کردی که ازت دلخور باشم؟ امشب مسابقه ی فوتباله، می خوام فوتبال ببینم

و از روی تخت بلند شدم، خودش را به سمتم کشید:

-ینی منتظر نمونم؟ بخوابم؟

اینبار به روفرشی هایم زل زدم:

-آره خانوم بخواب....

تلویزیون را خاموش کردم، بیش از دو ساعت بود که روشن بود و من به تنها چیزی که نگاه نمی کردم، صفحه ی نمایشگر آن بود. تمام این دو ساعت فکر کردم و فکر کردم. نقشه ام را ده بار زیر و رو کردم، باید جایی از این نقشه تغییر می کرد تا گلرخ به فلاکت نمی افتاد و من هم انتقامم را از ایرج می گرفتم. یک لحظه از ذهنم گذشت که ای کاش گلرخ باردار باشد. چشمانم برق زد. اگر باردار بود، نقشه ام خود به خود به هم می خورد. ته دلم مالش رفت، نه من آمادگی بچه دار شدن نداشتم. اصلا گلرخ باردار نبود. همین چند روز پیش ماهانه اش به پایان رسید. در این ده روز هم که دیگر معجزه رخ نمی داد تا باردار شود. سرم را به چپ و راست تکان دادم. نه، اگر باردار می شد بعد ایرج را چه می کردم؟ یعنی قبول می کردم که زندگی خواهرم را به هم ریخته و رفته پی خوشی اش؟ نفس عمیق کشیدم، تکلیفم با خودم مشخص نبود. از جا برخاستم و وارد اتاق خواب

شدم. می خواستم صورت گلرخ را در خواب ببوسم. بالای سرش ایستادم، زیر نور ضعیف چراغ خواب، معصومانه خوابیده بود. چند ثانیه به صورتش زل زدم. قلبم سنگین شد. سرم را خم کردم و لبم را به پیشانی اش چسباندم. یکباره پلکهایش را باز کرد. جا خوردم و خودم را عقب کشیدم:

-بیداری؟

بغض کرد:

-تو چته ایمان؟

بی توجه به سوالش، پرسیدم:

-چرا نخوابیدی؟

جوابم را نداد و با اصرار گفت:

-چرا نمی گی این روزا چته؟

سعی کردم بغض را پس بزنم، با صدای خفه ای گفتم:

-این روزا دلم پره گلرخ، همین

نیم خیز شد:

-خوب به منم بگو چی شده

نزدیک بود اشکهایم جاری شود. صورتم را چرخاندم:

-شب بخیر

صدای ظریفش، توانم را به یغما برد:

-پیشم بمون

پاهایم سست شد. نمی دانست شوهرش می خواست چه بلایی بر سرش بیاورد، اگر می دانست باز هم به من می گفت پیشش

بمانم؟

سرم را نچرخاندم:

-روی مبل می خوابم

و یک قدم دیگر برداشتم، از ته دل نالید:

-ایمان؟

زانوایم لرزید. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، چشمانم را باز و بسته کردم، مقاومتیم در هم شکست. به سمتش دویدم

و با قدرت او را به سمت خودم کشیدم....

.....

با اخم های در هم گفتم:

-مراقبش باش آرزو

کیومرث به سختی از ماشین پیاده شد. به هیكل نحیفش خیره شدم که با پشت خمیده قدم بر می داشت. چند قدم برداشته بود، که سکندری خورد، دهان باز کردم تا فحشی نثارش کنم که گلرخ به سرعت دستش را روی بازویم گذاشت و میانه را گرفت:

-آرزو جان، به آقا کیومرث کمک کن، دستشو بگیر

از تماس دستهایش داغ شدم. زبانم بند آمده بود. به چشمانش خیره شدم. با مهربانی رو به من گفت:

-یه ذره باهاش مدارا کن، بخدا خوب میشه

و به آرزو اشاره کرد که دستش را دور کمر کیومرث حلقه کرده بود و با ملایمت با او صحبت می کرد:

-آروم بیا، آفرین پسر خوب، می ریم مطب دکتر خوب میشی، دوباره میشی کیومرث خودم، بعد کت و شلوار دوما دیتو می پوشی، میریم عکاسی دو تایی عکس می گیریم،

دستم را داخل جیب پالتو ام فرو بردم، نگاهم افتاد به پرند که باز هم به عادت همیشه بینی اش را به شیشه چسبانده بود، مرا که متوجه خود دید، از شیشه ی ماشین فاصله گرفت و فریاد زد:

-دایی ایمان، منم می خوام پیام

گلرخ به سمتش چرخید:

-نه قربونت برم، الان من و شما و بابا بزرگی میریم پارک

و رو به پدرم گفت:

-مگه نه بابا؟

پدرم خندید:

-ترگس، روسری بهت میاد

چشم از پدرم گرفتم و به گلرخ خیره شدم. روسری آبی روی سرش بود. مرا یاد دوران دانشجویی مان می انداخت. لبخند زدم، با دیدن لبخندم، چهره اش از هم باز شد:

-ایمان، تو رو خدا هوای کیومرثو داشته باش، باهاش بد حرف نزن، همه با هم کمکش می کنیم، باشه؟

و دستش را پشت کمرم گذاشت. با دیدن این همه مهر و محبت به هم ریختم. جوابش را ندادم و به سنگفرش خیابان زل زدم.

-چی شد ایمان جان؟

سر بلند کردم:

-هیچی، مراقب خودتون باشین، همین دور و برا باشین، بهت زنگ می زنم

و به سمت پیاده رو رفتم، گلرخ صدایم زد:

-ایمان جان

سر چرخاندم:

-بله؟

لبخند زد:

-دوست دارم

همه ی وجودم یخ بست...

.....

به خانه که برگشتیم، انگار فشار روانی ام کمتر شده بود. این بار کیومرث سم زدایی نشد و دکتر به او متادون داد تا کم کم اعتیادش را کنار بگذارد. نگاهم روی آرزو ثابت ماند که با چشمان اشک آلودش، مثل پروانه دور کیومرث می چرخید. کیومرث روی مبل نشسته بود، کمرش خمیده بود. انتهای تی شرتش را مدام به سمت زانوهایش می کشید و من با دیدن این حرکتش، حسابی کلافه می شدم. گلرخ با مهربانی رو به او گفت:

-آقا کیومرث بهترین؟ خوبین؟

کش دار جواب داد:

-خوبم،

و سرش را به سمتم چرخاند:

-مشتی، مته برادر پشتم بودی، پدر و مادرم اینقدر هوای منو نگه نداشتن،

و بینی اش را بالا کشید:

-تنهام نداشتی

بغض بیخ گلویم چسبید. کم تحقیرش نکرده بودم، کم اذیتش نکرده بودم، کم کتکش نزده بودم، اما هیچ کدام را به رخم نمی کشید. پلک زدم و سرم را به سمت گلرخ چرخاندم. گلرخ با نگرانی به من زل زده بود. متوجه ی حال خرابم شد، از روی صندلی نیم خیز شد و گفت:

-جانم ایمان؟ چی شده؟

چانه بالا انداختم. صدای پرند را شنیدم که به سمت پدرش دوید:

-بابایی، بابایی من امروز با خاله گلرخ رفتم پارک

کیومرث سرش را بلند کرد و چشمان خمارش روی صورت گلرخ ثابت ماند، لبش به نشانه ی لبخند، کش آمد. سرش را تکان داد:

-گلرخ خانوم، پس بالاخره با ایمان ازدواج کردی؟

گلرخ دستپاچه شد و خواست چیزی بگوید که کیومرث ادامه داد:

-بچه ها قدر همو بدونین، جبران کنین، کاری نکنین که مته من یه عمر حسرت بکشین

دستی به سر پرند کشید که روی زانوانش خم شده بود:

-من اراده ام ضعیف بود، نفهمیدم دارم چی کار می کنم، ببینین به چه روزی افتادم، اگه زن خوب نداشتتم برادر زن خوب نداشتتم جام گوشه ی خیابونا بود به آرزو خیره شدم که بی صدا گریه می کرد. نزدیک بود اشک دور چشمم حلقه بزند. این روزها دل نازک و حساس شده بودم. انگار کیومرث با زبان بی زبانی به من می گفت که این کابوس را تمام کنم و گلرخ را ببخشم. شاید هم منظورش این بود که ایرج را هم ببخشم...

.....

پرند دست به سینه داخل ماشین نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد. با دیدن لبهایش که جلو فرستاده بود، خنده ام گرفت. شبیه عروسکهای کارتونی شده بود. دستم را دراز کردم و موهایش را به هم ریختم:

-چیه دایی؟

جیغ کشید:

-دایی امروز تو مهدکودک هلیا موهای خرسیمو کند،

ابروهایم را بالا بردم:

-چه کار بدی، خوب بعد تو چی کار کردی؟

به سمتم چرخید و با ابروهای گره شده، گفت:

-منم با ماسیکم روی کیفش کشیدم

لبخند زد:

-ماسیک یا ماژیک؟ خوب حالا چرا ناراحتی؟

سرش را تکان داد:

-دایی ناراحت شد، منم غصه خوردم

سری تکان دادم:

-خوب اون موهای خرسیتو کند، تو هم تلافی کردی،

یک باره به گریه افتاد:

-نه دایی، آخه می دونی؟ وقتی موهای خرسیمو کند من گریه کردم بعد اون بهم گفت ببخشید، ولی من روی کیفش خط

خطی کردم، الان غصه می خورم، آخه اون گریه کرد

دوباره در سرم شور و واویلا به پا شد. دختر بچه ی چهار ساله با حرف هایش به من تو دهنی می زد. انگار می خواست به رخم بکشد که گلرخ هزار بار تقاص پس داده بود و من باز هم می خواستم او را ته بدبختی هل دهم. با صدای گرفته ای گفتم:

-خیل خوب دایی، فردا تو مهدکودک تو هم بهش بگو ببخشید

میان گریه گفت:

-منو می بخشه دایی جونى؟

چانه ام لرزید. دوست داشت به پای پرند بیوفتم و از او بخواهم اینطور با زبان کودکانه اش روح و روانم را به بازی نگیرد. به یادم نیارود چقدر آدم پست و حقیری هستم، به رخم نکشد که کینه و انتقام همه ی وجودم را به سیاهی کشانده. دستی به سرش کشیدم:

-آره دایی، تو رو می بخشه فرشته کوچولو

و انگار که برای خودم صحبت کنم، گفتم:

-تو با این سن کمت بهتر از من می فهمی دایی
و دستم را دراز کردم و اشک چشمش را پاک کردم.

.....

دستانم می لرزید، صدای حامد درون گوشی پیچید:

-خوب داداش، خوب گوش کن ببین چی می گم، نقشه اینه، ما چهار تا پایین خونه می مونیم، ایرجو به یه بهونه می کشونی توی خونه، وقتی رفت داخل خونه، سریع می ریم بالا، چهارتا دست و پاشو میشکنیم و زنگ می زنیم صد و ده بیاد، بعد هم که بقیه ی چیزا معلومه، شکایت نامه تنظیم می کنی که ما اون دو تا رو با هم دیدیم و تو هم اختیار تو از دست دادی و بهشون حمله کردی، اکی؟

قلبم در سینه تپید، برای چند لحظه همه ی تنم گر گرفت. چشمانم را باز و بسته کردم.

-الو، ایمان، گفتم اکی؟

به زحمت دهان باز کردم:

-باشه، فردا بعد از ظهر ساعت سه پایین خونه می مونیم، به ایرج میگم به یه بهونه بیاد خونه منتظرم بمونه تا برسم
صدای عصبی حامد را شنیدم:

-ببین، از مدت صیغه چقدر مونده؟ به حساب من زمانش هم گذشته

آب دهانم را قورت دادم:

-نه، تا سه روز دیگه فرصت دارم

-مطمئنی؟

بریده بریده گفتم:

-آره...برگه ی صیغه نامه ام...هست، تو محضر هم...ثبت شده

صدای حامد هم لرزید:

-داداش، مطمئنی دیگه؟ آره؟ روی حرفت هستی؟

سرما در تنم نشست. لرزیدم:

-آره مطمئنم

مکت کرد. انگار حرفی تا نوک زبانش آمد و او آن را ته حلقش فرو فرستاد. دیگر تحمل این همه فشار را نداشتم. با بغض گفتم:

-خداحافظ

.....

گلرخ روی مبل نشسته بود. پشتش نشستم و دستم را دور کمرش حلقه کردم:

-کیومرث خوب میشه، نه ایمان؟

سرم را لا به لای موهایش فرو بردم:

-آره گلرخم

و از فکر اینکه امشب آخرین شب حضورش در این خانه است، دیوانه شدم.

-ایمان، هیچ وقت به من نگفتی کیومرث چه جوری معتاد شد

صدایم دو رگه شد:

-خودش بهت گفت که خانوم، اراده ی خودش ضعیف بود

انگار متوجه ی صدای درب و داغانم شد که خواست به سمتم بچرخد، اجازه ندادم و محکم نگهش داشتم. به آرامی گفتم:

-چیزی شده؟

چشمانم را بستم و پیشانی ام را به پشت سرش چسباندم:

-نه، هیچی نیست

و قطره ی اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام لغزید. دوباره خواست بچرخد، اما باز هم مانع شدم.

-ایمان، ببینمت، بذار برگردم دیگه

آب دهانم را قورت دادم و تک سرفه ای کردم:

-حال خوشمو خراب نکن، همینجوری بمون

-آخه...

گونه ی خیس از اشکم را روی موهایش کشیدم. موهایش بوی خوبی می داد. دستش را روی دستم گذاشت:

-کیومرث موادو از کی می گرفت؟

نفسم را بیرون فرستادم:

-از مواد فروش

سکوت کرد. فشار انگشتانش روی دستانم بیشتر شد. پلک زدم و باز هم قطره ی اشک روی گونه ام چکید. با شنیدن صدایش، قلبم تپید:

-فردا صبح صیغه مون تموم میشه،

دوباره نفس عمیق کشیدم. راست می گفت، فردا صبح صیغه مان تمام می شد و دیگر زخم نبود. به حامد دروغ گفتم که صیغه مان، سه روز دیگر به اتمام می رسد. اصلا ته ته دلهم، بین آن همه سیاهی، انگار روزنه ای از نور پیدا شده بود. فردا اگر برای دو نفرشان پاپوش می دوختیم، جرمشان کمتر بود. دیگر زخم نبود، دیگر بیچاره نمی شد. اما دیگر همه چیز بینمان به انتها می رسید. دیگر هرگز نمی توانستم او را به عقد دائم خودم درآورم. باز هم تنهای تنها می شدم و باید با خاطرات شیرین سه ماه زندگیمان، روزم را به شب می رساندم. اینطور بهتر بود، دیگر در هیچ دادگاهی به جرم زنا محصنه محاکمه نمی شد. اصلا وقتی دقیق به این چند ماه، نگاه می کردم، به این نتیجه می رسیدم که از اول هم نمی خواستم بیچاره اش کنم. برای همین عقد دائمش نکردم و تصمیم گرفتم صیغه اش کنم. آنقدر روزها را کش آوردم و وقت کشی کردم تا اینکه آخرین روز صیغه مان هم از راه رسید. ساعت ده صبح فردا، دیگر صیغه ام نبود. تمام می شد، روزهای خوب زندگی ام هم تمام می شد. خودم بعد دوندگی می کردم و نمی گذاشتم اذیتش کنند، برایش وکیل می گرفتم و مبلغ قابل توجهی هم به حسابش واریز می کردم تا بتواند به راحتی زندگی کند. بعد هم می رفتم خودم را گم و گور می کردم. پلک زدم و باز هم اشک از چشمم جاری شد. با صدای گرفته ای گفتم:

-می دونم

سرش را روی سینه خم کرد:

-تم...تمدیدش می کنی یا چه..چمدونمو جمع کنم برم؟

قلبم تیر کشید. دست چپم بی حس شد. در دل دعا کردم سگته نکنم. سکوتم طولانی شد. اشک مجال نمی داد چیزی بگویم.

-تمدید نمی کنی، نه ایمان؟ برات زن خوبی نبودم

آب دهانم را قورت دادم:

-زن خوبی بودی گلی، می خوام عقد دائمت کنم

با شنیدن این حرفم، جا خورد و خواست برگردد، باز هم اجازه ندادم. صدایش بالا رفت:

-بذار بینمت، چرا اینجوری می کنی؟ واقعا عقد دائمم می کنی؟

بغضم شکست و به گریه افتادم. چقدر حقیر بودم، چقدر پست بودم. وحشت زده شد:

-ایمان، چی شده؟ ایمان جان

و تقلا کرد تا از حصار دستانم بیرون بیاید. دستانم را شل کردم و از او فاصله گرفتم، چرخید و دستش را دورم حلقه کرد:

-آقا، چی شد؟ فدات بشم چرا گریه می کنی؟

و خودش هم به گریه افتاد:

-اذیتت کردم؟ با سوالم ناراحتت کردم؟

میان گریه گفتم:

-این سه ماه واسه من خیلی خوب بود

خم شد و دستی به صوت خیسم کشید:

-گریه نکن قربونت برم، واسه منم خوب بود، خیلی خوب بود، فکر کردم خوشبخت ترین زن دنیام

و تلاش کرد چانه ام را بالا بگیرد. سرم را عقب کشیدم. با گریه گفت:

-خونواده ات خیلی خوبن، آرزو خیلی مهربونه، بابات، پرند، حتی کیومرث، تو خودت...

و بینی اش را بالا کشید:

-چرا من حماقت کردم و این چند سالو واسه هر دو تامون کوفت کردم؟

دوباره سرم را عقب کشیدم و از روی مبل بلند شدم، او هم مثل فنر از جا پرید. عقب عقب به سمت اطاقم رفتم و گفتم:

-بذار تنها باشم، کاریم نداشته باش

وسط سالن ایستاد:

-آخه چرا؟

اشک هایم مثل ابر بهار جاری بود:

-فردا می ریم محضر، عقدت می کنم،

و زار زدم:

-فردا همه چی تموم میشه

و وارد اطاق شدم و در را بستم.

نمی دانم سیگار دهم بود یا سیگار یازدهم، اما هی دود می کردم و هی دود می کردم. همه ی تنم می لرزید، لرزه ی عصبی

رهایم نمی کرد. آب دهانم خشک شده بود و قلبم بی امان در سینه می تپید. حامد دستش را دراز کرد و سیگار را از کنج لبم

برداشت و از پنجره به بیرون پرت کرد:

-خفه کردی خودتو، می خوای سخته کنی؟

با کف دست قطره ی عرقی را که از کنار شقیقه ام راه باز کرده بود، پاک کردم و گفتم:

-فکر می کنم امروز سخته می زنم

دستش را روی شانم گذاشت:

-تا چند دقیقه دیگه همه چی تموم میشه

هراسان سری تکان دادم و از آینه به دو مردی که روی صندلی عقب نشسته بودند، خیره شدم. گلرخ بدبخت داخل خانه بود و تا چند دقیقه ی دیگر، زندگی اش به هم می ریخت. دلم به این خوش بود که دیگر صیغه ی من نیست. با صدای حامد تکان خوردم:

-به چه بهونه ای زنگ زدی به ایرج که بیاد؟

نفس عمیق کشیدم:

-بهش گفتم بیاد خونه منتظر بمونه تا پیام و مدارک شرکتو بهش بدم

-شک نکرد که چرا خودت برایش نمی بری؟

-چند روز پیش تو شرکتش جر و بحث کردیم، می دونه وقتی عصبی می شم میوفتم رو دنده ی لچ

و دوباره دستم را دراز کردم تا پاکت سیگار را از روی داشبورت بردارم، قلبم آنقدر دیوانه وار خودش را در سینه ام می کوبید که حس می کردم هر لحظه ممکن است سینه ام را بشکافد. حامد دستش را دراز کرد و خواست مانع شود که یکباره با دیدن ماشین ایرج، که آن سوی خیابان، مقابل آپارتمانم پارک شد، دست هر دو نفرمان در هوا معلق ماند. با دهان نیمه باز نفس می کشیدم، دستم را سمت یقه ی تی شرتم بردم و آن را به سمت پایین کشیدم. حامد به آرامی گفت:

-اومد، می مونیم بره بالا، پنج دقیقه بعد امونش نمی دیم، سریع می ریزیم توی خونه

سردم شد. دندانهایم به هم کوبیده می شد. ایرج از ماشین پیاده شد و مقابل ورودی آپارتمان ایستاد و نگاهی به ساختمان انداخت و وارد ساختمان شد. دستم را روی گونه ام گذاشتم. استرس امانم را بریده بود. حامد به عقب چرخید:

-بچه ها دیگه سفارش نکنم، ما چهارتا برای تنظیم یه قرارداد تو خونه ی مهندس یوسفی قرار کاری داشتیم چون هنوز شرکتش راه نیوفتاده، وقتی رسیدیم خانمشو با یه مرد غریبه تو وضعیت ناجور دیدیم، حله؟

صدای هر دو مرد را شنیدم که حرف حامد را تایید کردند. سه چهار دقیقه ی استرس زا گذشت و حامد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-بریم

و خودش زودتر در ماشین را باز کرد و از آن پیاده شد. با پاهای لرزان از ماشین پیاده شدم. انگار پاهایم کشش نداشتند و زخم را تحمل کنند. حامد متوجه ی حال خرابم شد که به سمتم آمد و به بازویم چسبید. نگاهم روی حلقه اش ثابت ماند. زن داشت، زنش را هم دوست داشت، این همه بلا سرش آورده بود اما باز هم دوستش داشت. هر چهار نفر، از عرض خیابان گذشتیم. از پشت سر، به دو مردی که حامد به همراه خود آورده بود، خیره شدم. آنها هم زن داشتند، حتما زنشان را دوست داشتند. شاید در دلشان به ریش من هم می خندیدند، به ریش مهندس خوش غیرتی که با نامردی می خواست زنش را بیچاره کند. و یکباره تکان خوردم. زخم؟ گلرخ که دیگر زخم نبود. آن سه ماه رویایی گذشت. منتظر بود که امروز به محضر برویم، به او قول داده بودم عقد دائم شویم.

-خیل خوب آماده این؟

با صدای حامد از افکارم کنده شدم. چشمانم سوخت. نگاهی به آپارتمان انداختم. تا چند دقیقه ی دیگر، آبرو ریزی به پا می شد. پلیس می رسید و ایرج و گلرخ را می بردند. وارد ساختمان شدیم. کند قدم بر می داشتیم، حامد خواست به سمت آسانسور برود که با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، گفتم:

-آسانسور خرابه، از پله ها باید بریم

حامد غرولند کرد و به سمت پله ها رفت. یادم آمد سه ماه پیش هم آسانسور خراب شده بود، گلرخ با آن چمدان سنگین به زحمت از پله ها بالا می آمد، همان روز هم که پر از کینه بودم، دلم نیامد اذیت شود، چمدانش را گرفته بودم. همان روز هم دوستش داشتیم. یا وقتی اولین بار با او سر کردم، دستم را که از زیر سرش کشیدم و سرش به کف پارکت خورد، دلم رفت. یاد قبرستان افتادم، گلرخ روی قبر پهن شده بود. چقدر هر دو زیر باران سیل آسا گریستیم.

-این از طبقه ی اول

صدای حامد پنجه به اعصابم کشید. یاد پرند افتادم، از اینکه کیف هلیا را خط خطی کرده بود، دچار عذاب وجدان شده بود. هلیا از او معذرت خواهی کرده بود، جبران کرده بود. گلرخ هم جبران کرده بود. اصلا کیومرث دو سه شب پیش با آن صدای کش دارش به من چه گفت؟ گفته بود قدر هم را بدانیم، گفته بود اراده ی خودش ضعیف بود، اصلا اگر اراده اش ضعیف نبود که صد تا گنده تر از گاومیش هم نمی توانست معتادش کند.

-خونه ات طبقه ی چهارمه دیگه؟

از سرمایی که به تنم نشست، لرزیدم. اصلا خود من آن وقت ها، همان وقت هایی که ایرج خاطر خواهرم را می خواست با او برخورد خوبی نداشتیم، مادر خدا بیامرزم راست می گفت، من باید اجازه می دادم به همراه پدر و مادرش وارد خانه شوند و چای بخورند آن وقت محترمانه به آنها جواب رد می دادم. شاید هم می توانستم به او فرصت دهم که نشان دهد آدم خوبی شده یا نه، خودم هم کم مقصر نبودم.

-این از طبقه ی دوم

دلم می خواست به سمت حامد حمله کنم و سرش را به دیوار بکوبم تا لال شود و اینقدر وسط فکر و خیالاتم جفت پا نرود. باز هم افکار مالیخولیایی برگشت. وقتی رگ زدم، وقتی حماقت کردم و رگ زدم، مادرم مرا که دید جا به جا سکتته کرد. گلرخ که در مرگ مادرم مقصر نبود. مادرم این همه سال فشار روانی را تحمل کرده بود، قلبش ضعیف شده بود، جنازه ی مرا که دید پر شد. گلرخ که دیگر هر شکری که خورده بود، مادر مرا نکشته بود. تازه در این سه ماه واقعا جبران کرد، دل سیاهم را کم کم خاکستری کرد، شاید چند ماه دیگر دلم سفید می شد. سفید سفید مثل دل پرند، آن وقت دیگر نفرت نبود، کینه نبود، کینه شتری ایمان یوسفی نبود.

-بچه ها طبقه ی سومیم، دیگه آروم باید بریم بالا

یکباره روی پاگرد پله ها ایستادم. حامد به سمتم چرخید و به آرامی گفت:

-چیه؟ چرا موندی؟

سرم را بلند کردم و به چشمانش زل زدم:

-داداش نمی خواد بیاین بالا، منصرف شدم

جا خورد و خیره خیره به من زل زد:

-چی؟

سری تکان دادم:

-بخشیدمشون، هر دو تا رو بخشیدم

با صدای یکی از آن دو مرد، مکث کردم:

-مطمئنی مهندس؟

سر نچرخاندم:

-آره مطمئنم، بخشیدم، کینه هام رفت

حامد یکباره گل از گلش شکفت و به سمتم پرید و به بازوانم چسبید:

-خدا رو شکر ایمان، داداش خوشحالم کردی

بغض بیخ گلویم چسبید. باز هم به گریه افتادم، حامد صورتم را بین دستانش قاب کرد و پیشانی ام را بوسید:

-گریه ی خوشحالی داداش،

بینی ام را بالا کشیدم:

-میرم بالا به گلی می گم لباس بپوشه بریم محضر، همین جا بمونین با هم بریم محضر شاهد عقدم باشین

حامد دستش را روی بازویم گذاشت و فشرد:

-مبارک باشه، خوشبخت باشین، همین جا موندیم برو بالا

از آن سه نفر که جدا شدم. قلبم پر از خوشی بود. سبک بودم، خوشبخت بودم، خوشبخت ترین مرد روی زمین. می رفتم

مدارک گاو میش را می دادم دستش و ردش می کردم برود. او را واگذار می کردم به خدا، اگر واقعا گناهکار بود خدا می

دانست و او، حقش را کف دستش می گذاشت، اگر هم گناهکار نبود که من جلوی فاجعه را گرفته بودم. دو تا یکی از پله ها

بالا رفتم. پشت در ایستادم و نفس عمیق کشیدم، خواستم در خانه را باز کنم که صدای نعره ی ایرج را شنیدم:

-زنیکه ی بی پدر، ما قول و قرار گذاشته بودیم، تو چرا بازی درآوردی؟ بده من اون چکو بذار کابوس تموم بشه، کم هواتو نگه

داشتم؟ اینجوری دستمزد منو می دی؟

یخ زدم. قلبم ایستاد. توان حرکت از من سلب شد. صدای گریه ی گلرخ را شنیدم و جیغ هیستیریکش، وجودم را لرزاند:

-از وقتی واسه کار اومدم تو انتشارات مته برادر پشتم بودی، هوا نگه داشتی، می دونم قول و قرارمون چی بود اما نمی تونم،

دوستش دارم، نمی ذارم به خاک سیاه بشونیش

در جیبم به دنبال دست کلیدم گشتم، این کلید لعنتی همین جا بود، همین جا داخل جیب سگ صاحب خودم. پس حالا چرا پیدایش نمی کردم؟

فریاد ایرج تیره ی پشتم را لرزاند:

-گلرخ ملکی نگو دوباره عاشق ایمان شدی، نقشه های منو بهم ریختی، الان که سرش مته کبک زیر برفه می تونیم همه چیزو تموم کنیم، اون چک سفید امضا رو بده ببرم بذارم اجرا، هست و نیستشو می کشیم بالا، تو به سهمی که قرارشو باهات گذاشتم می رسی و میری دنبال زندگیت، منم ایمانو واسه همه ی عمرش میندازم زندون، بده من چکو، گلرخ جیغ کشید:

-نمی دم، نمی دارم بیچاره اش کنی، دوستش دارم، ایمانو دوست دارم، هر قول و قراری گذاشتم باهات مال قبل از صیغه بوده آقا ایرج، مال وقتی بود که نمی دونستم چه جوری خواهر ایمانو بیچاره کردی ایرج فریاد زد:

-پس واسه همین زیر پای ایمان ننشستی تا طلاق آرزو رو از کیومرث بگیره، نه؟ واسه همین دیگه خبری از طلاق آرزو نبود؟ من خودم مته کبک سرم زیر برف بود؟ آره زیکه؟ اینه جواب محبتای برادرانه ی من؟ هر کی جای من بود صد بار ازت سو استفاده می کرد، وقتی اون شوهر بی غیرت راهو بیراه تو رو سپرده بود دست من، الانم خوش غیرت به من گفت بیام اینجا بشینم تا بیاد، بی همه چیز نداشت با آرزو ازدواج کنم، فکر کرد بعد از این همه سال از یادم رفته؟ نه، نیش اصلی مونده که بهش بزخم، کیومرث که معتاد شد بس نبود، باید خودشم بره تو زندون آب خنک بخوره و دوباره نعره کشید:

-همین ایمان شوهر سابقتو انداخت تو زندون، الان تو ازش حمایت می کنی؟ بده من چکو گدا گشنه صدای پاره شدن چیزی به گوش من مسخ شده رسید. ایرج فریاد زد:
-دسته چکو چرا پاره کردی بی همه چیز؟
گلرخ با هق هق گفت:

-شوهر سابقم مگه چی بود؟ یه انگل بود، خودش تو کار خلاف بود، ایمان راحتم کرد، اون وقتا داغ بودم می خواستم انتقام بگیرم، اما تو این سه ماه فهمیدم ایمان چقدر خوبه

صدای سیلی که به گوشم رسید، یکباره به خودم آمدم، دسته کلید را پیدا کردم، به سمت در یورش بردم و با دستان لرزان آنرا گشودم. صدای دویدن از راه پله ها به گوشم رسید، سر چرخاندم، حامد و دوستانش بودند، در خانه را باز کردم و خودم را به داخل پرت کردم. گلرخ را دیدم. زخم را، مچاله شده وسط سالن نشسته بود و موهای سرش به هم ریخته بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت، ایرج را دیدم، گاو میش را دیدم، رفیق سال های دور زندگی ام را، دوستم را، برادرم را. نه، برادرم نبود، دوستم نبود، آن وقت ها برادرم بود. بعدها برادری از یادش رفت، رفاقت از یادش رفت. زندگی خواهرم را به هم ریخت. بخشیده بودمش، همین چند دقیقه ی پیش بخشیدمش، اما او می خواست چه کار کند؟ اصلا گلرخ می خواست چه کار کند،

هر دو نفر را بخشیده بودم، اما آنها از اول برایم نقشه کشیده بودند. نگاهم روی دسته چک ریز ریز شده ام ثابت ماند. سر بلند کردم و به گلرخ چشم دوختم که خودش را روی زمین کشید و به سمتم آمد:

-ایمان، ایمان جان، بخدا من، ایمان من خیانت نکردم، کاری نکردم، بخدا پلک زدم، باز هم چشمم سوخت، باز هم...چشمم...سوخت...

چشم از گلرخ گرفتم که کشان کشان خودش را به من نزدیک می کرد و به ایرج خیره شدم که رنگش مثل گچ سفید شده بود. چند لحظه ی بعد، حامد و دوستانش هم وارد خانه شدند. ایرج با دیدن حامد جا خورد و با بهت گفت:

-حامد؟

مثل مرده ی متحرک به صحنه ی رو به رویم چشم دوختم. اصلا نمی دانستم چه کار کنم. پس همه ی اینها نقشه بود، گلرخ به تحریک ایرج وارد زندگی ام شده بود. چقدر احمق بودم که نفهمیدم. فکر کردم آمده جبران کند، که آن روزهای تلخ و کشنده را از ذهنم پاک کند. صدای حامد را شنیدم:

-چی شد ایمان؟ صدای داد و فریاد از کی بود؟

با کشیده شدن شلوارم، سر چرخاندم. گلرخ به شلوارم چسبیده بود و ناله می زد:

-ایمان، بخدا من کاری نکردم، ببین، چکو پاره کردم، نگاه کن و دستش را دور ساق پایم حلقه کرد:

-ایمان بخدا من دوست دارم، من خیانت نکردم

چانه ام لرزید. دیگر تلاش نکردم جلوی گریه کردنم را بگیرم. اشک ها خود به خود روی صورتم می چکید. متوجه ی ایرج شدم که به خودش تکان داد و یکباره به سمت در ورودی دوید، اینبار به خودم آمدم و میان گریه فریاد زدم:

-حامد نذار در بره، بگیرش

حامد و دوستانش به سمت ایرج حمله کردند و محکم نگهش داشتند، ایرج فریاد زد:

-ولم کنین بی پدر، حامد مارمولک تو دستت با این ایمان تو یه کاسه بود، نه؟ همه ی این سالها گولم زدی؟

خواستم به سمتش بروم که گلرخ مانع شد و زار زد:

-ایمان، ایمان بگو هنوز دوسم داری، ایمان جان

با خشم نگاهش کردم. آمده بودم او را ببرم محضر تا عقدش کنم. در تمام این مدت بازی ام داده بود. کبک، ایرج نبود، کبک، من بودم که فکر می کردم در زرنگی ختم روزگارم. پایم را به شدت تکان دادم:

-به من دست نزن، پامو ول کن، به حسابت می رسم، آسیاب به نوبت گلرخ ملکی

پایم را رها نکرد. تقلا کردم، باز هم رهایم نکرد، یک نفس زار می زد و التماس می کرد. با عصبانیت خم شدم و از شانه های لاغرش گرفتم تا هلش دهم. سرش را بلند کرد و به چشمان به خون نشسته ام خیره شد. قلبم لرزید، نتوانستم به عقب پرتش کنم. دو زانو مقابلش نشستم و با صدای دو رگه ای گفتم:

- پامو ول کن،

هق زد:

- دوسم داری؟ منو دوست داری؟ فقط همینو بگو، قول می دم لال بشم

لب هایم را روی هم فشردم. صدای نعره ی ایرج همچنان به گوش می رسید:

- ولم کنین برم، ایمان عوضی هر کاری کردم حقت بود، حالا رفتی واسه من آدم اجیر کردی؟

و فحش رکیکی نثار مرده هایم کرد. با شنیدن فحشش، اختیارم را از دست دادم، گلرخ را هل دادم، پخش زمین شد. به سمت

ایرج رفتم که حامد و دوستانش او را به دیوار چسبانده بودند. مقابلش ایستادم، رخ به رخ شدیم، به چشمان سیاه و نفرت

انگیزش زل زدم. چقدر از این بشر بیزار بودم. میل شدیدی پیدا کردم تا خفه اش کنم. خواستم دستانم را بالا بیاورم اما ایرج

توی صورتم تف کرد. چشمانم را بستم و کف دستم را روی صورتم کشیدم. حامد فریاد زد:

- نارفیق نامرد، از همه ی کثافت کاری هات خبر داریم، می دونیم تو کیومرثو معتاد کردی

ایرج خندید:

- حقش بود، این همون دومادی بود که ایمان واسه خواهرش لقمه گرفت، خواستم بهش نشون بدم یه مدرک مهندسی و دو

تاشرکت آدمو هیچ پخی نمی کنه

فکم را روی هم فشردم، وجودم یخ بسته بود. ایرج ادامه داد:

- تو هم تو دار و دسته ی این بودی حامد، درسته؟ همه ی این سالها دو نفری واسه من فیلم بازی کردین

به صورتش خیره شدم، کم کم آن خنده ی نمادین از صورتش محو می شد، کمی تقلا کرد تا از حصار دستانی که او را محکم

به دیوار چسبانده بودند، بیرون بیاید، اما نتوانست. فریاد زد:

- ترسو بگو ولم کنن، چیه؟ برات سنگین تموم شد زن عزیزت با من همدست بود؟

لب هایم لرزید، یک لحظه ی چهره ی مادرم مقابل صورتم نقش بست. سر چرخاندم و به گلرخ زل زدم که ویران شده کف

سالن نشسته بود. دلم خواست به سمتش بدم و بغلش کنم، به او اطمینان بدهم که پشتش هستم، خواستم به او دلداری دهم

تا نترسد. اما یادم آمد چه کار کرده بود، با حسرت نگاهش کردم. چشم از من بر نمی داشت. با صدای گریه ی ایرج، سر

چرخاندم. زار زار اشک می ریخت، گریه اش عصبی ام می کرد. فریاد زد:

- منو چسبوندی به دیوار که چیو ثابت کنی؟ ولم کن نامرد، به اندازه ی کافی زندگی منو بهم ریختی،

چهره ام از درد درهم شد. دلم برایش نمی سوخت، دلم برای خودِ احمقم می سوخت. اصلا از فردا زندگی ام چطور می شد؟

تکلیف گلرخ چه بود؟

ایرج دوباره تقلا کرد و با گریه گفت:

- ولم کن ترسوی بی همه چیز، یه آدم بدبختو کوبیدی به دیوار که چی بشه؟ می ترسی ازم؟ نترس من خوردم زمین دیگه

کاری ازم بر نمیداد، زنت همه ی نقشه هامو بهم ریخت

رو به حامد کردم:

-ولش کنین

حامد با تردید گفت:

-داداش...

فریاد زدم:

-ولش کنین همه برین بیرون، می خوام با این دو تا تنها باشم

حامد حیرت زده شد:

-ایمان؟

نعره کشیدم:

-بیرون، حامد گفتم بیرون

دست هر سه نفرشان از روی هیكل ایرج شل شد، ایرج سر خورد و کنار دیوار روی زمین ولو شد و هق هق مردانه اش، در

فضای خانه پیچید. حامد با اخمهای در هم به او زل زده بود. با عصبانیت پریدم و به دست حامد چسبیدم و او را کشان کشان

به سمت در ورودی بردم:

-برو بیرون حامد،

و رو به دوستانش گفتم:

-خوش گذشت، آقایون مهمونی تموم شد، بفرمایید

و در را باز کردم و حامد را به بیرون از خانه هل دادم. به سمتم چرخید. چشمانش غم داشت، چشمانش مثل چشمان خودم، غم

داشت. با بغض گفت:

-اینجا منتظر می مونیم

با خروج دوستانش، در را بستم و همانجا پشت به در، سر خوردم و روی پارکت های سرد خانه نشستم. به گلرخ نگاه کردم که

زانوانش را در آغوش گرفته بود و به من نگاه می کرد. خواستم به سمتش بروم، می خواستم کتکش بزنم، اما با دیدن چشمان

معصومش، یک لحظه از ذهنم گذشت که او را در آغوش بگیرم و نوازش کنم. صدای هق هق ایرج، همچنان به گوش می

رسید. دهان باز کردم تا چیزی بگویم، که زودتر از من به حرف آمد:

-از من چی مونده ایمان؟ از من چی مونده؟ اصلا اگه از یه آدم عاشق عشقشو بگیری چی می مونه؟

سرم را به در چوبی چسباندم و به سمتش چرخیدم. خودش را تکان داد و پاهایش را دراز کرد و قوز کرده به کف سالن خیره

شد:

-من آرزو رو دوست داشتم، خودتم می دونستی، همون وقتا که تازه باهات آشنا شدم، سال سوم دوره ی لیسانس بودم، آرزو

بچه بود، سیزده چهارده ساله، ازش خوشم میومد، بزرگتر شد، مهرش به دلم نشست، من آدم کثیفی بودم، هزار تا کثافت کاری

کرده بودم، دخترا چشممو نمی گرفتن، ارزو خوب بود پاک بود، گفتم میشه زن زندگی من، منم آدم میشم، تو نداشتی، توئه
عوضی نداشتی بهش برسم، چقدر واست قسم آیه خوردم که...

و گریه مجالش نداد، یک باره به سر و صورتش کوبید و نعره کشید:

-بی همه چیز من آرزو رو می خواستم، گفتم خوشبختش می کنم، گفتم یا نه؟

از گوشه ی چشم متوجه ی گلرخ شدم که عقب عقب خودش را روی زمین کشید. ترسیده بود، نیم خیز شدم تا به سمتش
بروم، مرا می خواست، به من احتیاج داشتم، اما باز هم یادم آمد می خواست چه غلطی بکند. سر جایم میخکوب شدم. ایرج با
کف دست روی پارکت کوبید:

-شوهرش دادی به اون کیومرث دو زاری، فکر کردی اون داماد خوبییه واست؟ خوبی شم دیدیم
و یک باره قهقهه زد:

-خوبی شم دیدیم ایمان یوسفی، یکی دو ماه بیشتر زحمت نداشت، بهزادی کارشو خوب بلد بود
دوباره سرم را به در ورودی تکیه زدم و به این موجود بدبخت زل زدم که باز هم به گریه افتاده بود:

-خواستم بهت نشون بدم اگه پاش بیوفته آدمها چقدر بی همه چیز میشن، همه می تونن بد باشن، منو ارزون فروختی ایمان،
دیدي دوماه نور چشمیت تو زرد از آب درومد؟ به مهندس تزریقی می نازیدی؟

آب دهانم را قورت دادم. دستم را مشت کردم. آخر ماجرای ما چند نفر به کجا می رسید؟

-صبر کردم که ببینم با این نور چشمی چی کار می کنی، گفتم امروز فردا طلاق خواهرتو ازش می گیری و من میام جلو، اما
همه ی حساب کتابم غلط از آب درومد، بعدا از حامد شنیدم که آرزو چقدر خاطر شوهرشو می خواد، از خواهرت لجم گرفت،
لجم گرفت که هنوز اون آشغالو دوست داره

پوزخند زد:

-یه معتاد تزریقی که خاطر خواهی نداره

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، از جا پریدم و به سمت ایرج حمله کردم، گلرخ از ته دل جیغ کشید، ایرج تا به خودش
بجنبد، با لگد به کمرش کوبیدم. نفسش بند آمد. فریاد زد:

-نامرد، خواهر بدبختم حامله بود، چطور تونستی باهاش این کارو بکنی؟

به پهلو کف سالن ولو شد، صدای ضربه هایی که به در خانه می خورد، به گوشم رسید، صدای حامد را شنیدم:

-داداش، ایمان، چی شد؟ ایمان خوبی؟

صدای گلرخ هم به گوشم رسید:

-ایمان تو رو خدا

با شنیدن صدایش، کاسه ی صبرم لبریز شد و فریاد زد:

-خفه شو صداتو نشنوم

و بالا ی سر ایرج نشستم و و با غضب گفتم:

-چقدر تو نامردی ایرج، اگه هر مشکلی با من داشتی مردونه میومدی سراغ خودم، خواهر بدبختم که گناهی نداشت به صورت خیس از اشکش زل زدم، با گریه گفت:

-سراغ تو هم می خواستم بیام، اما خودت زودتر اومدی، اومدی سراغم گفتمی می خوامی واسه شوهر گلی پاپوش بدوزی و سرش را بلند کرد و رو به گلرخ گفت:

-من و ایمان شوهرتو انداختیم زندون، من خودم سه کیلو مواد دادم یکی از بچه ها جاسازی کرد تو ماشینش بینی ام را چین دادم و با نفرت گفتم:

-خیلی لجنی گاو میش، گلرخو با نقشه کشوندی سمتم، نه؟
به چشمانم زل زد:

-مگه تو خودت همین کارو نکردی ایمان؟ واسه چی گله می کنی؟ اصلا مگه خودت یادم ندادی باید صبر کنی و سر فرصت نیشو بزنی؟ منم صبر کردم تا فرصتش دستم بیاد، چند سال پیش سر راه پله های خونه تون یادته؟ یادته گفتم کاری نکن تا آخر عمر ازت کینه بگیرم؟ کینه داشتم ازت، همه ی این سالا ازت کینه داشتم، مکث کرد و بینی اش را بالا کشید:

-تو همین شرکت باهات شریک شدم، منتظر فرصت بودم، دسته چکتو می خواستم، دسته چکی که هیچ وقت به دستم نیوفتاد، وقتی گفتمی می خوامی با گلرخ ازدواج کنی، گوشم تکون خورد، می تونستم از گلرخ استفاده کنم، می تونستم برم زیر پاش بشینمو بهش بگم تو شوهر سابقشو انداختی زندون، می دونستم پولکیه، مگه واسه پول تو رو به اون مرتیکه نفروخت؟
و رو به گلرخ فریاد زد:

-مگه واسه خاطر پول زن اون مرتیکه نشده بودی گلرخ ملکی؟
دوباره رو به من کرد:

-پس بازم می تونست تو رو بفروشه، همه چیز خوب پیش رفت تا اینکه نمی دونم یهو چه مرگش شد که هی امروز و فردا کرد، هی گفت فرصت می خوام، موقعیت خوب نیست،
و دوباره رو به گلرخ فریاد زد:

-زنیکه، بهت گفتم قبل از سه ماه قال قضیه رو بکن، گفتم یا نه؟ مگه قرار نبود دسته چکشو پیدا کنی و بهم برسونی؟ مگه نگفتم همیشه دو سه تا برگو جلوتر امضا می زنه؟
و باز هم هق زد:

-چرا یه دفه عاشقش شدی زنیکه؟ چرا مجبورش نکردی طلاق خواهرشو از کیومرث بگیره؟
و دوباره به سرو صورتش کوبید:

-چجوری تونستی از اون همه پول بگذری؟ چرا همه چیزو خراب کردی؟

باز هم هق زد و میان هق هق های سرسام آورش گفت:

-اون روز که پرنده آوردی شرکتو بغلش کردم، به لحظه با خودم گفتم اگه می داشتی با آرزو ازدواج کنم الان اون بچه ی هر دو نفرمون بود، خوشبخت می شدیم، تو نداشتی

و باز هم به صورتش کوبید:

-تو نداشتی نارفیق

عقب رفتم، باز هم عقب رفتم، به موجود بدبختی خیره شدم که هیکل چهار شانه اش تو خالی بود، همه ی زندگی اش از دست رفته بود. اصلا او هیچ وقت عاشق نبود، اگر عاشق بود که زندگی آرزو را به هم نمی ریخت، آرزو با کیومرث خوشبخت بود. دوستش داشت. حالا من باید با این نارفیق بی وجدان چه کار می کردم؟ همان نقشه ای که در سر داشتم اجرا می کردم؟ سرم را بالا گرفتم، ایرج یک نفس به سرش می کوبید، چرخیدم تا به سمت در سالن بروم و به حامد بگویم می خواهم ایرج را بیچاره کنم که نگاهم روی نگاه بی پناه گلرخ ثابت ماند که کنج دیوار نشسته بود. اینبار دیگر به من نگاه نمی کرد، سرش پایین بود. قدم هایم سست شد. پشت در سالن مکث کردم. اگر نقشه ام را اجرا می کردم، گلرخ بیچاره می شد. خشم در دلم نشست، اصلا به جهنم که بیچاره می شد، دختره ی مازموز با نقشه وارد زندگی ام شد. یکباره تکان خوردم، خودم چه؟ مگر خودم برایش نقشه نکشیده بودم؟ دیگر این گله و شکایت برای چه بود؟ ور خشمگین دلم به صدا درآمد، خوب من که منصرف شده بودم، دیگر نمی خواستم نقشه ام را اجرا کنم. دستی به صورتم کشیدم، خوب او هم منصرف شده بود، او هم دیگر نقشه اش را اجرا نکرد. دوباره به دست چک ریز ریز شده ام خیره شدم. می توانست چک سفید امضا را به دست ایرج برساند، از چند هفته پیش آنقدر به او اعتماد پیدا کرده بودم که دست چکم را از او پنهان نمی کردم. اما این کار را نکرده بود. کف دستانم را روی فرق سرم گذاشتم، ایرج یک نفس نعره می کشید و فحش می داد. صدای حامد را هم از بیرون واحد می شنیدم که اسمم را صدا می زد. لب هایم را روی هم فشردم. در یک لحظه تصمیمم را گرفتم، به سمت ایرج رفتم و با نوک کفشم به پهلویش زدم:

-پاشو گاو میش، پاشو گمشو از خونم بیرون

دست از نعره زدن کشید و چشمان سرخش را به من دوخت. دندان هایم را روی هم فشردم:

-پاشو برو، دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت

و یاد چیزی افتادم:

-نه، واستا

به سمت اطاق خوابم دویدم، با دیدن تخت دو نفره ام، قلبم لرزید. سه ماه روز و شبم با گلرخ همین جا سپری شده بود. حالا تکلیفم با گلرخ چه بود؟

به سمت کمد رفتم و پاکت زرد رنگی را بیرون کشیدم و دوباره به سالن برگشتم، بالای سر ایرج ایستادم و پاکت را به سمتش گرفتم:

-پاشو گورتو گم کن، اینم مدارک شرکت، دیگه برو بمیر ایرج، همین که تا آخر عمر تو حسرت و بدبختی بمونی برای من کافیه،

و پوزخند کجی روی لبم نشست:

-من خودم می خواستم واسه تو و گلرخ پاپوش بدوزم

و سر چرخاندم و به گلرخ خیره شدم که با چشمان از حدقه درآمده به من نگاه می کرد:

-می خواستم بهتون تهمت زنا ببندم، اما این کارو نکردم،

و صدایم لرزید:

-می دونی چرا گلی؟ آخه دوباره عاشقت شده بودم

خواستم به سمت ایرج بچرخم که صدای ضجه ی گلرخ را شنیدم:

-عاشقم شده بودی؟ دیگه عاشقم نیستی؟

جوابش را ندادم، دوباره با نوک پا به ایرج ضربه زدم:

-هیكلتو تکون بده گاومیش، از خونه ام گمشو بیرون، برای همیشه بخشیدمت،

به سختی از روی زمین بلند شد و مقابلم ایستاد، یک سر و گردن از من بلندتر بود، دیگر با نفرت نگاهش نمی کردم، نفرت

رفته بود. بخشیدمش تا دیگر اذیت نشوم. پاکت را تخت سینه اش کوبیدم:

-تو هیچ وقت عاشق نبودی گاومیش، کسی که عاشق باشه زندگی عاشقانه ی اونی که دوشش داره، خراب نمی کنه، برو

واگذار کردم به خدا

ایرج جوابم را نداد، پشتم را به او کردم و به گلرخ زل زدم. صدای قدم های ایرج را شنیدم که به سمت در ورودی می رفت،

نگاهم روی صورت گلرخ ثابت ماند. صورتش سرخ بود، یادم آمد ایرج زخم را کتک زده بود. نه، از هر چه می گذشتم، از این

نمی گذشتم، فکم منقبض شد و وجودم لرزید، به سمت ایرج چرخیدم، مقابل در ایستاده بود، دستگیره را به سمت پایین فشار

داد، با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و فریاد زدم:

-ایرج

سر چرخاند، امان ندادم و محکم زیر گوشش کوبیدم. تکان خورد و گنگ به من زل زد، با خشم گفتم:

-اینو زدم چون زن منو زدی، حالا دیگه برو،

در سالن را باز کرد، با باز شدن در، حامد و دوستانش داخل خانه شدند، فریاد زدم:

-برین بیرون، همه برین بیرون

ایرج تلو تلو خوران از مقابلشان گذشت، حامد با دلهره گفت:

-چی شد ایمان؟ می ذاره بره؟

از پشت سر به رفتن ایرج چشم دوختم:

-آره میره، دیگه کاریش ندارم، بخشیدمش

و صدایم را پایین آوردم:

-منو با زخم تنها بذارین

-آخه

سر بلند کردم و به حامد زل زدم، با نگاهی به من، خودش را جمع و جور کرد:

-باشه داداش، فقط اگه کاری داشتی زنگ بزن به من

و نگاه نگرانش را به گلرخ دوخت، عقب عقب رفت و در سالن را بست. چند لحظه وسط سالن ایستادم، صدای قدم هایشان را

شنیدم که از پله ها پایین می رفتند، چشمانم برق زد، صد و هشتاد درجه چرخیدم، متوجه ی گلرخ شدم که به آرامی از روی

زمین بلند شد، دستش را به دیوار گرفته بود، از ذهنم گذشت چقدر جثه اش کوچک است. چشمانم برق زد، که برایم نقشه

کشیده بود؟ یک قدم به سمتش رفتم، که می خواست دار و ندار مرا بالا بکشد؟ یک قدم دیگر رفتم، که زیر پایم بنشیند تا

طلاق آرزو را بگیرم؟ چشمانم گشاد شد، گلرخ زمزمه کرد:

-ایمان

به سمتش حمله کردم...

گلرخ وحشت زده شد، چند قدم عقب رفت، می خواست فرار کند، اما راهش را بسته بودم، به سمت چپ دوید و وارد آشپزخانه

شد، با گریه فریاد زد:

-ایمان، ایمان بخدا من کاری نکردم، دیدی که پشیمون شدم

پشت میز و صندلی ها پناه کرد، به آرامی گفتم:

-به اندازه ی کافی سر و صدا کردیم، از فردا باید برای همه ی همسایه های دو طبقه ی پایین و بالا توضیح بدیم که اینجا

چه خبر بود، پس مته بچه ی آدم بمون و فرار نکن

دور میز چرخید و از آشپزخانه بیرون دوید و دوباره وارد سالن شد و پشت یکی از میبل ها رفت:

-می ترسم ازت، می خوام تلافی کنی،

بغضش ترکید:

-می خوام تلافی چیو سرم در بیاری؟ من که کاری نکردم،

قلبم تپید، من هم می خواستم بدانم چرا کاری نکرد، چرا مال و اموالم را بالا نکشید و نرفت؟ مقابلش ایستادم، به نفس نفس

افتاده بودم، بریده بریده گفتم:

-چرا...چکو بهش...ندادی؟

با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد:

-چون دیدم تو خوبی،

آرامش ساختگی ام کنار رفت، از حرف های کلیشه ای اش لجم گرفت، فریاد زدم:

-من که یکی دو ماه اول فقط اذیتت کردم، توهین کردم تحقیر کردم، خوبی منو کجا دیدی؟ چرا دروغ میگی؟

دستانش را روی صورتش گذاشت از غفلتش استفاده کردم و پشت مبل پریدم، جیغ خفه اش کشید، دستم را روی جناغ سینه اش گذاشتم و همانجا پشت مبل، روی زمین ولو شد. به چشمان وحشت زده اش خیره شدم، دستم را آن سوی بدنش حائل کردم و گفتم:

-راستشو بگو گلرخ

و چشمانم را ریز کردم:

-از اول برام تعریف کن جریان چی بود؟ روز اول که با ایرج اومدی شرکتو منو دیدی، برام نقشه داشتی؟ به بازویم چنگ زد:

-نه، روزای اول که اومدم انتشارات، هنوز با ایرج قرار نداشته بودم، یکی دو باری که دیدمت واقعا ازت می ترسیدم، به پول احتیاج داشتم و ایرج گفته بود پیام انتشارات کار کنم، گفت هوامو داره، گفت نمی ذاره صاحب اونجا از ماهی سیصد چهارصد بهت کمتر بده

سرم را پایین بردم و نزدیک صورتش نگه داشتم، جا خورد و دستانش را دور سرم حلقه کرد:

-اذیتم نکن، دارم همه چیزو می گم

سرم را از حصار دستانش بیرون کشیدم:

-خوب؟

گریه امانش نداد، تکانش دادم:

-خوب؟

-اوائل که می دیدمت می ترسیدم، به ایرج گفتم نمی خوام پیام شرکت، گفتم اگه می تونه جای دیگه برام کار پیدا کنه، ولی ایرج به من گفت...

حرفش را قطع کرد و با نگرانی به من زل زد. به شانه هایش چسبیدم:

-بهت چی گفت؟

-تو رو خدا نذار بگم، تو که همه رو می دونی

لب هایم را روی هم فشردم، فشار پنجه هایم روی شانه های نحیفش زیاد شد. نفسم را بیرون فرستادم:

-حرف بزن گلی

انگار فهمید که باز هم آن روی سگم برگشته که ادامه داد:

-به من گفت یه نقشه واست داره، ازم خواست کمکش کنم، گفت تو نداشتی با خواهرت ازدواج کنه و به زور خواهرتو شوهر

دادی به یه آدم مافنگی و زندگی اونو خواهرتو بهم ریختی، حالا اونم می خواد ازت انتقام بگیره،

فریاد زدم:

-من زورکی آرزو رو شوهر ندادم، آرزو راضی بود

نیم خیز شد:

-می دونم قربونت برم، عصبی نشو

دوباره او را به زمین چسباندم:

-تو چرا نخود آش شدی؟ چرا باهات همکاری کردی؟

بغضش ترکید:

-چون بهم گفت تو واسه شوهرم پاپوش دوختی و انداختیش زندون، منم یه دفه اونقدر ازت بدم اومد که خواستم تلافی کنم

تکانش دادم:

-اون شوهر الدنگت مگه تو کار خلاف نبود؟ منم برات پاپوش نمی دوختم امروز فردا می رفت زندون

چشمانش را بست:

-وقتی برگشتم خونه ی بابام، حوریه و نگین خیلی اذیتم می کردن، چند بار دلم خواست خودمو بکشم، همش فکر می کردم

زندگیم از این جهنمی تر نمیشه، واسه همین هر بلایی سرم می آوردن از چشم تو می دیدم، ایرج گفت دسته چکتو سر فرصت

بهش بدم تا فرداش ببره بذاره اجرا، گفت رقم چکو اونقدر بالا می نویسم که هیچ احدی نتونه تو رو از زندون بیاره بیرون،

باهام قرار گذاشت که تو یکی دو ماه این کارو بکنم،

-به تو چی می رسید؟

دوباره ترسید. سر چرخاند و دستم را بوسید:

-بذار من برم، الان چمدونمو جمع می کنم و میرم، دیگه هیچ وقت منو نمی بینی، بذار برم

و سعی کرد دوباره نیم خیز شود. در سرم غوغا به پا شد، برود؟ زخم برود؟ کجا برود؟ می خواست تنه‌ایم بگذارد و برود؟ چه

رفیق نیمه راهی بود. آمده بود به زندگی ام، باز هم دلم را برده بود و یک بار دیگر می خواست مرا حسرت به دل بگذارد و

برود؟ به چشمان سرخش زل زدم، اما همین زنی که دلم را برده بود، می خواست مرا به خاک سیاه بنشاند، می خواست بیچاره

ام کند، این که از یادم نمی رفت.

صدای لرزانش در فضای خانه پیچید:

-با یه چمدون اومده بودم خونه ات با همونم میرم، هیچی ازت نمی خوام، فقط ولم کن

دست راستم از روی شانه اش شل شد، خواستم زیر گوشش بکوبم اما دلم نیامد، اصلا به کدام گناه باید کتکش می زدم؟ مگر

خودم نمی خواستم به خاک سیاه بنشانمش؟ چند لحظه طول کشید تا به خودم بیایم، دستم را روی جناق سینه اش گذاشتم و

دوباره او را کف سالن خواباندم:

-گفتم به تو چی می رسید؟

جیغ کشید:

-قرار بود صد میلیون به من بده، بقیه اش هم سهم خودش باشه

صدای من هم بالا رفت:

-جریان طلاق آرزو چی بود؟

تن صدایش پایین آمد:

-قرار بود راضیت کنم هر جور شده طلاق آرزو رو از کیومرث بگیرم و بعدش که میوفتی زندون اون هم می رفت سراغ خواهرت

عرق سردی پشتم نشست. واقعا اگر به زندان می افتادم، تکلیف آرزو و پرند چه بود؟ پدر بدبختم به چه روزی می افتاد؟ از خود بی خبرم لجم گرفتم، اینقدر هالو بودم که خبر دور و برم را نداشتم. با بغض گفتم:

-پس چرا این کارو نکردی؟

فریاد زد:

-می خواستم این کارو بکنم، چون ازت متنفر بودم، واسه همین رخت و لباس کهنه پوشیدم تا تو فکر کنی خیلی خوردم به بی پولی، یکی دوبار هم بازی درآوردم و از انتشارات رفتم چون می دونستم میای دنبالم، خودمو زدم به بی زبونی، خودمو خار و کوچیک کردم تا اعتمادتو جلب کنم، ایرج گفته بود اگه بیوفتی زندون مئه دفعه ی قبل می تونم راحت طلاق بگیرم، منم اوادم تو زندگیت، همه ی توهینو تحقیرتو تحمل کردم تا کم کم بهم اعتماد کنی، اما همه چی اونجوری که من می خواستم نرفت جلو، چون...

پلک زدم، اشک از گوشه ی چشمم چکید. چرا مرا به خاک سیاه نشانند؟

قبل از اینکه از او بپرسم، خودش جوابم را داد:

-چون لا به لای همه ی تحقیرات دیدم دوسم داری، خوب بودی، مهربون بودی، خواهرتو دیدم، پرندو دیدم

و لبخند با اشک در آمیخت:

-پرند کوچولو که اونقدر دوسم داشت، باباتو دیدم که فکر می کرد من زنشم، مچ دستتو دیدم که بریده بودی، نگرانی هاتو

دیدم، چیزی که از شوهر اولم ندیده بودم، اونم تحقیرم می کرد ولی هیچ وقت محبت نمی کرد، اما تو محبت می کردی، مئه

دوره دانشجویی،

و دستش از دور مچ دستم شل شد و به موهای سرش چسبید و با قدرت کشید:

-چون طنار ذوالفقاری بهم گفت ایرج کیومرثو معتاد کرده، گفت آرزو زندگی خوبی داشته، ایرج همه چیزو بهم ریخته

و دسته ای از موهایش را از ریشه کند، به دستش چسبیدم و نعره کشیدم:

-نکن موهاتو

به دستم چنگ زد:

-ولم کن بذار موهامو بکنم خلاص شم، باعث همه ی این بدبختی ها منم، تو چه تقصیری داری؟ من همیشه حسرت به دل پول بودم، دوبار واسه خاطر پول زندگیمو بهم ریختم، هر دوبار تو رو از دست دادم، و دوباره به موهای سرش چسبید و دسته ای دیگر را از ریشه کند، طاقتم تمام شد، نتوانستم خود زنی هایش را ببینم، دست بردم پشت کتفش، از روی زمین بلندش کردم، بغلش کردم. زنم راه، عشقم راه، بغلش کردم:

-موهاتو نکن گلی، نکن خانوم،
و جثه ی ریزش در آغوشم گم شد، ضجه زدم:
-چرا موهای قشنگتو می کنی؟ نکن دختر،
و سرم را روی سرش گذاشتم:
-تو رو خدا گلی، اینقدر اذیت نکن...

شانه هایش می لرزید، به هق هق افتاده بود. خودم هم دست کمی از او نداشتم. به پیشانی عرق کرده اش دست کشیدم. موهای سیاهش را بوسیدم. مثل جوجه می لرزید. دلم سوخت، دلم برایش سوخت. وحشت زده شده بود. احساس بدبختی در دلم نشست، کی به آرامش می رسیدم؟ دوباره خم شدم تا سرش را ببوسم که صدایش را شنیدم:

-امروز صبح صیغه تموم شد، دیگه...دیگه نمی خواد تمدیدش کنی، میرم خونه ی بابام، البته اگه منو راه بدن، فقط اگه میشه...اگه میشه تو همون انتشارات کار کنم، آخه به پولش احتیاج دارم
و باز هم هق هقش در فضای خانه پیچید. چشمانم را گشاد کردم، از پشت پرده ی اشک، تار می دیدمش. پس می خواست برود. باز هم تنها می شدم و اینبار با خاطراتش باید روزم را به شب می رساندم.
-همه ی پولایی که به من دادی نگه داشتیم، خرج نکردم، همه رو بهت می دم ایمن....
و یکباره فریاد زد:

-من خیلی دوست دارم، این روزا خیلی خوب بودن، فکر کردم خوشبخت می شیم، فکر کردم کیومرث ترک می کنه آرزو هم خوشبخت میشه
و تقلا کرد:

-ولم کن می خوام بلند شم
رهایش کردم و به میل تکیه زدم. از روی زمین بلند شد. تلو تلو می خورد. نگاهم روی موهای کنده شده اش ثابت ماند که روی زمین ولو شده بود. دستش را به دیوار گرفت و گفت:
-نمی دونستم مادرت به خاطر اینکه تو خودکشی کردی مرد، اون روز سر خاکش واقعا خواستم منو بیخسه،
و بینی اش را بالا کشید:
-زندگیمو مفت باختیم ایمان

و عقب عقب به سمت اطاق خواب مشترکمان رفت:

-از طرف من از آرزو هم خداحافظی کن، پرندو ببوس، کیومرث... با کیو خوش رفتاری کن و یکباره سری تکان داد و بغض کرد:

-بابا رو چی کار کنم؟ هر روز منتظرم بود بیرمش بیرون، اونو چی کار کنم ایمان؟
قلبم کند می زد، چهره ام از درد در هم شد. چشمانم را بستم و به آرامی گفتم:

-خفه شو گلرخ، خفه شو داری داغونم می کنی

دوباره چشمانم را باز کردم، داخل اطاق شده بود، صدای باز شدن در کمد را شنیدم. باید کاری می کردم، باید بلند می شدم و به دنبالش می رفتم، دو راه پیش رویم بود، یا باید عقدش می کردم یا باید اجازه می دادم برود. در تضاد عجیبی دست و پا می زدم. از ایرج گذشتم چون خاطرش را نمی خواستم، بود و نبودش دیگر برایم اهمیتی نداشت. اما از گلرخ نمی توانستم بگذرم، در عین حال یادم می آمد ممکم بود مرا بیچاره کند. بلند شدم، قلبم تیر می کشید. سرم سنگین بود. حس می کردم کسی مرا به شدت کتک زده. چند قدم به سمت در اطاق خواب برداشتم. صدای گلرخ را می شنیدم که با خودش حرف می زد:

-بابا جان، من باید برم، پرند جان، خاله قربونت بره من دیگه نیستم، وای آرزو دردت روی سرم دیگه نمی بینمت، ایمان، ایمان جان، الهی دورت بگردم، دیگه نمی تونم باهات باشم

با کف دست اشک هایم را پاک کردم. تصمیم را گرفتم، نمی گذاشتم برود، اجازه نمی دادم برود. با قدمهای کوتاه وارد اطاق شد، و به در تکیه زد. گلرخ وسط اطاق نشسته بود، چمدان کهنه اش را باز کرده بود و رخت و لباس هایش را درونش می چپاند. صدایم لرزید:

-گلرخ؟

به سمتم چرخید، با بیچارگی گفتم:

-می خوای بری؟

به گریه افتاد:

-باید برم، زنی مته من به چه دردت می خوره؟

همه ی توانم را جمع کردم و سعی کردم صدایم نلرزد:

-نرو

گیج و گنگ به من خیره شد:

-نرم؟

سرم را بالا انداختم:

-نرو، نمی خوام بری، بمون با هم گذشته رو جبران کنیم

یکباره حالت صورتش تغییر کرد، خودش را کف اطاق رها کرد و باز هم شانه هایش لرزید. تکیه ام را از در اطاق جدا کردم و به سمتش رفتم و مقابلش زانو زدم:

- ما همه مته کبک بودیم، سرمون زیر برف بود، همه خواستیم به هم نارو بزنینم، مهم نیست دلیمون چی بوده... شانه هایش گرفتم:

- گوش میدی گلی؟ گریه نکن، به من گوش کن، مهم این نیست دلیمون چی بوده، مهم اینه که لحظه ی آخر دیگه من و تو به هم نارو نزدیم، می دونم یه مدت طول می کشه از یادمون بره، اما من می خوام تو پیشم بمونی، یکی از دستانم را در دست گرفت و بوسید:

- بمونم؟

سر تکان دادم:

- آره بمون، فقط زمان می بره این جریانات از ذهنم بره بیرون، دوباره صیغه می کنیم اما عقد دائم نه، یعنی الان نه، بذار دوباره به هم فرصت بدیم،

و با نگرانی گفتم:

- نظرت چیه؟

به آرامی گفت:

- صیغه ی سه ماهه؟

- نه، یک ساله، بعد از یک سال...

لب هایم را روی هم فشردم:

- حتما عقد دائم می شیم

و با بغض گفتم:

- قبول کن

دستم را بین دستان ظریفش فشردم:

- اگه بعد از یه سال نخواستی عقدم کنی چی؟

دلم لرزید. اگر نمی خواستم عقدش کنم؟ اگر نمی خواستمش؟ نه، می خواستمش، بستر از هر زمان دیگه می خواستمش. باید تلاشمان را می کردیم، حالا که دلم سفید شده بود، دیگه نخواستن معنی نداشت. دستی به گونه اش کشیدم:

- همه چی درست میشه، همه چی حل میشه، بمون و کمک کن

چند لحظه به من زل زد، دستش را دور گردنم حلقه کرد و به آغوشم خزید. هر دو بی صدا گریستیم.

.....

ده ماه بعد...

فریاد زد:

-میام اونجا می کشمش، بی غیرت

صدای گریه ی آرزو را شنیدم:

-داداش دکتر گفت طبیعیه، گفت باید بفهمیم چی باعث شد دوباره برگرده سمت مواد، داداش الان اوضاعش از اون وقتها

خیلی بهتره

نعره کشیدم:

-تو هی خودتو گول بزنی، هی با همین حرفای صد من یه غاز خودتو آروم کن، من باید تکلیفمو با اون شوهر بی همه چیزت

مشخص کنم، این باز هم برگشت سمت مواد؟ آخه الهی سرطان بگیره این بار پونزدهمه که ترک می کنه

آرزو با هق هق گفت:

-داداش تو رو خدا

نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که کنارم روی زمین نشست و به آرامی کمرم را ماساژ می داد:

-آروم ایمان جان، آروم باش، قربونت برم، کیومرث مریضه، آرزو رو اذیت نکن

نگاه تندى به او انداختم، ساکت شد اما از کنارم تکان نخورد. صدای آرزو را شنیدم:

-داداش، میای ببریمش دکتر؟ میای دیگه داداش

خواستم دوباره فریاد بزنم که صدای التماس گلرخ را شنیدم:

-قربونت برم داد نزن سرش

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-فردا فقط میام می رسونمت دکتر، دیگه بالا نیام، با گلرخ میری بالا

با خوشحالی گفت:

-الهی دورت بگردم داداش، بابا و پرنده رو هم میارم، همش لج گلرخ رو می گیرن

تماس را که قطع کردم، کلافه بودم. کیومرث باز هم مواد کشیده بود، باز هم به سمت اعتیاد برگشته بود. این همه تلاش و

تقلا، این همه مراقبت، این همه نگرانی همه اش دود شد و به هوا رفت. یک مدت خوب شده بود، حتی یکی دو بار در هفته

می آمد شرکتیم و سری به من می زد، اما باز هم برگشت. من دیگر باید چه کار می کردم؟ این بی غیرت را چطور سر غیرت

می آوردم؟

نگاهم روی گلرخ ثابت ماند که با نگرانی به من خیره شده بود. با این دختر باید چه کار می کردم، ده ماه از ازدواج مجددمان

گذشته بود، هنوز دو دل بودم. می ترسیدم اگر عقد دائم شود، شاید از این رو به آن رو شود، با اینکه در این ده ماه جز خوبی

از او چیزی ندیده بودم، با اینکه جز مهربانی چیزی ندیده بودم. سرش را روی پایم گذاشت:

-خوب کردی که بازم کمکش می کنی، گناه داره

ته دلم لرزید. دوستش داشتم، خیلی دوستش داشتم، بعد از سال ها مرا به آرامش رسانده بود. دیگر خبری از کینه در دلم نبود. دیگر دلم سیاه نبود. دستی به سرش کشیدم:

- فردا صبح می بریمش دکتر، تو باهاشون برو پیش دکتر، من این کیومرثو ببینم صفتم بر می گرده می زنم له اش می کنم زانویم را بوسید:

- چشم من می برمش، عصبی نشو

از روی مبل بلند شدم:

- فردا باید به حق دوست بگیرم یه ساعت شرکتو راه ببره تا برسم، تو هم فردا دیگه نیا شرکت، میگم حق دوست تنهایی کارا رو انجام بده

گلرخ از روی زمین بلند شد:

- الان جایی میری؟

- آره، با حامد قرار دارم، زود بر می گردم

و به سمت در ورودی رفتم. به دنبالم آمد:

- مراقب خودت باش ایمان جان

به سمتش چرخیدم و به زنم خیره شدم. برایم عزیز بود، خیلی زیاد، برایم اندازه ی همه ی دنیا عزیز بود. فقط ای کاش می توانستم آن دلهره ی کوچک ته دلم را هم به فراموش بسپارم. دستانم را از هم گشودم، با خوشحالی به آغوشم پرید، روی صورتش خم شدم.

.....

- چیه داداش، پکری؟

نییم نگاهی به حامد انداختم و گفتم:

- کیومرث دوباره مواد کشیده

بهت زده شد:

- راس میگی؟

با بی حوصلگی سری تکان دادم:

- آره، فردا هم باید دوباره تن لششو ببرم دکتر، من که نمی رم بالا، میگم گلرخ با آرزو و اون نفله بره بالا

- می گن یه دیوونه یه سنگو میندازه تو چاه صد تا عاقل نمی تونن درش بیارن، ایرج بدجوری همه ی رو بازی داد پشت لبم را خاراندم:

- اون هم خیلی مقصر نبود، کیومرث اراده نداشت، وگرنه خود ایرج با همه ی بد ذاتیش معتاد نیست

از آینه به عقب نگاه کردم و گفتم:

-ازش خبر نداری؟

-نه، خبری ندارم، تو همون شرکتشه دیگه

نیشخند زدم:

-ولی من خبرشو دارم، کار و بارش کساده، اصلا گاو میشو چه به ساختمون سازی؟ زیر دست من شاگردی کرد و خودشو کشوند بالا، فقط در حد دست راست پدر خوانده بود، ازون بیشتر نبود، برایش گرون تموم شد که گلی نخواست بهم نارو بزنه حامد با احتیاط پرسید:

-راستی دو ماه دیگه صیغه تموم میشه، با گلرخ چی کار می کنی؟

نفسم را حبس کردم. واقعا با گلرخ چه کار می کردم؟ می فرستادمش برود؟ نه، امکان نداشت، آنقدر دوستش داشتم که نمی توانستم از او دور شوم.

-نمی دونم چی کار کنم

-میگم چرا نمی ری پیش یه نفری که بهت راهکار بده
ابرو در هم کشیدم:

-مثلا کی؟

-چه می دونم همین روانشناسا و روانپزشکا دیگه

-پیش کی برم؟ اینجا همه منو میشناسن،

-خوب برو یه شهر دیگه که کسی تو رو نشناسه

و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-می دونی ایمان، من و تو هم آدمای خوبی نبودیم که انتظار داریم زنامون همه چی تموم باشن، ما هم کم اشتباه نکردیم، خودخواه بودیم، کله خراب بودیم، هنوز وقتی فکر می کنم سه بار بچه هامو کشتم، از خودم متنفر میشم
لبخند محوی زدم:

-چهار ماه دیگه پسرت به دنیا میاد که حاجی

خندید:

-آره، به دنیا میاد، می خوام بهش یاد بدم مته باباش نباشه، مته دوست باباش هم نباشه

اخم هایم در هم شد، راست می گفت، آن بچه گناه داشت، نباید مثل پدرش تنوع طلب می شد و مثل دوست پدرش خودخواه و کینه ای بار می آمد.

-حواستو بده بهش، مرد بارش بیار

-تو هم برو پیش یکی کمکت کنه این شک و دو دلی و بذاری کنار و دو ماه دیگه یه زندگی خوب رو شروع کنی، گلرخ امتحانشو پس داده ایمان، اینقدر دست دست نکن، تو هم دیگه باید بابا بشی

سرم را تکان دادم:

-همش یادم میاد سه ماه کبک بودم، اعصابم به هم می ریزه

آه کشید:

-ما همه ی عمرمون کبک بودیم ایمان، راهی که انتخاب کرده بودیم، غلط بود، ولی مته کبک سرمون زیر برف بود و نفهمیدیم، قلبتو پاک کن، یه زندگی تازه رو شروع کن
 نفس عمیق کشیدم، راست می گفت، باید یک زندگی جدید را شروع می کردم. همین روزها تصمیم درست را می گرفتم،
 احتمالش خیلی زیاد بود که گلرخ را عقد دائم می کردم، کینه ها رفته بودند، عقده ها پر کشیده بودند. سفیدی پیش رویم بود،
 دیگر دلم سیاه نبود، دیگر کبک هم نبودم...

پایان

غزل سادات. پ

۱۳۹۲،۳،۲۴

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member70233.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

